

ریمّا | shadinn کاربر انجمن نودهشتیا www.forum.98ia.com

نه یه قطره اشک ریختم، نه التماسشون کردم، که چی بشه؟ اونا ارزش یه قطره از اشکای منو ندارن! آدم بی خیالیم... ولی این دیگه خیلیه! آروم زل زدم تو چشماشون و قسم خوردم یه روزی نابودشون کنم، به خاک و خون بکشمشون! نگامو از اون دوتا جونور یا به قول معروف ننه بابام گرفتم و دوختم به اون مرتیکه. مجید سعادت، یا کثافت! چه فرقی میکنه؟ با نگاه هیزش داشت منو با لباس قورت میداد. آخه یکی نیست بهش بگه یه دختر بچه ی ۱۵ ساله به چه درد تو میخوره؟! ها؟ بچه باز؟ لجن! جناب کثافت داشت با اون دوتا اتمام حجت میکرد. هیچی از حرفاشون نفهمیدم چون تو فکر و حال خودم بودم. میدونستم تا چند ساعت اخیر چیز خوبی در انتظارم نیست ولی چه کنم... هر وقت این بی خیالی میزنه به کلم اینجوری خیالم راحت میشه! خیالم کاملاً

راحتت چون تا حالا این حس بهم دروغ نگفته. کثافت با همون ژست مسخره و شیکم گندش اومد سمتم و دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو با خودش برد سمت ماشین. داشتم بالا میاوردم ولی اینو هم خوب میدونستم که اگه واکنشی نشون بدم اوضاع بدتر میشه! نگاه آخرمو به خونه ی به اصطلاح پدری و اون دوتا انداختم و مثل بچه ی آدم نشستم تو ماشین. تا برسیم به خونه ی اون لاش خور خون خونمو میخورد! تا تونسته بود جلوی اون راننده ی هیز تر از خودش به پر و پاچم دس مالیده بود! وقتی گفت پیاده شو انگار از قفس آزاد شده بودم، پرواز کردم بیرون! دوباره با اون چشمای کثیفش زل زد بهم ... میدونستم قصدش چیه، شهوت تو چشمش موج میزد! به لحظه از اینکه نکنه این حسم بهم دروغ گفته باشه و اون کرکس گری بتونه بلایی سرم بیاره به خودم لرزیدم! اگه بخواد بلایی سرم بیاره مطمئنم میتونم تا به حدی از خودم دفاع کنم! هر چی نباشه ۵ سال زیر دست رادین آموزش دیدم ولی باز هرچی باشه اون به مرده و صد در صد از من قوی تر! از یکی از خدمتکاراش خواست تا منو ببره به اتاقم. با دیدن تخت دو نفره ... راستش هیچ حسی بهم دست نداد! نمیدونم چرا، ولی همیشه نسبت به بقیه خیلی بیخیال تر بودم و هر چیزی برام مهم نبود و نیست! شاید اگه هر دختری جای من بود الان به جای زیرو رو کردن اتاق داشت زار زار گریه میکرد! حالا مگه چی شده که گریه کنم؟ فقط امروز صبح ننه بابام منو به کثافت فروختن و تا چند ساعت آینده احتمالا بهم تجاوز میشه! شونمو انداختم بالا! هیچ حس خاصی نداشتم! اخب چیکار کنم؟ درسته دوست ندارم این لاش خور بهم نزدیک بشه ولی راه دیگه ای هم ندارم. تموم پنجره ها حفاظ داشتن و در هم که قفل بود! نمیدونم چقدر گذشت که با صدای باز و بسته شدن در از خواب پریدم، خوب خوابم میاد دیگه! حدسم درست بود، خود کثافتش بود! پس بالاخره اومد سراغم... دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم! قد و هیکلش سه برابر من بود گودزیلا! با اون لبخند چندش داشت بهم نزدیک میشد. برای اولین بار اضطراب روحس کردم! یعنی تموم شد؟ این آخره راهه؟ این سرنوشت منه؟ ترس رو تو چشمم دیدانه نباید بذارم این اتفاق بیوفته... نه نمیدارم! خبیث خندید و با لحن مسخره ای گفت: اوخی! جیگولوی من ترسیده؟ ترس نداره که! اما فقط میخوایم خاله بازی کنیم، خاله بازی! بلدی که؟ من میشم بابا تو میشی ماما. با هم میخوایم نی های خوشکلمون رو بسازیم! از لرزش بدنش و چشمای خمارش و عرق روی پیشونیش تشخیص حالش زیاد سخت نبود! اوس کریم خودت به یاری برسون که دارم به فنا میرم! دنبال هر راه فراری میگشتم به بن بست میخوردم. تا سرمو برگردوندم دیدم عین این پلنگایی که به شکارشون زل زدن، زل زده به من! تا به خودم پیام رو تخت بودم و اون گفتارم رو من! احساسم فقط نفرت بود

ونفرت....و انتقام!هرگز این احساس رو نداشتم ولی حالا... دارم!تلاشام بی نتیجه بود!بلند قهقهه میزد!چشمامو بستم تا خورد شدنمو نبینم.شیطانی خندید و گفت:بالاخره مال خودم شدی!مال خود خودم!ریمای سرکش مال من میشه!دوباره خندید و اومد که کارو تموم کنه که یه نفر در زد!چشمام ناخداگاه باز شد!مجید عصبی داد زد:بروگمشو،فعلا نه، بعدا!

مرد از پشت در گفت:معذرت میخوام آقا ولی رئیس تشریف آوردن و با شما کار دارن!

مجید زیر لب عصبی تکرار کرد:رئیس...رئیس....لعنت بهت!با حرص هیکل ناقصشو از روم بلند کرد و رفت سمت کمد.همونجور که یه دست کت شلوار در میاورد با حرصی که کاملاً تو صداش مشهود بود گفت:فکر نکن در رفتی!حساب تو هم میرسم،در یه فرصت نزدیک، خیلی نزدیک!بابسته شدن در نشستم رو تخت و زل زدم به پارکت های قهوه ای اتاق!ملافه رو بیشتر پیچیدم دور خودم...نیشم باز شد!پس حسم بهم دروغ نمیگفت!در رفتم در رفتم!ولی...کم کم لبخندم کمرنگ تر شد.بلند شدم و لباسمو پوشیدم.هنوز آتیش انتقام و تنفر تو وجودم شعله میکشید!به خودم که نمیتونم دروغ بگم،از بچگی کینه شتری بودم و هستم!قسم خوردم به جون عزیزترینم،به جون تک داداشم،به جون رادینم قسم خوردم که یه روزی نابودش کنم!داشتم با قفل پنجره ور میرفتم که با صدای داد یه نفر از جا پریدم!دوباره همون صدا که بهش نمیخورد همچین جوونم باشه داد زد:میگم کجاست؟کجا قایمش کردی؟ یا حضرت عباس!این دیگه چی میگه؟سریع رفتم بین کمد و دیوار نشستم و زل زدم به در...این دیگه کیه؟

از این همه ضعف و ترس حالم بهم میخورد ولی تو شرایطی نبودم که بتونم آروم باشم!چند تا نفس عمیق کشیدم و به خودم دلداري دادم،یه خورده حالم بهتر شد.هنوزم چشمام بسته بود که در با صدای وحشتناکی باز شد.از زور ترس یه جیغ زدم و بیشتر تو پناهگاهم فرو رفتم!روبه روم یه مرد میانسال با موهای جوگندمی خیلی عصبانی و استاده بود و نفس نفس میزد.یه دختر جوونی هم هی دور و برش میگشت و ازش میخواست که آروم باشه!مجیدم بعد چند ثانیه تشریف کثافتشو آورد!مرد اول یه نگاه به من انداخت و بعدم یه نگاه فوق عصبانی به مجید.عجیب بود ولی مرد شباهت عجیبی به مجید داشت!از ترس خودمو بغل کرده بودم!مرد یه نگاه دیگه بهم انداخت و با پوزخند و صدایی آروم زمزمه کرد:یه دختر بچه؟یه بچه؟ها؟ها؟چنان دادی زد که غالب تهی کردم و یه جیغ زدم ولی خیلی سریع دستمو گذاشتم رو دهنم تا صدام درنیاد!واقعا ترسناک

بود! باباجون مگه من بچه نیستم؟ همش همش ۱۵ سالمه! من دختر نیستم؟ پس کاملاً طبیعیه که منم بترسم! احساس بی پناهی میکردم. مرد یه نیم نگاه به من انداخت و رو به مجید گفت: خـاک تو سرت! بچه باز نبودى که شدی! آخه من به تو چی بگم؟ آبروی کل خاندان سعادت رو بردی! چنان داد زد که روحم از بدنم خارج شد! پس اینم کثافته! اینم یه آشغالیه مثل پسر هرزش! یه نفس عمیق کشید و گفت: تا همین جا به اندازه ی کافی آبرومو بردی! اینو با خودم میبرم! بعد نگاهشو به من دوخت! چی؟ من؟ مگه کیسه ی سیب زمینی پیازم که میگی "اینو" با خودم میبرم؟ بابا منم آدمم! یکی از مردای غول تشن تو اتاق به اشاره ی کثافت بزرگ اومد سمتم. نزدیکم شد تا اومد خم شه طرفم با پا زدم تو چونش! قشنگ معلوم بود کپ کرده، پدر مجید هم با تعجب نگام میکرد! اون پسر بود میخواست این بلا رو سرم بیاره وای به حال این که پدره! پدر مجید اشاره کرد که بی خیالم شه.

با سر به بقیه اشاره کرد که برن بیرون. مجید هنوز عین دکل برق وسط اتاق واستاده بود که باباش داد زد: گم شو بیرون! یه نگاه حرصی به من و باباش انداخت و با سرعت رفت بیرون. هنوزم احساس ترس میکردم. کجایی داداشم که ببینی خواهر کوچولوت تو چه مردابی گیر کرده!؟ یه صندلی آورد و گذاشت رو به روم و نشست روش. یه ذره نفس نفس زد و بعدش از تو جیبش یه قوطی قرص درآورد و چند تا قرص بدون آب خورد. یه ذره که آروم تر شد به حرف اومد. پدر مجید: سلام خانوم کوچولو. اسم من سعیده و متاسفانه پدر این مرتیکه ی الدنگ بی خاصیت! اسم تو چیه؟ میشه از اون پناه گاهت بیای بیرون؟ نمیدونم آرامش توی صداش بود یا صداقتش که باعث شد پیام بیرون. آروم خزیدم بیرون و روبه روش رو زمین چهار زانو نشستم و زل زدم بهش. یه لبخند کم جون زد و با مهربونی که تا ۵ دقیقه پیش خبری ازش نبود گفت: نگفتی! اسمت چیه؟ بازم عین بز زل زدم بهش! وقتی دید چیزی نمیگم خودش شروع کرد. سعید: همونطور که گفتم اسمم سعیده. ۵۷ سالمه، ۸ سال پیش زمو تو یه حادثه از دست دادم. تنها بچم این مجید بی خاصیتیه که نه به من رفته نه به مادر خدا بیامرزش!

میدونم خجالت آورده ولی میدونم که اون یه لجن به تمام معناست! نمیدونم چجوری ولی مثله اینکه تورو خریده، درسته؟

از اینکه انقدر راحت باهام حرف زد خیلی خوشم اومد، دیگه احساس ترس نمی‌کردم! با صدای شاد همیشگی شروع کردم به حرف زدن: اسمم ریمما رادانه. ۱۵ سالمه. یه برادر بزرگتر از خودم دارم که الان ۲۲ سالشه. پدر و مادرم.... یه نفس عمیق کشیدم و بیخیال ادامه دادم: اون دوتا عوضی دائم الخمر منو تو قمار به پسر تون باختن و الانم که اینجام! سعید متعجب نگام کرد که ادامه دادم: عادت ندارم با غم و غصه هام خو بگیرم! تموم شده رفته چیکار کنم؟

صورت متعجب سعید کم کم خندون شد و گفت: خوشم میاد! خندون ادامه داد: ریمما یه پیشنهاد واست دارم. دوست داری بیای تو خونه ی من زندگی کنی؟ ترس و تردید رو تو چشمام دید. این مرد چه دلیلی برای این محبت هاش داره؟ خیلی کم پیش میاد به کسی اعتماد کنم! انگار حرفمو از تو چشمام خوند.

آروم و شمرده شمرده گفت: من.. آسیبی.. بهت.. نمی‌رسونم!

مشکوک گفتم: چجوری بهت اعتماد کنم؟ تو هم مردی!

سعید: میتونی بهم اعتماد کنی و باهام بیای یا همین جا بمونی! به نظرت اینجا امنه؟ امن؟! به هیچ وجه! راه دیگه ای نداشتم... تهنا راه فرارم همین بود! باید میرفتم! با یه لبخند ریز گفت: چچی شد؟ میای یا میمونی؟ تند تند سرمو تکون دادم و گفتم: من غلط کنم بمونم! امیام! آقا! امیام!

سعید: پس بزن بریم!

بلند شد و منم با خودش بلند کرد. خم شد و زل زد تو چشمام. سعید: همیشه آرزوی یه دختر رو داشتم ولی خدا فقط یه تفاله ی پسر بهم داد! ریز خندیدم که اونم خندید و با محبت پیشونیمو بوسید. سعید: از این به بعد تو میشی دختر کوچولوی خودم! خندیدم و باهاش همراه شدم. پیش بسوی آینده ی جدید و نامعلومم!

خسته خودمو روی تخت نرم و گرمم ولو کردم، حالا یه جور میگه انگار تا دیروز تو طویله میخوابید! و الله خوابیدن تو طویله به اون خونه رحمت داره! هنوزم وقتی نگاه های پر از نفرت و عقده ی مجید میاد جلوی چشمم روحم شاد میشه! حس میکنم آقا سعید میتونه یه حامیه خیلی قوی واسم باشه. وقتی سر مجید داد زد که دیگه نباید اطراف من بگرده، سرش داد زد و گفت که میخواد منو به فرزند خوندگی بگیره و من از الان دخترشم احساس حمایت رو کاملاً بهم القا

میکرد. سرش داد میزد و من کیف میکردم! حقشہ کرو کدیل! وقتی رسیدیم آقا سعید از یکی از خدمتکاراش خواست که یه اتاق متناسب با سنم بهم بده و بعدش با مهربونی ازم خواست که برم و استراحت کنم. طاق باز خوابیدم و نیشم باز شد. وای خداجون من چه خوشبختم! بعد یه استراحت کوتاه رفتم تا یه ذره فوضولی کنم. با حوصله تک تک اتاقا و گوشه و کنار خونه رو زیر و رو کردم و در آخر رفتم سراغ آقا سعید که تو نشیمن رو مبلاى سلطنتیش لم داده بود و متفکر زل زده بود به یه نقطه ی نامعلوم! اصلا متوجه حضور من نشد! با نیش باز پریدم جلوش و بلند

گفتم: پـــــخ! بیچاره یه متر از جاش پرید و به نفس نفس افتاد! یکی از خدمتکارا سریع دوید سمتش و یه لیوان آب و یه قرص داد بهش! این آب سرد کن، دارو خونه متحرکه؟ متعجب زل زده بودم به آقا سعید و یه سری از خدمتکارا که دورش حلقه زده بودن. یعنی چی؟ چی شده؟ نیشم رو بستم و رفتم جلوتر تا بینم چه خبره. بعد چند ثانیه بقیه متفرق شدن و فقط من موندم و آقا سعید و خدمتکار شخصیش که یه دختر جوون ۲۸،۲۷ ساله بود.

خانومه با حرص گفت: خانوم کوچولو اصلا میدونی داشتی چیکار میکردی؟ مگه نمیدونی هر هیجان و ترسی واسه آقا سمه؟ مگه نمیدونی... همینجوری داشت اوج میگرفت که آقا سعید داد زد،

سعید: سپیـــــده! ساکت شو لطفا! فقط یه بار، فقط یه بار دیگه ببینم سر دختر من داد زدی بی برو برگشت اخراجی! فهمیدی؟ ها؟ دختره بدبخت از ترس کبود شده بود! خودمونیم! این آقا سعیدم وقتی عصبانی میشه خیلی بد هیولا میشه ها! اسپیده معذرت خواست و سر به زیر ازمون دور شد. سمر انداختم پایین و سعی کردم لحنم مظلوم باشه.

ریمما: واقعا متاسفم. جدا نمیدونستم که شما بیماری قلبی دارین. بازم معذرت... حرفم با صدای قهقهه ی آقا سعید نصفه موند! الان چرا داره میخنده؟ قشنگ که خندید اومد جلو و سفت بغلم کرد.

کپ کردم! این چی میگه؟

با خنده دم گوشم گفت: عاشق دختر بودم و هستم بخاطر همین شیرین باز یاش! هی میخندید و میچلوندم! منم که دیدم اوضاع امن و امانه خودمو حسابی لوس کردم و آقا سعیدم حسابی کیف کرد! کنارش رو مبل نشسته بودم. خودش داشت روزنامه میخوند. حسابی حوصلم سر رفته بود.

آروم گفتم: آقا سعید! احمو برگشت سمتم! یا خدا، چش شد!

سعید: میشه انقدر به من نگه آقا سعید؟

مظلوم گفتم خو چی بگم؟

مهربون گفت: هر چی خودت راحتی... یه ذره فکر کردم. وقتی اون منو دختر خودش میدونه چه

اشکالی داره منم بهش بگم بابا یا مثلاً پدر؟ نه نه پدر خیلی ضایست، همون بابا خوبه!

آروم بهش نزدیک شدم و گفتم: بابایی جونـــــم! یهو گل از گلش شکفت و شکوفه کرد!

خندون بغلم کرد و گفت: جون بابایی؟ انقده حال کردم نازم خریدار داره! تو خونه فقط رادین نازمو

میخرید که اونم... هی!

ریمما: حوصلم سر رفته، میای بازی؟

متعجب گفتم: بازی؟ چی بازی؟

شونمو انداختم بالا و گفتم: بازی دیگه! یهو از جاش پرید، دستمو گرفت و منو برد سالن بالایی که با

دو تا پله ی پهن از این سالن جدا میشد. منو برد سمت میزی که روش مهره های شطرنج شیشه

ای بود. نشستیم رو صندلی و بابا هم نشست رو به روم. هه، چه زود پسر خاله شدم! بابا!

سعید: خب بیا بازی کنیم. بلدی که؟

بیخیال گفتم: نه! بیچاره بادش خالی شد! بابا هیجان گفتم: بابایی بهم یاد میدین؟ یه لبخند ماه زد و

سرشو به نشونه ی مثبت تکان داد. اول طرز چیدن مهره ها و اسمشون رو بهم یاد داد و بعد طرز

حرکت کردن مهره ها و قوانین بازی. ده دقیقه ای قوانین بازی رو یاد گرفتم.

بابا ریز خندید و گفت: نه خوشم اومد، زود میگیری! اونقدر احم که به نظر میرسید سخت نبود! تا

موقع شام یکی دو دست فرمالیته بازی کردیم تا روند بازی دستم بیاد. بعد شام هم رفتیم سراغ

بازی، طبق عادت همیشه گیم که قبل هر کاری فکر میکردم داشتم بازی میکردم که بابا گفت: نه

مثله اینکه همیشه باهات شوخی کرد! از این به بعد باهات جدی بازی میکنم، هیچ رحمی هم وجود

نداره! پس با دقت بازی کن. سعی میکردم با دقت بازی کنم. بعد نیم ساعت بابا با یه حرکت خوشگل

کیش و ماتم کرد! اخمام رفت تو هم و بق کردم! باخت به این زودی حقم نبود! یه نگاه به بابا انداختم دیدم متعجب و مبهوت داره نگام میکنه!

ریمما: چیه بابایی؟ دیدی که خودت بردی دیگه چرا اینجوری میکنی؟

متعجب گفت: باور نمیکنم! من که از این حالت بابا که از وسطای بازی رفته بود تو بهت و تعجب حسابی خسته شده بودم گفتم: چیو باور نمیکنی؟ بردی دیگه! اه! همیشه همین بود! هیچوقت طاقت باخت رو نداشتم و ندارم!

بابا همونجور مبهوت گفت: میدونستی من ۴ سال پشت سر هم قهرمان جهانیه شرنجم؟ دهنم باز موند! ۴ سال؟ سعید: و میدونستی کسی تابحال نتونسته بود بیشتر از ۱۰ دقیقه در مقابلم مقاومت کنه؟ متعجب زل زدم بهش. سعید: اونوقت تو با ۱۵ سال سن، بدون داشتن هیچ زمینه ای تونستی ۲۸ دقیقه در مقابلم مقاومت کنی! بنظرت این واسه یه دختر معمولی تو این سن زیادی عجیب نیست؟ رفتم تو فکر. خب که چی؟ من فقط همون چیزایی رو که بابا بهم یاد داده بود بکار بردم. بابا یه ذره خیره خیره نگام کرد و گفت: یه هفته آزمایشت میکنم تا از عقیدم مطمئن شم.

با کنجکاوی گفتم: چی؟ چه عقیده ای؟

یه ذره جابجا شد و گفت: بهت میگم بابایی. یه دست دیگه بازی کردیم که بابا بازم تعجب کرد! چرا؟ سعید: بهتره بریم بخوابیم، فردا کلی کار داریم. هر چی گفتم چیکار نامرد نگفت! شب انقدر این پهلوی اون پهلوی شدم تا بالاخره خوابم برد.

صبح با صدای یکی از خدمتکارا که ازم میخواست تا برم با بابا صبحونه بخورم از خواب ناز بیدار شدم. خواب آلود دست و صورتو شستم و بعد عوض کردن لباسام رفتم پایین. سر میز هی چرت میزد و باباهم سرم میخندید! بعد صبحونه دیگه کامل خوابم پریده بود. تو سالن بعد یه ساعت انتظار که باعث رشد چمنزاری بسیار دلربا زیر پام شده بود بالاخره بابا تشریف آورد! یه عالمه کاغذ دستش بود. یه دفترچه و یه چیزیه مثل پاسخ نامه گذاشت جلوم. این چقدر آشنا بود برام! بابا دفتر و جلوم باز کرد و ازم خواست که با دقت به سوالاش جواب بدم سرمو کج کردم و مظلوم گفتم: میشه برم رو زمین؟ اینجوری خشک میشم!

بابا خندید و گفت: برو عزیزم، برو راحت باش.

نیشمو باز کردم و گفتم: نمیگفتی هم میرفتم! اومد بزنه لهم کنه که در رفتم! امداد و پاسخ نامه و دفتر چمو برداشتم و رو زمین ولو شدم. آخرین سوال هم علامت زدم و گردنمو تکون دادم که صدای وحشتناکی داد! حس کردم هرگز گردنم راست نمیشه! سعید: رو زمین نتیجش همینه، بیار ببینم چه کردی! بلند شدم و پاسخ ناممو دادم دستش. یه ذره نگاش کرد بعدش بلند شد رفت سمت اتاقش. ریمما: منم که مو!

با خنده گفت: رو مبل یه جعبه واسه تو گذاشتم. میتونی باهاش سرگرم بشی. با ذوق رفتم سمت مبل. تو جعبه یه مکعب بود که هر طرفش یه رنگ بود، البته این تصور من بود چون تو هر طرفش رنگای مختلفی داشت! قبلا هم از اینا دیده بودم و خیلی دوست داشتم یکی از اینا داشته باشم. با خوشحالی نشستم رو مبل. حالا شد! هر طرفش یه رنگ بود، قرمز، آبی، سبز، زرد. یه نگا به ساعت انداختم. ۱۲ دقیقه؟ نیشم باز شد. اومدم دوباره بهم بزنمش که یکی از خدمتکارا اومد و گفت که بابا میخواد منو ببینه. پشت در بعد در زدن و اجازه گرفتن رفتم تو. درسته بیشتر رفتارام اسبیه ولی سر در زدن خیلی حساسم! رو به روی بابا رو مبل ولو شدم.

بابا با هیجان گفت: خبر خوش دارم ریمای بابا. انرژی مثبتش بهم القا شد و باعث شد منم هیجان زده بشم.

ریمما: چی شده بابایی؟ سعید: میدونی این تستی که امروز ازت گرفتم چی بود؟ حوصله ی تفکر نداشتم واسه همین سریع گفتم: نه! بابا با هیجان بیشتری ادامه داد: تست هوش بود. طبق این تست و پاسخ نامه ی تو و محاسبات من تو... تو یه نابغه ای! یهو پق زدم زیر خنده! ریمما: نابغه؟ با پلو بخورم یا نون؟ شوخی نکن بابا! سعید: شوخی ندارم ریمما! طبق این پاسخ نامه ضریب هوشیه تو

۲۵۰! میدونی یعنی چی؟ یعنی ضریب هوشیه تو با ضریب هوشیه باهوش ترین فرد تاریخ یعنی ویلیام جیم سایدیس یکیه! ضریب هوشیه تو حتی از گاليله که ۱۸۰ هم بوده بیشتره! این یعنی تو یه اعجوبه ای! یه نابغه ی واقعی! خشک شده خیره شدم بهش! یعنی چی؟ یعنی... من یه نابغه ام؟ بابا جدی خیره شد تو چشمام و گفت: ریمما ازت میخوام ازش استفاده کنی! باید از هوش استفاده کنی. تو میتونی، مطمئنم که میتونی! از این همه ذوق و اشتیاق بابا منم به وجد اومدم. سه ماهه که از اون روز میگذره و من روز به روز بیشتر به حرف بابا ایمان میارم! شروع مدارس نزدیکه و من غم زده! اه، از مدرسه متنفرم! طی این سه ماه به سه زبون مسلط شدم! !!!!!!!!!!!!!!! این واسه خودمم یکم

غیر قابل باوره! تو شطرنج بابا دیگه به گرد پام هم نمیرسه! کمتر از ۱۰ دقیقه کیش و ماتش میکنم! مکعب برام شده آب خوردن! آخرین رکورد من ۳ دقیقه بود که بابا هم کلی حال کرد و منو برد شهر بازی! یه هفته دیگه شروع مدارس و من غمبرک زدم کنج خونه! امروز صبح بابا با عجله از خونه زد بیرون و گفت که ممکنه یکم دیر بیاد. منم نه حوصله ی فیلم زبان اصلی دارم نه مکعب و شطرنج! از رو بیکاری پناه بردم به اتاق کار بابا. دست به کمر تو اتاق قدم رو میرفتم و وسائل اتاق رو دید میزد. نزدیک تابلو کنج اتاق شدم. داشتم رو نقاشی دست میکشیدم که ببینم رنگ روغن یا پاستل که تابلو به تکیون خورد و افتاد زمین. آه آه الفرار! اول خواستم همون جا ولش کنم و جیم بزنم ولی یه چیزی مانع شد! گاو صندوق؟ اونم پشت قاب؟ چند وقت پیش یه سری مطلب در مورد باز کردن قفل گاو صندوق و رمزای امنیتی خونده بودم. کلا هلاک این جور مطالب! اسم رمز و پسورد که میاد نیشم شل میشه! با ذوق افتادم به جون قفل و بعد یه ربع در کمال ناباوری قفل باز شد! با شادی کلمو کردم تو گاو صندوق. یه سری سند و کاغذ و پول نقد و دسته چک! فقط! نیشم رو بستم و اومدم درشو ببندم که چشمم خورد به یه پوشه ی قرمز رنگ که ته گاو صندوق بود. آوردمش بیرون و نشستم رو زمین و جلوم بازش کردم. اولین چیزی که توجهمو جلب کرد پرونده ی اطلاعاتیه بابا بود! یه قطعه عکس از دوران جوونیش بالای پرونده منگنه شده بود. جونم سیبیل! سیبیل تو بخورم! خب نام، نام خانوادگی، سن... این که هیچ! صفحه ی اول فقط اطلاعات شخصی بود. صفحه ی دوم جالبتر به نظر میرسید! سعید سعادت، متولد سال ۱۳۳۶ در سن ۲۰ سالگی، نیروی اعزامی به ایالت متحده ی آمریکا جهت برنامه نویسی و طراحی سیستم های امنیتی. چشم درشت شد. جانم؟ بابا مگه تاجر نیست؟ زدم صفحه ی بعد. یه تیکه روزنامه چاپ انگلیس سمت چپ صفحه منگنه شده بود. چون انگلیسی بود راحت ترجمه کردم. چشمام دیگه از این درست تر نمیشد! جـــــان؟ «سعید سعادت، جوان نابغه ی ۲۰ ساله ی ایرانی. بزرگترین برنامه نویس و هکر کلاه سفید چند قرن اخیر!» کلاه سفید؟ یعنی چی؟ کلاه سفید میذاشته سرش؟

صفحه ی بعدی، «عجوبه ی ایرانی، سعید سعادت، طراح سیستم امنیتی سازمان ملل!»، «سعید سعادت.... سعید سعادت...» گیج و مبهوت زل زده بودم به پرونده ی روبه روم. یعنی بابا تو ۲۰ سالگی یکی از نوابغ دنیا بوده؟ هکر؟ بابا بلده هک کنه؟ هکر بود؟ مثل... رادینم؟ رادین... رادین.. اونم هکر بود ولی.. گرفتنش! گیر افتاد..! ۶ ماهه که هیچ خبری ازش ندارم! داداشمو بردن، تنها حامی و

پشتیبانم! حالا، بازم هک، هکر. باباهم هکر بود ولی من بلد نیستم ولی.... عاشق هکم! عاشق سیستم های امنیتی! عاشق کد و پسورد و رمز! عاشقشونم ولی رادین هرگز حاضر نشد بهم یاد بده. الان مطمئنم میتونم تنهایی هم که شده یاد بگیرم ولی دوست دارم بابا بهم یاد بده. اون خبره تره، اون میدونه باید چیکار کنه! سریع و جنگی بقیه پرونده رو خوندم و جمع و جورش کردم و گذاشتمش سر جاش. تا شب آرام و قرار نداشتم. یه نگاه دیگه به ساعت انداختم ۱۱:۳۵ دقیقه. چرا بابا نیومد؟ تو جام یه غلت دیگه زدم که با صدای در اتاق بابا از جام پریدم. عین فششسه سه سوتته خودمو رسوندم به اتاق و سریع در زدم و رفتم تو. بابا بیچاره تو جاش خشکش زد.

سعید: چی شده بابایی؟

بدون مقدمه و رک و پوس کنده گفتم: بابا به منم هک یاد میدی؟ چشاش از حدقه زدن بیرون!

سعید: چی.. چی هک؟ کی گفته من هک بلدم که بخوام به تو ام یاد بدم؟ آخه تاجر لوازم کامپیوتری رو چه به هک؟ هه! شوخیت گرفته؟ حرصم گرفت! متنفرم از اینکه بقیه خر فرضم کنن! با حرص گفتم: بابایی من که میدونم بلدی، خوبشم بلدی پس اذیت نکن! بابا یه دستی به ریش های نداشتش کشید و نشست رو مبل.

سعید: نصفه شبی چت شده ریمما؟ هک چیه؟ هکر کیه؟

با حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم: بابا اذیت نکن من... یه لحظه گفتم نکنه وقتی بفهمه رفتم سراغ گاوصندوقش چکیم کنه!

سعید: تو چی؟ ادامه بده لطفا!

دیدم ضایع میشم کم بیارم، فوقش یه چکه دیگه! ریمما: من پروندتون رو دیدم! میدونم که هکر بودین، میدونم سال ۱۳۵۶ نیروی اعزامی واسه برنامه نویسی بودین، تازه کلاه سفید هم میداشتین سرتون! بابا که تا اون لحظه با جدیت و اخم نگام میکرد یهو زد زیر خنده! میخنده؟ چرا؟ بابا هی با خنده به سرش اشاره میکرد و دوباره غش میرفت! ریمما: بابا! ————— بابا به زور خودشو جمع کرد و گفت: تو کی کلاه رو سر من رو دیدی که انقدر قشنگ رنگشم تشخیص دادی؟

طلبکار گفتم: خب تو پروندتون نوشته بود هکر کلاه سفید! تا اینو گفتم باز زد زیر خنده! یه ذره که آروم شد با صدایی آروم با ته مایه ی خنده گفت: منظور شون کلاه رو سرم نبود بابایی.

متعجب گفتم: پس چی بود؟

بابا یه ذره نگام کرد و جدی گفت: چجوری قفل گاو صندوق رو باز کردی؟

سرمو انداختم پایین و با نیش باز گفتم: تو اینترنت خوندم!

سرشو تکون داد و زیر لب گفت: اینم از مضرات نگه داشتن یه نابغه تو خونه!

ریمما: بابا شنیدم چی گفتی!

بابا با حرص گفت: کوفت! فدای سرم! انتر!

به زور جلوی خندم رو گرفتم، میدونستم عصبیه!

سعید: ریمما اصلا کار درستی نکردی ولی معذرت خواهیت به درد من نمیخوره! اما در مورد هک. هک چیزی نیست که به درد تو بخوره. تو هوش خیلی خیلی زیادی داری و این ممکنه به ضررت باشه! همونطور که میتونه تو رو به قله ی افتخار برسونه میتونه به قعر تاریکی ها هم بکشونت! چه هکر کلاه سفید باشی، چه خاکستری، چه سیاه یا حتی کراکر (cracker). در هر صورت زندگی خودت و اطرافیانت میوفته تو خطر. روح پاک و مهربونت رو ازت میگیره، از تو یه... پریدم وسط حرفش و گفتم: ببخشید، ببخشید پریدم وسط حرفت! یه سوال برام پیش اومده. قضیه ی این کلاه های رنگارنگ و این یارو کراک بود کراکت بود، چی بود، همون چیه؟

بابا یه نفس عمیق کشید و ازم خواست که رو مبل روبه روش بشینم. زل زد تو صورتم و بعد یه نفس عمیق شروع کرد.

سعید: هکر کلاه سفید کسیه که به سیستم های مختلف بطور قانونی و با اجازه ی صاحب سیستم نفوذ میکنه و اطلاعات بدست اومده رو در اختیار خود صاحب سیستم میذاره. هکر کلاه خاکستری بطور غیر قانونی وارد سیستم میشه و اطلاعات رو بجز صاحب سیستم به هر کسی که دوست داره میده. هکر کلاه سیاه بدون اجازه و غیر قانونی وارد میشه و از اطلاعات سواستفاده میکنه، البته

تنها هکریه که به سیستم آسیب میرسونه و تخریبش میکنه. کراکر کسیه که کد ها و رمز های امنیتی رو هک میکنه و بعد از دزدیدن اطلاعات بطور کلی سیستم رو نابود میکنه! میشه گفت مثل هکرهای کلاه سیاهه ولی یه خورده خشن تر! در واقع کارشون مثل هکرهاست و تموم توانایی های یه هکر رو باید داشته باشن. به بیان ساده تر! مثلاً تو یه اتاق داری که نمیخوای کسی بره توش. یه نفر میاد یه حرکتی میزنه درو باز میکنه و اطلاعات و ضعف اتاقت رو فقط به خودت میگه، این هکر کلاه سفیده. دومی میاد اطلاعات رو تو در و همسایه جار میزنه که آهای من همچین چیزایی میدونم، این هکر کلاه خاکستریه. سومی میاد از اطلاعات اتاقت سواستفاده میکنه و به دلخواه خودش یه ذره اتاقت رو زیر و رو میکنه. این هکر کلاه سیاهه. حالا کراکر کیه؟ کراکر کسیه که میاد اسبی در اتاقت رو با لگد میشکونه و کل اتاقت رو بعد از برداشت اطلاعات کن فیکون میکنه! گرفتگی بابا؟

سرمو تگون دادم و گفتم: یعنی شما هکر کلاه سفید بودید و اطلاعات رو فقط به صاحب سیستم میدادید.

سعید: کار اصلیه من برنامه نویسی بود ولی هک هم کنارش ادامه میدادم.

با ذوق گفتم: خب به منم یاد میدی؟

سعید: نخیر!! حالا هم برو بخواب که خیلی خستم!

بعدش خیلی خوشکل منو از اتاق شوت کرد بیرون! یعنی چی؟ یاد نمیدی؟ باشه!

یه هفته ی تموم نه باهاش حرف میزدیم نه غذا میخوردیم! انقدر کله شق بازی در آوردم که بالاخره قبول کرد. قرار شد واسم معلم خصوصی بگیره که درسام رو غیر حضوری پاس کنم. اصلاً حوصله ی درس رو نداشتم ولی بخاطر اینکه بهونه دستش ندم قبول کردم. به یه سال نکشیده تموم تکنیک ها و زیر و بم هک رو فول شدم. برنامه نویسی که خوراکم بود! سه ماه از بابا خواستم که بذاره تو یکی از ویلاهاش تهنا باشم. تو این سه ماه به صورت فشرده رو توانایی هام کار کردم و از همه مهمتر تونستم بالاخره به چیزی که میخوام برسم.... هک بدون گذاشتن کوچکتین رد پا! بدون هیچ نشونه و مدرکی! انقدر کار کردم و رو هک تمرکز کردم که بابا هم تو هک به گرد پام نمیرسید! بابا هم مدام ازم گلایه میکرد که دارم با این کارا زندگیمو نابود میکنم ولی من یه زندگیه

عادی نمیخواستم... من هیجان میخواستم. پیشرفت کردم... چه تو کشور و خاورمیانه چه تو کشورای دیگه رقیب نداشتم. برای چندین شرکت بزرگ برنامه نویسی میکردم. درآمد خوبی داشت.. در حدیه سیاستمدار عالی رتبه درآمد داشتم، شایدم بیشتر، خیلی بیشتر! تا جایی که از وجنات پیداست اسم من که میاد لرزه به تن بقیه میوفته! قسمت جالبش اینجاست که کسی اسم و فامیل این هکر زبردست رو نمیدونه! همه منو به اسم **dark night mare** یا همون کابوس تاریک میشناسن! ۳ سال به خودم فشار آوردم. دارم به چیزی که میخوام نزدیک میشم! ۱۹ ساله و هر چیزی که میخوام دارم! بابا راست میگفت. هک زندگیه اطرافیان رو میگیره! دیگه موندن کنار بابا داره خطرناک میشه. دیگه باید مستقل بشم. درسته درصد شناسایی من یک به هزاره ولی باز نمیتونم ریسک کنم و با زندگیه عزیزترین کسم بازی کنم! در حال حاضر ثروت شخصیم ۵ یا ۶ برابر باباست، بنابراین خیلی راحت میتونم روی پای خودم واستم! قصد دارم برای رد گم کنی هم که شده شغل بابا رو ادامه بدم. تو روابطم با کشورای دیگه هیچ مشکلی ندارم! چون بهترین پل ارتباطیم یعنی زبانم فوله فوله! تو این سه سال به ۱۱ زبان زنده دنیا مسلط شدم. دیگه هر چی زنده و غیر زنده بود بیرون کشیدم! خدا رو شکر به کمک بابا و این ذهن خلاق خیلی خوب میتونم ارتباط برقرار کنم و موقعیتم رو پیدا کنم. اینا در حالی که خوبه میتونه خطرناک هم باشه. واسه من نه! من مهم نیستم! بابا و ... رادینم. داداشم. تو این چند سال فراموشش نکردم، دنبالش بودم. جرمش سنگینه. از بد کسی زده! از یه مرد دولت، رئیس جمهور! من با دولتیای کاری ندارم ولی رادین رو یه کله گنده دست گذاشته بود! آخه بگو برادر من مگه هک سیستم های بانکی و خصوصی کم درآمد داشت که رفتی سراغ همچین کسی؟ آخه بگو با اون چیکار داشتی؟ مگه کرم داشتی عزیز من؟ پووووووووف! بیخیال! میارم ش بیرون! نمیذارم اونجا بمونه. وقتی که آماده باشم، کاملاً! نباید بذارم خطری تهدیدش کنه. خسته و مونده از اتاق بابا اومدم بیرون. مستقیم رفتم تو اتاق خودم. روبه روی آینه قدی واستادم. قیافم نسبت به سه سال پیش خیلی بهتر شده بود، به قول بابا شکفتم! هی کلم به لطف ورزش های رزمیه مختلف.. او ففففف رو فررررم! موهای لخت قهوه ایم یه خورده تهش موج داشت، در کل دوشش داشتم. چشمم هم تیره بود. میشه گفت میشی! بینی کوچیک با لبایی که برق لب خدایی بود! از قیافم راضی بودم، به نظر خودم خوشگل بودم ولی بابا یه ذره پیاز داغشو زیاد میکرد و میگفت فرشته ها باید جلوم لنگ بندازن! او ف! بابا بالاخره بعد یه ماه راضی شد که بذاره مستقل شم! هی میگفت برات زوده ۱۹ سالته، ۱۹ سالته هیچی نمیفهمی! ای خددا! آخه بگو مگه خودت نمیدونی همین دختر ۱۹ ساله یکی از تیلیارد های برتر جهانه؟ پولم

ریمما: ببین داداش من کمک میخوام. یه چند نفری رو میخوام که بتونم مثل چشمم بهشون اعتماد کنم. کسی رو سراغ نداری؟

رامتین: هوووووم! یه چند نفری هستن. همون بچه هایی که با رادین کار میکردن.

ریمما: امیر علی و رضا و اشکان و سامیار؟

رامتین: آره، همینا با رادینم کار میکردن.

ریمما: میدونم داداش خیلی بهشون اعتماد داشت. خب همین چنر نفر برای شروع خوبن. فقط یه سری شرایط کاری واسشون دارم. وقتی با منن باید قید زندگی عادی و آروم خودشون رو بزنن. حقوق خوبی بهشون میدم. امنیت خودشون و خانوادشون هم با خودم. بنظرت قبول میکنن؟

رامتین: اونا همینجوریشم زندگیشون رو هواست، از خداهشون هم هست!

ریمما: تو چی؟ خودتم هستی؟ فعلا ماهی ۳۰ تا برای شروع بهتون میدم. چگونه؟

یهو چشماش گرد شد. رامتین: تو... تو من؟ تو... تو مگه چیکاره ای که انقدر درآمد داری؟ آروم و ریلکس گفتم: هک و برنامه نویسی و برخی مواقع دزدی از حساب های بانکی. البته چند تا کارخونه ی واردات و صادرات قطعات کامپیوتری دارم.

مبهوت گفت: پس پا گذاشتی جای پای داداشت؟

یه ذره از بستنیمو خوردم و گفتم: یه خورده فراتر! حالا چی میگی؟ هستی؟ نترس هیچ خطری خواهراتو و مادرتو تهدید نمیکنه. یه ذره فکر کرد،

بعد ۵ دقیقه گفت: آره آبجی. برو که پشتتم!

یه لبخند شاد زدم و گفتم: راستی بچه ها رزمی کار بودن دیگه؟

رامتین: آره، هممون با هم کلاس میرفتیم و سن سی داریم.

ریمما: خوبه بد نیست. پنج شنبه بیارشون به ادرسی که میگم.

رامتین: باشه.

بعد خوردن بقیه بستنیم ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه. باید آماده شم، دیگه وقتشه!

بعد شام سردرد رو بهونه کردم و زودتر از معمول رفتم تو اتاقم. البته فهمیدم که بابا فهمیده! متفکر خیره شدم به گوشی. یه نفس عمیق کشیدم و زنگ زدم به صالحی. بعد سه تا بوق برداشت. مثل همیشه تو قالب خشک و جدیم فرو رفتم و سرد سلام کردم.

_سلام بفرمایید.

_رادان هستم. از رو صداش معلوم بود هل کرده!

_س.. سلام خوب هستین خانم؟

_ممنون. چیزی که میخواستم آماده است؟

_بله خانوم، همونطور که خودتون خواسته بودین!

_خوبه، به محض دیدار اولیه پولتون به حسابتون واریز میشه.

با صدایی که سعی در پنهان کردن خوشحالیش داشت گفت: ممنون خانم. امر دیگه ای ندارین؟

_فعلا نه، کاری برات داشتم خبرت میکنم.

گوشیمو قطع کردم و رو تخت دراز کشیدم تا یکم خستگیم در بره و بتونم بخوابم. صبح با صدای آلارم ساعت بیدار شدم و سریع بعد یه ته بندیه مختصر آماده ی حرکت شدم.

ریمما: سلام داداش.

رامتین: سلام آجبب خودم، خوبی؟

ریمما: ممنون، بچه ها کجان؟

رامتین: الاناست که دیگ... اها اوناهاش. اومدن.

یه سمند سفید جلومون ترمز کرد و بچه ها از ماشین پیاده شدن. قیافشون تغییر چندانی نکرده بود، هنوزم همشون خوشکله بودن! اول همشون با کنجکاوای به بنز پشت سرم و بعد به من خیره شدن. نیشم رو تا بناگوش باز کردم و لبخند همیشگی رو تحویلشون دادم! سامیار با ذوق زد رو بازوی امیر و با لحن شادی که انگار چیز مهمی رو کشف کرده باشه، خیره به من،

گفت: شناختی؟ شناختی؟ ریمای دیوونه ی خودمونه!

ریمای: ممنون از این همه استقبال! یهو همشون از شک دراومدن و با خوشحالی باهام دست دادن و یکی دوتا شون هم که بی عار وسط خیابون بغلم کردن!

رامتین: خب آجی. ما الان اینجا چیکار داریم؟

ریمای: چند لحظه، معذرت میخواما.. خفه شو الان میگم!

سامیار با خنده گفت: هنوزم بی تربیتی!

بعد ۵ دقیقه لندکروز مشکی صالحی کنارمون ترمز کرد و صالحی بدو بدو اومد سمتمون.

تا کمر خم شد و گفت: خانم به خدا شرمندم، تو ترافیک گیر کردم. اخمام بیشتر تو هم گره خورد.

ریمای: امیدوارم دفعه ی آخرتون باشه، وگرنه...

پرید وسط حرفم و تند گفت: بله بله خانم دیگه تکرار نمیشه.

بچه ها از این همه تغییر رفتارم کپ کرده بودن. خب تعجبم داشت، این ریمای کجا اون ریمای کجا!

با بچه ها دنبال صالحی راه افتادیم. یه نگاه به اطراف انداختم و چهره ی مبهوت بچه ها اومد جلوی

چشمم. لبخند رضایت بخشی زدم. همونطور که میخواستم. پرونده ای که دو ساله دارم روش کار

میکنم. یه پروژه که هیچی از یه شهر کوچیک با امکانات بالا کم نداره. فقط یه خورده عوامل

امنیتیش قوی تره! اینجا شهر منه! یه خونه ی امن برای خودم و افرادم. یه خونه ی راحت با امکانات

بالا. همه چی دارم. آپارتمان های شیک و مجهز برای زندگی، شرکت، پارک و دریاچه برای تغییر

روحیه ی افرادم، انواع کافی شاپ و رستوران برای تمام پرسنلم! دیگه چی میخوام؟! همه چی

دارم! طرح اینجا رو خودم دادم و ناظرش بودم، حالا هم دارم نتیجه ی زحمات این چند سالمو

میبینم. بچه ها کف کرده بودن و این کاملاً از دهن های باز و چشمای از حدقه بیرون زدشون کاملاً پیدا بود! صالحی هی وول میخورد. میدونستم چه مرگشه. گوشیمو از تو جیبم درآوردم و شماره ی عادل، حسابدار خودم و بابایی رو گرفتم. میتونم بگم جزو اولین افرادی که بابا برای شروع کار گذاشت زیر دستم.

_سلام خانوم رادان.

_سلام عادل میتونی واریز کنی.

_بله خانوم، لطفاً چند لحظه صبر کنین. دو دقیقه هم طول نکشید که صداش دراومد.

_واریز شد خانوم.

_ممنون. خدا حافظ.

رو به صالحی گفتم: واریز شد، میتونی چک کنی.

گل از گلش شکفت و شاد گفت: نه، ممنون خانوم، ما بیشتر از چشممون به شما اعتماد داریم.

بچه ها دورم حلق زدن .

رامتین گفت: ریمما اینجا...

ریمما: اینجا شهر منه، همینطور محل کار و زندگی شما. چگونه؟ بچه ها با ذوق شروع کردن به تعریف و تمجید. گاهی حس میکنم این پسرا اصلاً بزرگ نشدن!

رضا: میگم ریمما. اینجا بیشتر از نود درصد امکانات با برق کار میکنه. اونوقت هزینه ی فضایی نمیداره رو دستت؟

یه نیشخند زدم و گفتم: این اطراف یه رودخونه ی عمیق و پر آب هست.

امیر متعجب گفت: از آب؟

با نیش باز گفتم: از نعمت های خدا دادی استفاده کن! یهو همه نیششون شل شد!

سامیار: میگم خرج توربینا رو کی داد؟

آغوشی باز ازم خواستن که برنامه نویس و هکر پشتیبان شرکتشون باشم. خب تو این دو ماهی که از شراکتمون میگذره درآمد خوبی نسبییم شده! یه چندتا از شرکتایی که قبلا و بعضا الان با شرکت اون رامین عوضی (بابام!) همکاری داشتن رو کله پا کردم! اگه بابا بفهمه کلاه سیاه میذارم سرم پوست از سرم میکنه! همون اوایل فهمیدم که اگه بخوام طرف دولت و قوانین و راه های درست و انسانی برم به جایی نمیرسم. پس باید به فکر خودم و افرادم باشم. همونطور که لب پنجره نشسته بودم و به درختچه ها و دریاچه خیره بودم یه لبخند نشست رو لبم. چند تقه به در خورد. سر جام نشستم و اجازه ی ورود دادم.

رامتین: رئیس مهموناتون اومدن.

یه دستی به کت و دامنم کشیدم و دنبالش رفتم سمت اتاق کنفرانس. مثل همیشه مقتدر و با اعتماد بنفس وارد شدم و سعی کردم زیاد به دهن های باز و چشمای درشت اون سه تا فرانسوی دقت نکنم! رضا صندلیمو کشید عقب، نشستیم. دوست نداشتم بچه ها کارهایی بکنن که به مقام و جایگاهشون توهین کنه ولی چه کنم که به کسی جز همین ۵ نفر اعتماد کامل ندارم و نمیتونم اجازه ی ورود شخص غریبه ای رو به اتاق بدم! زل زدم بهشون. معلوم بود هل شدن و این کاملا از حرکات دست ها و پاهاشون معلوم بود. یکیشون که نسبت به بقیه مسن تر بود با لهجه ی غلیظ فرانسوی شروع کرد به حرف زدن. اول خودشو موسیو کارسیکو معرفی کرد و بعدش گفت که اون دو تا بوزینه هم که از اول دارن چشممو درمیارن پسرانش.

موسیو: خانم رادان لطفا ما رو ببخشید ولی به ما حق بدین که تعجب کنیم! اما اصلا انتظار نداشتیم که رئیس کارخونه ی ژنرال یه خانوم باشن. اخمام رفت تو هم، باز بحث برتری مردا! کارسیکو که اخمای تو هم منو دید سریع جملشو اصلاح کرد.

موسیو: خواهش میکنم عذرخواهی ما رو پذیرا باشین. ما اصلا قصد بدی نداشتیم، در واقع منظورم این بود که انتظار نداشتیم شما انقدر کم سن و سال باشین. فکر نکنم بیشتر از ۲۳ سال داشته باشین. درست میگم؟

مرتیکه کچل نیششو واسه من باز میکنه!

خیلی جدی گفتم: خیر، حدستون کاملا اشتباه بود! ۱۹ سال!

کچلو کلا کپ کرد و ترجیح داد فکشو ببندد! لب تابمو باز کردم و یه نگاه به پرونده ی کارخونشون انداختم. نمه نمه اخمام باز شد. باید حدس میزدم....

وضعشون افتضاح بود! مثل همیشه عاشق موردای درب و داغون و رو به ویرانیم! عاشق اینم که خودم بهشون جون بدم.

یه نگاه خونسرد بهشون انداختم و رو بهشون گفتم: پیشنهادتون رو قبول میکنم، میتونین رو کمکم حساب کنین!

به نظر خودم که عادلانه بود ۶۰ درصد سهام بعد سرپا شدن دوباره ی کارخونه به من برسه! بدبختا از خوشحالی داشتن میپوکیدن! بعد کلی تشکر از رو میز بلند شدن.

قدم برنداشته یکی از پسرا به اون یکی به ایتالیایی گفت: بدجیگریه! بنظرت میشه مخشو زد و بهش نزدیک شد؟

قبل از اینکه اون یکی جوابشو بده به ایتالیایی گفتم: اگر میخواید حرفتون رو متوجه نشم بهتره به یه زبان دیگه حرف بزنین! شاید زبان رایج در آمازون!

قرمز شدن! امیر علی ریز ریز میخندید! بین بچه ها فقط امیر ایتالیایی میفهمید. از سامیار خواستم تا ترتیب اقامتشون رو تو یکی از بهترین هتل ها بده تا با خاطره ی خوب از ایران برن. لب تابمو برداشتم و رفتم تو اتاق کارم. پرونده ی سنگینی رو برداشته بودم، البته برای بقیه سنگین بود نه من! در هر صورت باید براش وقت میذاشتم. فوقش یه هفته کار میبرد. هفته ی پر کاری بود. هر کجا که میرفتم لب تاب و تب لثم دستم بود و سرم تو کار. ولی بالاخره به نتیجه رسیدم، یه نتیجه ی خوب! با لبخند به نمودار افزایش سهام و پیشرفت کارخونه ی کارسیکو نگاه میکردم. این یه نقطه ی پرش واسه منه! نجات یه کارخونه ی بزرگ و تقریبا ورشکسته میتونه خیلی سر و صدا کنه! صدای تلفن رو میز باعث شد پیام تو این دنیا.

ریمما: بگو.

اشکان: رئیس موسیو کارسیکو پشت خطن.

ریمما: وصلش کن.

کارسیقو هیجان زده گفت: سلام خانوم رادان.

ریمما: سلام موسیو کارسیقو.

موسیو: خانوم واقعا باورم نمیشه، شما...

خندون گوشی رو گذاشتم رو دستگاه. یه کش و قوسی به کمرم دادم. با اینکه الان ۶ ماه از شروع کارم میگذره و دقیقا ۶۰ تا کارمند برای شرکت و ۲۰۰ تا هم تو کارخونه دارم ولی بازم افراد مورد اعتمادم فقط همون ۵ نفرن! حالا خوب شد همون اول حرف بابا رو گوش دادم و کارخونه رو به بیرون از شهرم انتقال دادم. اصلا دوست ندارم خودمو افرادم تو هوای گرفته و آلوده نفس بکشیم! تلفن رو برداشتم و به اشکان گفتم که بچه ها رو تو اتاقم جمع کنه. یه روز اشکان نباشه تموم برنامه هام بهم میخوره! باید حقوقشو زیاد کنم! جدی زل زدم بهشون.

ریمما: وسایلتون رو جمع کنین، یه هفته میریم فرانسه!

رامتین صداشو صاف کرد و گفت: رئیس سفر کاریه؟

ریمما: نه! تفریحی!

چشماشون درشت شد.

ریمما: چیه آشغال!؟ انتظار دارین فقط سرمون تو کار باشه؟ اگه دوست دارین باشه...

سامیار: باشه باشه غلط کردیم، مدفوع خوردیم! ببخشید!

از خنده غش رفته بودم! ریمما: خوبه بابا! خودتونو با خاک یکسان کردی! انترسین فرزندانم، تفریحمون سر جاشه.

نیش همشون تا بناگوش باز بود! خدایا چرا من باید گیر این دیوونه ها میوفتادم؟ انگار نه انگار همشون بالای ۲۵ سالن! اخم رامتین تو هم بود.

ریمما: چیزی شده شوکولات؟

رامتین: بنظرت با این سابقه ی درخشانمون چجوری باید ویزا و پاسپورت بگیریم؟ تا جایی که میدونم نه من نه این خرفتا جعل مدرک بلد نیستیم! تو....

با لبخند شیطننت آمیزی ۵ تا پاکت گذاشتم رو میز و گفتم: ولی من... خوبشم بلدم! اسمتون رو پاکتا نوشته، ورشون دارین.

عین این بچه دبستانی ها که به ورقه های روی میز معلمشون حمله میکنن هجوم آوردن سمت پاکتا!

ریمما: خاک تو سرتون کنم!

بچه ها بدون توجه به من مشغول دید زدن مدارکشون بودن.

یهو رضا داد زد: ریمما! من از اسم بهنام متنفرم ممممممممم!

از خنده غش رفتم! بقیه هم گرفتن که از قصد اینکارو کردم و با خنده همراهیم میکردن!

ریمما: خب حالا! بسه، برین وسایلتون رو جمع کنین فردا بلیط داریم.

بچه ها خندون رفتن بیرون. از اولم قصدم همین بود، سر کار جدی و خشک، موقع تفریح شوخ و دیوونه!

یه لبخند خبیث زدم و با نیش باز قفل در اتاق رضا و امیر علی رو با تب لثم هک کردم. مستقیم رفتم سراغ اتاق خواب. دو تاشون با بالا تنه ی لخت و شلوارک رو تختشون وا رفته بودن و داشتن خواب هفت کچلان رو میدیدن! اوففف! نه بابا! جونم هیکل! نیشمو بستم و سعی کردم نخندم. بتری آب یخم رو از تو کولم درآوردم. چیکار کنم از بچگی عاشق مردم آزاری بودم! با شادی نصف آب رو روی سر رضا و بقیشو رو شکم امیر خالی کردم! یه دادی زدن و عین جنی ها پریدن پایین و گارد گرفتن! از خنده پوکیدم!

ریمما: پاشین ببینم کروکدیل! نکنه میخواین کل هفته رو تو هتل بخوابین؟

بچه ها خیلی التماس کردن که بذارم بیشتر بخوابن ولی تو کتم نرفت که نرفت! به زور بلندشون کردم و مجبورشون کردم لباساشون رو عوض کنن. اشکان و سامیار و رامتین تو یه اتاق بودن. اون سه تا بهتر با هم میسازن. باخنده در اتاق اونا هم هک کردم و رفتیم تو. اشکان مثل بچه ها زیر پتو فرو رفته بود و توی خواب عمیقی به سر میبرد! چشمم که به رامتین و سامیار خورد کبود شدم از خنده! سر سامیار روی سینه ی لخت رامتین بود و تو بغلش فرو رفته بود. رامتین هم پاهای سامیار

رو با پاهاش قفل کرده بود! اینا همدیگه رو با دوست دختراشون اشتباه گرفتن! یه نگا به امیر و رضا انداختم که ریز ریز میخندیدن و ادای عی زدن رو درمیاوردن! با خنده نقشمو دم گوششون گفتم و رفتم سراغ اشکان. سرمو بردم دم گوشش، یه نگا به اون دو تا انداختم که چسبیده بودن به گوش سامیار و رامتین. با دستم از یک تا سه رو شمردم. با نشون دادن عدد سه شروع کردم به جیغ زدن، اون دو تا هم به طرز هیولایی داد میزدن! اشکان به طرز فلاکت باری بامخ خورد رفت تو زمین. اون دو تا هم از ترس بیشتر به هم چسبیده بودن و عین دخترای ۱۸ ساله جیغ میزدن! خلاصه اول صبحی کلی خندیدیم! اون سه تا هم لباس پوشیدن و رفتیم پایین تا یه چیزی کوفت کنیم! اون روز و ۴ روز بعدش به خرید و تفریح و گردش گذشت. بچه ها مدام میگفتن دیگه هرگز انتظار نداشتن لبخند منو ببینن! خب هر کسی عقیده ی خودشو داره دیگه! روز ۶ یه قرار ملاقات سری با موسیو کچلو داشتم که در کل مراسم پاچه خواری بود! خبر سر پا شدن دوباره ی کارخونه ی کارسیکو عین بمب تو فرانسه ترکیده بود و همه دنبال عامل این سرپایی بودن. ولی من به موسیو گفته بودم که به هیچ کس چیزی نگه. فعلا نباید کسی بفهمه. فعلا زوده! روز آخر پسرانو بردم پارک! گاهی اوقات یادم میره که این ۵ نفر پسرای بالغن! تو پارک به زور بچه ها رو از رو تاب بلند میکردن و خودشون مینشستن! خودم چند بار به چشم دیدم که تو صف سرسره بچه ها رو هل میدادن! منم مجبور شدم نسبت به اعتراض والدین بچه ها بگم که همشون عقب مونده ی ذهنین! حالا خوبه پسران فرانسه بلد نیستن وگرنه درسته منو میخوردن! واقعا خیلی براشون متاسفم! با این تیپ و قیافه و هیکل هر کدومشون آرزوی هر دختری میتونن باشن ولی از بس خل و چلن دخترا از دستشون فرارین! دفعه ی آخری که سعی کردم خیر سرم عاقل ترینشون؛ رامتین خاک بر سر بی عرضه رو سر و سامون بدم، دختره آژیر کشون از کافی شاپ فرار کرد! آخرش نفهمیدم این دلیل مرده چه بلایی سر دختر مردم آورد! کلا ازشون قطع امید کردم! هر کی برای اولین بار ببینتشون تو کف جذابیت و ابهتشون میمونه، یه روز از آشنایی نگذشته میفهمه با یه پسر بچه ی ۴ ساله طرفه! دیدم دارن پارک رو خراب میکنن ورشون داشتم و برگشتیم سمت هتل. از نصیحت کارشون گذشته، اینا آدم نمیشن! تو راه برگشت بودیم که حس کردم صدای داد و بیداد میاد. صدا رو دنبال کردم و رسیدم به یه کوچه بن بست. از بچه ها خواستم که سر کوچه بمونن و جلو نیان. آروم یه گوشه قایم شدم. سه تا مرد هیکلی و اتو کشیده بودن که با نهایت احترام به فرانسوی از یه نفر درخواست میکردن که همراهشون بره. یهو یه صدای دورگه اومد که

به ایرانی داشت به اونا فحش میداد! چشمام گرد شد! از صداش معلوم بود که یه پسر نوجونه. یه ذره جابجا شدم دیدم روبهروی اون سه تا یه پسر ۱۶، ۱۷ ساله واستاده.

یکی از اون مردا گفت: آقا شما باید همراه ما بیاین. وگرنه ما مجبوریم به زور با خودمون بیریمتون.

پسر: برین گم شین گور یلا! من با شما قبرستونم نمیام! هیچ غلطی هم نمیتونین بکنین!

قشنگ قیافشون داد میزد که یه کلمه هم از حرف پسر رو نفمیدن! یه نگاه به همدیگه انداختن و خیلی راحت بازوهای پسر رو گرفتن و بلندش کردن. حرصم دراومد! هموطن منو خفت میکنین؟ زورتون به بچه میرسه؟

عصبی روبه روشن واستادم و به فرانسه گفتم: هوی نره غولا! ولش میکنین یا پیام فکتون رو بیارم پایین؟

یکی از مردا یه نیشخند زد و اومد سمتم! انخیر! اینجوری نمیشه! دلشون کتک میخواد. آستینامو زدم بالا و شروع کردم. ظرف ۱۰ دقیقه قیمة قیمشون کردم. کمرمو صاف کردم و برگشتم سمت پسر. اوخی! گارد گرفته بود! کاملاً معلوم بود ناشیه! به نظر نمیومد فاصله سنی زیادی داشته باشیم ولی قدش از من خیلی کوتاه تر بود، یا شاید من زیادی نسبت به سنم بلند بودم! واسه ۱۹ سال ۱۷۸ بلنده؟ فکر نکنم!

اومدم حرفی بزnm که زودتر گفت: هوی؟ تو کی هستی؟ چی از جونم میخوای عوضی؟

جاش بود یه جور میزدم تو گوشش یه متر بره تو آسفالت! ولی هیف، هیف که بچه بود!

اومدم حرف بزnm که دوباره گفت: نه! حرف نزن، حرف نزن! دختره ی فرانسوی!

چنان با چندش اینو گفت که خندم گرفت! نمیدونم چرا ازش خوشم اومده بود، در غیر اون صورت بود که میزدم خوردش میکردم!

پسر: به چی میخندی دختره؟ مگه تو چیزی از زبون شیرین پارسای حالت میشه؟

اوف_____ ف! نه بابا! جونم عرق ملی!

با خنده گفتم: سلام، اسم من ریمما. اسم تو چیه؟

چشماش برق زد و گفت: وای خدا! تو ایرانی بلدی!

با نیشخند گفتم: یه ایرانی نباید بلد باشه ایرانی حرف بزنه؟

بیشتر ذوق کرد و گفت: وای خدا جونم! تو ایرانی هستی؟

از طرز برخوردش معلوم بود مامانی و لوس تشریف داره! اینم شانس من!

ریمما: نگفتی اسمت چیه آقا کوچولو.

اخماش رفت توهم. نه! مثل اینکه میشه امید داشت حداقل مامانی نیست!

عصبی گفت: کوچولو خودتی! من ۱۷ سالم!

فقط دو سال؟ پس چرا انقدر کوچولوئه؟ لی دمم گرم سنشو درست حدس زدم!

با خنده گفتم: خیلی خوب بابا بزرگ! نگفتی اسمت چیه!

یه لبخند خوشکل زد و موهای لختشو داد کنار و گفت: اسمم رایان. از آشنایت خوشبختم ریمما.

خیره به چماش باهاش دست دادم. چطور تا حالا نفهمیده بودم؟ چشماش کپی برابر اصل چشمای رادینم بود. رادینی که هنوز قدرت کافی برای بیرون کشیدن و جزوندن عوامل دستگیریش رو نداشتیم! تو چشماش رادینم رو دیدم.

اشک تو چشمام حلقه زد. چرا رایان نتونه جای داداشم رو برام پر کنه؟ چرا اون نشه داداش کوچیکم؟

رایان: چی شده ریمما؟ چرا گریه میکنی؟

بی اختیار بغلش کردم و با بغض گفتم: میدونستی چشمای داداشم رو داری؟

متعجب گفت: ولی من چشمم به مادرم رفته!

دم گوشش گفتم: با من میای؟ داداش کوچیکم میشی؟ آره داداشم میشی؟ با من میای؟

خودشو کشید عقب و گفت: کجا ریمما؟

با ذوق گفتم: ایران. میای؟

گل از گلش شکفت و با شادی گفت: آره میام آبجی. میام آبجی ریمما. من کسی رو ندارم. تو رو خدا منو با خودت ببر. میبری؟

با خوشحالی پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: آره داداشی! با هم میریم. دستشو و گرفتم و با هم رفتیم سمت پسر. باید بهشون بگم، بگم که چه تصمیمی گرفتیم. رایان رادینمه. داداشمه. با خودم میبرمش!

با رایان رفتیم سمت بچه ها که بی قرار تو کوچه راه میرفتن. تا منو دیدن اومدن سمتم. رامتین: کجا بودی ریمما؟ میدونی چقدر نگران شدیم؟ ها؟ خوشم نمیاد کسی سرم داد بزنه حتی رادین! اخمام رفت تو هم! رامتین که فهمید زیاده روی کرده با لحن ملایم تری گفت: ببخشید ریمما جان. نگران شدیم خوب. نگفتی کجا رفتی! اچی شد؟ این کیه؟ با خوشی برگشتم سمت رایان و لپشو کشیدم!

ریمما: این آقا خوشکله رایانه. قراره بشه داداشی من!

بچه ها متعجب زل زدن بهم!

ریمما: پوف! بریم هتل جریانو واستون میگم!

تو هتل جریان رو واسشون تعریف کردم و رایان هم جریان اون سه تا مرد رو برام گفت. اون سه نفر از افراد پدرش بودن. باباش یه قاچاقچی فرانسوی بود و مادرش یه دختر ایرانی. مثل اینکه باباش یه شب تو مستی مادرشو میکشه و رایان هم چون دوست نداشت پیش باباش بمونه و بشه یکی مثل اون فرار کرد. اون مردا هم دنبالش بودن. البته اون مردا فقط ۳ نفر از گروه ۳۶ نفری جستجو بودن! مثل اینکه باباه خیلی خاطرشو میخواد! شب تا دیر وقت بیدار موندم و یه شناسنامه ی جدید برای رایان درست کردم. تو شناسنامهش جای اسم پدر اسم بابایی رو نوشتم و جای مادر اسم همسر خدایامرز بابایی، شهرزاد ملکی رو نوشتم. منم شدم خواهر بزرگترش! فردا بدون هیچ مشکلی برگشتیم ایران. رایان رو مستقیم بردم پیش ماهرخ. ماهرخ دایه ام بود و من خیلی دوسش داشتم. ۴ سال پیش یه خونه ی ویلایی تو یه جای خلوت واسش گرفتم، دوست داشتم راحت باشه. البته از همون سال ۴ تا محافظ از افراد بابایی ۲۴ ساعته کشیک خونشو میدن، نگرانشم! خونه ی ماهرخ بنظر امن ترین جا واسه داداش کوچیکمه! موضوع رو واسه ماهرخ توضیح دادم و اونم خیلی خوشحال شد که از تنهایی در میاد! رایان مخالف بود و ازم میخواست که

با خودم ببرمش، منم با هزار بدبختی پیچوندمش. یه ماهی از اون موضوع میگذشت و رایان ظاهرا به خونه ی جدید و ماهرخ عادت کرده بود. امروز صبح ماهرخ زنگ زد و گفت که یکی از دندونای رایان درد میکنه و میخواد ببرش دکتر. منم که دیدم فرصت بهتر از این گیرم نمیاد بهش گفتم که تا غروب با مسکن آرومش کنه که خودم برم دنبالش و ببرمش دکتر. یه زنگ به دکتر مجد زدم و ازش خواستم که وسایلی رو که چند وقت پیش ازش خواسته بودم آماده کنه. ساعت ۵ ماهرخ رایان رو برد خونه ی بابایی و منم رفتم دنبالش و بردمش مطب دکتر مجد. دکتر بعد معاینه گفت که دندونش باید پر بشه. یه ساعتی کارش طول کشید. رایان اصلا نمیگفت دارین چه بلایی سرم میارین، مدام وول میخورد و تو وسایل دکتر فوضولی میکرد! من بدونم این چرا انقدر فوضوله؟! با نیم وجب قد من و دکتر رو به رقص آورد! دهنمونو صاف کرد میمون! بعد تموم شدن کار دکتر بردمش یه ذره گردوندمش و بعد گذاشتمش خونه ی ماهرخ و خودم برگشتم مطب. منتظر موندم تا همه ی مریضاش برن تو. وقتی رفتم پیشش کلی غرغر کرد که چرا به منشیش نگفتم کیم! من خودم به شخصه عاشق این دکترم! یه پیرمرد شیک و تر و تمیز!

دکتر: خب ریمما جان، بفرما!! اینم چیزی که میخواستی!

دکتر یکی از لب تابامو که از امروز صبح داده بودم دستش رو داد دستم و منم برنامه رو اجرا کردم. ردیاب بصورت یه نقطه ی قرمز تو موقعیت جغرافیاییش رایان رو نشون میداد! دقیق موقعیت خونه ی ماهرخ! با رضایت لبخند زدم.

ریمما: راستی دکتر شما مطمئنن نمیتونه پیداش کنه؟ همونطور که دیدین رایان پسر خیلی خیلی کنجکاویه!

دکتر خندید و گفت: آره بابا! امرا بتونه پیداش کنه!

یکم دیگه با دکتر حرف زدم و برگشتم خونه تا یکم استراحت کنم. تو جلسه با دو تا از تاجرای آمریکایی بودم که فرزاد مدیر بخش امنیتیم اومد تو.

نزدیکم شد و دم گوشم گفت: رئیس تابحال دو تا از بچه ها یه جاسوس پیدا کردن که قصد نفوذ داشت.

اخمام رفت تو هم و زیر لب گفتم: حواستون ۴ چشمی بهش باشه تا من پیام.

با حداکثر سرعت جلسه رو تموم کردم. تموم حواسم به اون جاسوسه بود. این جاسوس نشونه ی ضعف امنیتی ما بود که من اصلا اینو قبول نداشتم! عصبی رفتم تو اتاقم. به فرزند گفتم که بره طرف رو بیاره. اعصابم خورد بود، پسرا رفته بودن بوشهر ماموریت و فقط اشکان دم دستم بود که اونم سرش با کاراش گرم بود. بیچاره مدیر ارشد بخش کامپیوتری و هکرام بود و وقت سرخاروندنم نداشت! افراد درجه یکم رو اطرافم نداشتم و این جاسوسه بدجور اعصابمو بهم ریخته بود! صدای تقه ی در اومد، اجازه ی ورود دادم ولی برگشتم سمتشون. صدای تقلا و تلاش نفر سومی میومد. یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم سمتشون که چشمام از حذقه زد بیرون! متعجب به فرزند و ماهان و نفر سوم خیره شدم. کم کم اخمام رفت توهم.

با صدای آروم گفتم: فرزند و ماهان شما میتونین برین بیرون.

اون دو تا رفتن بیرون. با حرص رفتم سمتش، دستاشو باز کردم و چسب رو دهنش رو کردم که سریع گفت: سلام آبجی!

یهو ترکیدم: آبجی و درد، آبجی و مرض! تو اینجا چیکار میکنی؟ چجوری اومدی اینجا؟ مگه نگفتم بدون اجازه ی من و ماهرخ جایی نمیری؟

من داد و بیداد میکردم و اون بیخیال اطرافو دید میزد!

با حرص دا زدم: رایان!

سریع برگشت سمتم و گفت: جونم آبجی؟

این همه تخس بازی و بیخیالیش حرصم رو درمیاورد! تازه میفهمم اطرافیانم چی از دستم میکشیدن! از اینکه نمیتونم کنترلش کنم حرصم درمیومد! رایان برخلاف رادین که خیلی آروم بود، خیلی پرجنب و جوش و سرکشه! نیششو تا بناگوش باز کرده بود و زل زده بود بهم. من از عصبانیت داشتم میترکیدم این واسه من نیش باز کرده! قیافش خیلی خنده دار شده بود. برگشتم سرجام و پشتم رو بهش کردم تا نیش بازم رو نبینه و دور برنداره!

ریمما: چجوری اینجا رو پیدا کردی؟

برگشتم سمتش و با اخم زل زدم بهش.

یهو اخماش رفت تو هم و با غیض گفت: آبجی داشتیم؟ چرا زیر آبی میری؟

متوجه منظورش نشدم و گیج زل زدم بهش! کیفشو برداشت و تب لتشو درآورد. اومد سمتم و جلو چشمم یه برنامه عین برنامه ی ردیابی خودم رو اجرا کرد. برنامه موقعیت خونه رو نشون میداد! یه لحظه از اینکه ماهانه پول زیادی براش واریز میکنم تا هرچی میخواد داشته باشه عین سگ پشیمون شدم! ولی ردیاب رو از کجا آورده؟ نکنه... نکنه پیداش کرده؟

رایان: آبجی منو دقیقا واسه چی بردی دندون پزشکی؟ واسه دندون دردم یا زیر نظر گرفتیم؟ خودت میدونی از اینکه تحت نظر باشم متنفرم پس چرا بازم اینکارو باهام کردی؟ نتیجه میگیریم... پیداش کرده! اما چجوری؟ یهو سوالی رو که ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم. ریمما: راستی چجوری منو پیدا کردی؟

رایان یه ابروشو انداخت بالا و گفت: چاه کن اول خودش ته چاه!

ریمما: با ردیاب خودم؟ چجوری.. کجا؟

بیخیال گفت: سه روز پیش خونه ی ماهرخ. یه نگاه پشت یقه ی مانتو سرمه ایت بنداز! نیشمون همزمان باز شد! نمیدونم چرا برخلاف بقیه ی موارد از شیطنت ها و مودی بازی های رایان عصبی نمیشم! یهو نیشم رو بستم! نه.. نباید!

ریمما: ولی تو نباید اینجا باشی!

رایان: نه! چرا آخه؟ منم میخوام اینجا پیش تو باشم آبجی! چرا منو از خودت دور میکنی؟ رفتم کنارش نشستم و پیشونیش رو بوسیدم.

ریمما: رایان جان منم دوست دارم کنارت باشم ولی نمیشه. محیط اینجا برات مناسب نیست.

رایان: چرا؟ چرا مناسب نیست؟ مناسب تو هست تا میرسه به من جیز میشه؟

نمیدونستم چی باید جوابشو بدم.

همونطور که میرفتم سمت تلفن رو میزم گفتم: نمیشه. نپرس چرا که نمیگم!

تلفن رو برداشتم و شماره گرفتم.

فرزاد:بله رئیس؟

ریمما:سریع بیا اتاقم.

فرزاد:همین الان.

رایان مشکوک گفت:آبجی تو اینجا چیکاره ای؟ یعنی شغلت چیه؟

دیگه داشت زیادی فوضولی میکرد!یه چشم ره واسش رفتم که خودشو جمع و جور کرد.اشکان اومد تو.از دیدن رایان حسابی شکه شد.

فرزاد:بله رئیس امرتون؟

رایان مشکوک گفت:رئیس؟

چنان بد نگاش کردم که لال شد!

ریمما:رایان رو با دو نفر میفرستی خونه ی ماهرخ.بلدی که؟

فرزاد:بله رئیس.

رفتم کنار رایان نشستم و یه دستی به موهاش کشیدم.

ریمما:رایان جونم الان میره خونه ی ماهرخ،پسر خوبی میشه،دیگه هم این اطراف پیداش نمیشه!

رایان با حرص نگام کرد،با خنده یه چشمک براش زدم و فرستادمش بیرون.

ریمما:فرزاد تو بمون.

رایان رو فرستاد بیرون و خودش دوباره اومد تو.

ریمما:محافظاشو بیشتر کن.اگه از مسیر مدرسه تا خونه یا زمین فوتبال و جاهایی که معمولاً میره فراتر رفت برش گردونین.

فرزاد:بله رئیس.

ریمما: راستی یه نفر هم به انتخاب خودت به عنوان بادیگارد باهاش بفرست. حواست رو کاملاً جمع کن. بلایی سر رایان بیاد زنده نمی‌مونی!

فرزاد: اطاعت رئیس. امر دیگه؟

ریمما: میتونی بری.

زل زده بودم به لب تابم ولی تمام حواسم پیش رایان بود. اون پسر خیلی شیطونیه و بعید میدونم دیگه این اطراف نیاد! حدسم کاملاً درست بود! یه هفته از اون روز میگذشت و هر روز رایان یه جور بادیگاردشو میپیچوند و سر از اینجا در میاورد! ای خدایا! من نمیدونم چجوری ۴ تا بادیگارد ۱۸۰ کیلویی و ۵ تا محافظ ۹۰ کیلویی از پس یه پسر ۴۵ کیلویی با نیم وجب قد برنمیان؟ تموم حواسم به لب تابم بود. دستم با سرعت روی کی برد حرکت میکرد. چند تا جابجایی، شکستن پسورد... اینتر! دستامو پشت گردنم حلقه کردم و یه کش و قوسی به کمرم دادم. با نیش باز زل زدم به مونیتور. همون چیزی که میخواستم. درخواست باز نویسی برنامه! همونطور که فکر میکردم هک کردن سزمان اطلاعات انقدر ها هم آسون نبود! حالا به چیزی که میخواستم رسیدم. بهم درخواست دادن یه برنامه ی جدید با تراز امنیتی بالاتر و اسشون طراحی کنم. طراحی سیستم، اونم سیستم خودم واسه همچین سازمانی خیلی میتونه به نفعم باشه. داشتم مزیت ها و برتری های سیستم جدید رو تو ذهنم بالا و پایین میکردم که در زدن.

ریمما: بیا تو.

فرزاد اومد تو و پشت سرش دست یه نفرم کشید آورد تو.

فرزاد: بازم بادیگاردشو دور زده!

رایان بی خیال گفت: اونا زیادی احمقن! من فقط میخوام برم جاهایی که دوست دارم و اونا هم زیادی تو دست و پامن!

با انگشت اشارم پشت پلکام رو مالیدم.

ریمما: فرزاد تو میتونی بری. اون سه تا بادیگارد هم بفرست سر کارشون. دیگه به کارم نمیان.

فرزاد رفت بیرون و منم لب تابم رو بستم و زل زدم به رایان. دستشو مشت کرد و آرنجشو سمت شکمش خم کرد و باشادی گفت: یـــــــــــــــس! خندم گرفت. نمیتونستم بهش خرده بگیرم، چون منم اگه تو همچین موقعیتی بودم شاید بلاهای بدتری سر بادیگاردام میاوردم! رایان روح سرکش و آزادی طلبی داره و روحیاتش خیلی شبیه منه و این باعث میشه که لذت ببرم! با ذهنی پر از برنامه های آینده بهش زل زدم. تاکی میتونم هویتم رو ازش قایم کنم؟ تا کی میتونم همه چیز رو ازش پنهان کنم؟ چرا یه کاری نکنم که اونم قوی باشه؟ چرا اون نتونه یکی بشه مثل خودم؟ به اندازه ی خودم قدرتمند! با هیجان خیره شدم بهش. رایان جزو معدود افرادی که واسه نقشه کشیدن براش ذوق دارم. داداشی من باید بزرگ شه، به قدری که بتونه برام یه پشتیبان باشه. رایان فارغ از همه جا داشت با گوی های مغناطیسی روی میزم کلنجر میرفت.

با لبخند گفتم: رایان؟

سوالی برگشت سمتم و زل زد به دهنم.

ریمما: دوست داری بیای اینجا؟ دوست داری پیش من زندگی کنی؟

یهو تموم صورتش رو شادی پر کرد. کنارم نشست و محکم لپم رو بوسید.

باخنده از خودم جداش کردم و گفتم: فقط یه شرط داره.

رایان: هر چی باشه قبوله!

ریمما: باید یه ذره از شیطنت هات کم کنی.

رایان: روی تخم چشمم آبجی خانوم.

انرژیش منم به وجد میاورد. باید دقت کنم، باید تموم انرژیمو روش متمرکز کنم. تا بشه روش حساب باز کرد. تا بتونم یه جانشین واسه خودم بسازم. کسی که به اندازه ی خودم قوی باشه، از هر لحاظ!

سانیار**

کلافه یه دستی به صورتم کشیدم و زل زدم به مانیتور. بازم هیچی! هیچ اثر و رد پایی نمونده! سرمو گذاشتم رو میز و تکرار کردم. تکرار کردم سوالی رو که ۴ ساله ذهنم رو درگیر کرده. اون کیه؟ چند تقه به در خورد و مانی پرید تو اتاق. این پسر آدم نمیشه! برگشتم سمتش. تا چهره ی عبوسم رو دید سریع سیخ واستاد و احترام نظامی گذاشت.

سانیار: سروان باقری شما کی میخواین این عادت زشتتون رو ترک کنین؟ دفعه ی بعد تنبیه سختی درانتظار تونه!

مانی: جون سانی بیخیال! فعلا موضوع مهم تری برای بررسی وجود داره!

سانیار: بیابشین. چی شده؟ از اسی و باندش خبر جدیدی داری؟

مانی که تازه رو صندلی ولو شده بود، چشماشو ریز کرد گفت: اسی؟ اسی کیه؟

چپ چپ نگاهش کردم. یه ذره فکر کرد و گفت: آها! همون قاچاقچیه که پارسال زده بود یکی از کله گنده های مرزبانی رو کتلت کرده بود؟ همونی که...

پریدم وسط حرفش و گفتم: آره همون! چی شده؟

مانی کوبید تو سرش و با لحن عاجزی گفت: ماما نامون!

شکه گفتم: چی؟ مامان و خاله حالشون خوبه؟

مانی صاف سر جاش نشست و با حالت خنده داری یه دست به موهای لختش کشید و گفت: ننه هامون حالشون خوبه. فقط تا آخر هفته قراره حال ما بد بشه!

سانیار: میگی یا بز نم؟

مانی: باشه باشه! آخر هفته قراره یه جفت دوقلو رو بندازن به ما! قرار خواستگاری هم گذاشتن!

عصبی گفتم: فقط همینو کم داشتیم که به حمد خدا جور شد! من چقدر باید به این مادر گرامی بگم که فعلا قصد ازدواج ندارم؟

مانی: باشه بابا! چرا داد میزنی؟ تو اینه وضعت، من دیگه باید چی بگم؟

سانیار: نکنه تو داری به پای من میسوزی؟ الکی گردن من ننداز!

مانی: البته که دارم پاسوز تو میشم! من هنوز ۲۴ سالمه، تویی که داری سیب زمینی میشی! انت دید داری فسیل میشی گفت تا نشدی زنت بده که این مامان منم سر هوا زد و واسه منم تور پهن کرد! فکر نکنم این دوتا خواهر از بدو تولد کاری رو بدون هم انجام داده باشن!

بی حوصله گفتم: خفه شو مانی! مگه من چند سالمه؟ هنوز ۳۰ سالمم نشده!

مانی: آره راست میگی. حالا کـــــــــــــو تا ۳۰ سال؟ اووووه! هنوز دو مـــــــــــــاه مونده!

هنوزم جوونی داداش!

ناامید گفتم: مانی من زن نمیخوام! دست و بالم رو میبندم. تا نتونم بفهمم این هکر نابغه کیه آروم نمیگیرم.

مانی: بیخیال داداش من. ته راه تو هم میشه یه چیزی مثل ۴ نفر قبلی که مامور همین پرونده بودن!

یهو عصبی شدم. من.... نه! من شکست نمیخورم، همونطور که تا حالا نخوردم! مانی که قیافه ی منو دید ترسید و یه ذره خودشو جمع و جور کرد.

مانی: خ..خب چته؟ چرا هیولا میشی؟ راست میگم دیگه تو تقریبا هیچی ازش نداری!

داد زدم: دارم! من ازش نشونه دارم.

مانی: آخه یه اسم و یه عالمه عدد هم شد نشونه؟

سانیار: همین اسم و اعداد رو اون ۴ نفر نداشتن.

مانی: تو اصلا میدونی اون صفحه های رمزی پر عدد چیه؟

سانیار: من..

چند تقه به در خورد. یه نفس عمیق کشیدم تا یکم آروم شم.

سانیار: بیا تو.

سروان احمدی اومد تو وبعد گذاشتن احترام نظامی گفت:جناب سرگرد تیمسار میخوان بینتون.همینطور شما رو سروان باقری.

کنجکاو به مانی نگاه کردم که اونم شونشو به نشون ندونستن انداخت بالا.تو راهرو مانی نزدیک شد و گفت:میگم سانی،اگه این تیمساره خواست منو بخوره تو نمیداری دیگه؟مگه نه؟
یه لرزی به تنش افتاد و زیر لب گفت:ووی!

خندم گرفت.بیچاره تیمسار فقط یه ذره خشک و خشنه.البته مانی یه نمه حق داره.بنده ی خدا یه ذره قیافش ترسناکه!دم در مانی رو که چسبیده بود به بازوم رو از خودم جدا کردم و در زدم.
تیمسار با ابهت گفت:بیاین تو.

رفتیم تو و احترام نظامی گذاشتیم.

تیمسار:راحت باشین،بشینین.

رو صندلی نشستم و مانی هم کنارم نشست.

تیمسار:دارین میرین ماموریت.فردا!

مانی از زیر میز یه چنگی به پام انداخت!فهمیدم مثل همیشه ترسیده!

تیمسار:مثل هر سال دارن نیرو میگیرن.ما هم بعد ۶ سال بررسی شما رو داریم میفرستیم.این پرونده ها رو خوب بخونین.فردا بعدظهر حرکت میکنین. سوالی نیست؟
با هم گفتیم:خیر قربان.

تیمسار:میتونین برین.

بعد گذاشتن احترام نظامی رفتیم سمت اتاق من.تا پامونو گذاشتیم تو اتاق مانی رو صندلی وا رفت.

مانی:وای!وای خدایا شکر!هر لحظه انتظار داشتم بپره سرم و خونمو بمکه!

با نیشخند گفتم:نگو مانی!بنده ی خدا فقط یه ذره خشک و خشنه!

مانی سیخ نشست و با چشم درشت بلند گفت: فقط یه ذره؟ یه ذره...

یهو ساکت شد و خشک ایستاد. کنج لبش کم کم رفت بالا و نیشش باز شد!

مبهوت گفتم: م...مانی حالت خوبه؟

یهو عین دیوونه ها شروع کرد به رقصیدن و بشکن زدن!

سانیار: مانی چت شده؟

جوابمو نمیداد فقط قر میداد و بشکن زنون میگفت: در رفتیم، در رفتیم!

دیدم نخیر خیال نداره دست از قر دادن برداره. دستشو گرفتم و به زور نگهش داشتم.

سانیار: چی میگی؟ چی چی رو در رفتیم؟ مگه...

یهو ذهنم جرقه زد! فردا ۴ شنبه، پس فردا آخر هفته!

با نیشخند ولش کردم و گفتم: آها! حالا قر بده!

تا ولش کردم دوباره شروع کرد به رقصیدن. یهو واستاد.

برگشت سمتم و نگران گفت: میگم سانی... این گروه.. همون گروهیه که پارسال ۴ تن محموله بدون

رد و مدرک جابجا کرد؟

سانیار: متأسفانه آره! خیلی دنبال مدرک گشتیم ولی هیچ کاری نتونستیم بکنیم.

مانی: پس مردیم!

سانیار: اگه حواسمونو جمع کنیم هیچ بلایی سرمون نمیاد!

چشماشو ریز کرد و گفت: نکنه یادت رفته ۶ سال پیش چه بلایی سر اون ۴ نفر آوردن؟ اگه یادت

رفته خودم برات میگم. اونا خیلی راحت ۴ نفر از زبده ترین افرادمون رو شناسایی کردن و تیکه

تیکشون کردن، بعدش خیلی راحت ریختنشون تو آب تا ماهیا بخورنشون! میدونم، میدونم! منم

تیکه تیکه میکنن میریزن اسب دریایی بخورتم!

با حرص کوبیدم رو میز و گفتم:هیچ بلایی سرت نمیداد!کافیه هواست رو جمع کنی!فقط همین!

مانی غمزده نشست رو به روم و گفت:منو بیخیال!شمسی جونم دق میکنه!وای کبری جونو بگو!

متعجب گفتم:شمسی و کبری دیگه کین؟

مانی:همون دوتا خواهر دوقلو که قرار بود بگیریمشون دیگه!

با خنده گفتم:خفه مانی!بیا این پرونده رو بخون تا خوراک اسب های دریایی نشی!

مانی سریع پرونده رو گرفت و شروع کرد به خوندن!

رایان:رضا میدونی کی ریمما برمیگرده؟وقت نشد ازش بیرسم.

رضا:فردا برمیگرده.راستی میدونی این سری بارش چی بود؟

دونستن رو میدونستم ولی تو این سالا خوب یاد گرفته بودم که هر چیزی رو به همه نگم،حتی اگه طرفم صمیمی ترین دوستم باشه.پس بنابراین...

شونمو انداختم بالا و بیخیال گفتم:من از کجا باید بدونم؟

رضا زد تو بازوم و با نیشخند گفت:آره جون عمت!این رئیس هم خودش نباشه جانشینش خوب جاشو پر میکنه!اخلاقات عین خودشه!

با نیشخند گفتم:نباید باشه؟

رضا:صدالبته!حالا کجا داری میری؟

رایان:باشگاه.میای؟

رضا:نه قربونت برم،خوش باش با اون مربی های سگت!راستی مگه دیروز نبودى؟

رایان:نچ!دیروز نتونستم برم.امروز جبرانیه.

رضا یه نگاه به هیکلم انداخت و گفت:بیخیال بیا بریم «کافه برگ» یه بستنی بزنییم تو رگ شاد شیم.حالا یه جلسه به جایی بر نمیخوره!

رایان: نه مرسی. خودت برو. ممکنه هیکلم افت کنه.

رضا کلافه گفت: با یه جلسه؟

رایان: رضا میدونی که ریمما با یه نگاه میفهمه. واقعا حوصله ی مبارزه های نفس گیرشو ندارم!

رضا با خنده گفت: من نمیفهمم! رئیس دقیقا یک سوم توئه! آخه چجوری حریفش نمیشی؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: درسته اون سالهاست که رزمی کار میکنه ولی هر چی باشه تو مردی، قدرت بدنیت بیشتره!

بی حوصله گفتم: رضا بیخیال! قدرت بدنی وقتی تکنیک نداشته باشی به هیچ دردی نمیخوره!

رضا: باشه هر جور میلته. ولی انقدر دمبل نزن. یه ذره از این گنده تر شی کسی بهت زن نمیده!

با تعجب گفتم: کجام گندست؟ خیلی هم رو فرمم! تو کوری!

رضا با خنده گفت: نمیگم رو فرم نیستی! خیلی هم رو فرمی، هیکلت خیلی خره! ولی منظورم اینه که اصلا هیکل و قیافت به سنت نمیخوره. تو اولین نظر میخوره ۳۰، ۳۱ سالت باشه، اصلا بهت نیما که ۲۵ سالت بیشتر نباشه! قیافت خیلی مردونست!

رایان: مگه به ریمما میخوره ۲۷ سالش باشه؟ اصلا خودتون چی؟ رو صورت هیچکدومتون یه چروکم پیدا نمیشه. با اینکه همتون دیگه پیر کفتال شدین! خیر سرتون همتون بالای ۳۴، ۳۵ سالین، به عبارت دیگه گونی سبب زمینی!

رضا: خاموش باش! برو پی کارت بی ریخت!

با خنده زدم پس کلهش و رفتم سمت باشگاه. رضا و اشکان و امیر و سامی و رامتین با اینکه همشون بالای ۳۴ سالن ولی از جوونای ۲۰ ساله هم دیوونه ترن! تی شرتمو با یه حرکت از تنم در آوردم و تو آینه قدی زل زدم به قد و بالام! ماشالله! قد نیست که، چناره! نه به دوران نوجوونیم که نصف ریمما بودم نه به الان که ریمما تا قفسه سینمه، تازه با کفش پاشنه ۱۰ سانتی! بقیه راست میگن قیافم اصلا به سنم نمیخوره! یه فیگور گرفتم و یه چشمک واسه خودم زدم. ریمما کاملا راست میگه که خدای دختر کشم! ولی چه کنم که حوصله ی هیچ دختری رو به جز آبجیم ندارم! هیکلو

بخورم! ای جون! ای جون! همونجور واسه خودم فیگور میگرفتم و با هیکلیم کیف میکردم که صدای غرغر جانانان بلند شد! جان مربی بدن سازیمه. اصلتا روس ولی ۶ سالی میشه که ریمما آوردتش ایران و اینجا مستقرش کرده. وقتی واسه اولین بار دیدمش خدا رو شکر کردم که استاد زبانی به خوبیه ریمما دارم! تا ۱۹ سالگی به زورم که شده مجبورم کرد به ۷ زبان زنده ی دنیا مسلط شم! حالا خوبه بچه خنگ نبودم و گرنه ریمما رو دق میدادم! البته هنوزم گاهی اوقات به یه زبونایی حرف میزنه که من ازشون سردر نمیارم! ۶ ساله که دارم بدنسازی کار میکنم ولی ریمما هنوز رضایت نداده که بدون مربی کار کنم. بعد تموم شدن تمرین جان چیزی گفت که آه از نهادم بلند شد! گفت که فرانک مربی موی تایم واسه فردا جایی کار داره و تمرین رو انداخته واسه نیم ساعت دیگه! فرانک تایلندیه و از بچگی موی تای کار میکرده و یه مربی فوق العاده خشنه! البته هرچی هم باشه به پای ریمما نمیرسه! ریمما هرچقدر بیرون باشگاه مهربونه و قربون صدقم میره سر تمرین و باشگاه خیلی خشن و بی رحم میشه! عقیده داره همیشه تموم افرادش باید در حالت آماده باش باشند! واسه همین تمام کسانی که دور و برم هستن و من قیافشون رو دیدم قبل شروع کار ۸ ماه آموزش فشرده ی رزمی میبینن. تازه این تمرینات مخصوص تازه کارا و دست پایینی هاست، بالایی ها و پست های مهم که جای خود دارن! مثل من بدبخت و اون ۵ تا دیوونه! خودش از ۱۸ سالگی مربی گریه کاراته و بکس و تکواندوم رو به عهده گرفت. با اینکه ۸،۷ ساله شاگردشم با این حال، بازم بیشتر مواقع ازش عین سگ کتک میخورم! ولی باید به این نکته ی ظریف هم اشاره کنم که بعد ریمما تو کل افراد کسی حریف من نمیشه! فرانک بالاخره تشریف آورد و بعد ۲ ساعت تمرین دست از سرم برداشت. انقدر تنم کوفته بود که مجبور شدم یه ربعی رو تو وان آب یخ بخوابم. اگه ریمما میفهمید پوست از سرم میکند! بعد یه دوش آب داغ یه ذره دراز کشیدم تا یکم خستگی در کنم. چشممو مالیدم و خمیازه کشون نشستم پشت میز، از خواب داشتم هلاک میشدم! زدم به اطلاعاتی که دیروز بدست آورده بودم. نیشم شل شد! امیدونم این اعجوبه چیکار کرده که تاحالا واسه داشتن اینترنت ماهواره ای دستگیرش نکردن! خلاصه هر کاری کرده دمش گرم، ما رو حسابی خشنود کرده! مخصوصا اشکان رو که با اون همه کاری که سرش ریخته واقعا نیاز به همچین سرعتی داره! دو هفته ای میشه که دارم رو این پرونده کار میکنم. یه دزدیه اطلاعات سادست ولی چیزی که کارو سخت میکنه نوع سیستم امنیتی و برنامه ی سازمانده! برنامه نویسی گرم! از سیستم های دولتی همچین برنامه نویسایی بعیده! چشمام داشت از کاسه

درمیومد، بقیش واسه فردا. لب تابمو بستم و شیرجه رفتم تو تختم! صبح با نوازش های یه نفر بیدار شدم. دستاش کوچولو و ظریف بود. یه لبخند نشست رو لبم.

زمزمه کردم: ریمما!

ریمما: سلام داداشی خودم!

پیشونیمو بوسید و موهامو مرتب کرد. اخمام رفت تو هم!

ریمما متعجب گفت: چی

شده داداشی؟

رایان: بار ۱۱۵۰م! به من نگو داداشی! اون «ی» تهش باعث میشه حس کنم هنوز ۱۵ سالمه! حداقل بگو داداش یا رایان!

ریمما خندید و گفت: باشه بابا! چرا پاچه میگیری حالا؟

با لبخند گفتم: بار! راحت رسید؟

ریمما هم مثل من طاق باز خوابید.

ریمما: اوهوم!

دستمو تکیه گاه سرم قرار دادم و به پهلوی برگشتم سمت ریمما.

رایان: ریمما کی میخوای قاچاق رو بذاری کنار؟ میدونی اگه بگیرنت چی میشه؟ خدا رو شکر بابا زنده نیست تا ببینه چه کارا که نمیکنی وگرنه سخته رو شاخس بود!

اخماش رفت توهم. خیلی خوب از علاقه ی فراوان ریمما به بابا خبر داشتم! موهاشو نوازش کردم و پیشونیش رو بوسیدم.

رایان: ریممای من، آبجی کوچولوی خودم. خودت خوب میدونی که من با این کارات مخالف نیستم. میدونم که قلبت پاکه و فقط و فقط قصد کمک داری ولی خودتم خوب میدونی که من چرا مدام ازت میپرسم که کی میخوای تمومش کنی. من نگرانتم ریمما. تو هنوز جوونی و حق یه زندگی

خوب رو داری. من میخوام تورو تو لباس عروسی ببینم. دوست دارم خواهر زاده هامو بغل کنم! تو که قصد نداری منو آرزو به دل بذاری؟ها؟

یه چشم غره واسم رفت!

ریمما: خودت میدونی که من قصد ازدواج ندارم وگرنه تا حالا هزاران موقعیت و خواهان داشتم. من نمیخوام تو زندگیم ترس باشه. ترس از دست دادن همسر، بچم..

پریدم وسط حرفش و با ذوق گفتم: بچه ها!

چپ چپ نگام کرد و ادامه داد: ترجیح میدم تنها زندگی کنم!! اینطوری موفق ترم!

میدونستم حرفش دوتا نمیشه!! از رو تخت بلند شدیم و رفتیم صبحونه بخوریم. بعد صبحونه ریمما رفت تا یکم استراحت کنه و منم رفتم سراغ کارو زندگیم! زل زده بودم به لب تاب. لبخند تموم صورتمو پر کرد! دیگه کارش تمومه! با ذوق آخرین پسورد هم طبق اطلاعاتم هک کردم و منتظر شدم ۹۷٪، ۹۸٪، ۹۹٪... و یهو صفحه سیاه شد! سیخ نشستم و شکه زل زدم به صفحه! چی شد؟ نه موس کار میکرد نه کیبورد! صفحه کاملاً سیاه بود. مبهوت زل زده بودم بهش که یهو یه سری نوشته ی نامفهوم رو صفحه ظاهر شد! کم کم نوشته ها پررنگ تر شدن. یه سری عدد لاتین و یونانی بودن. نوشتش رمزی بود. خدا رو شکر به پشتیبانی ریمما واسه خودم تو رمز شکوندن حرفی واسه گفتن داشتم! سریع یه قلم و کاغذ آوردم و تخت شدم روش. عدد ۳ لاتین و

عدد (VI) میشه I.D

۰ و (III) میشه I.A

۸ و (VIII) میشه I.R

۵ و (I) میشه I.K

DARK؟ خب اینکه میشه تاریک، تیره، خاموش. تو تموم نوشته های رمزی L کوچیک و اون نقطه هه ول معطلن!

۱ و (II) میشه I.T

۲ و (VII) میشه I.H

۶ و (VV) میشه I.G

۴ و (III) میشه I.I

۷ و (VII) میشه I.N

THIN؟ این دیگه چه جانوریه؟ گیج بقیشو رمز گشایی کردم که شد ERAM! این ها دیگه از کدوم قبرستونی اومدن؟ تو فکر بودم که چشمم خورد به یه آرم محو که پشت نوشته بود! یه دایره بود که یه خط کسری از وسط نصفش میکرد و روی خط سه تا خط کوچیک اریب میخورد! این آرم برام آشنا بود. کجا دیدمش؟ یهو ذهنم جرقه زد! سریع رفتم سراغ کتابخونم و کتابی رو که ریمما پارسال برای تولم از هند خریده بود پیدا کردم. کتابش، کتاب رمز بود و دست نوشت! یعنی خدا تو من پولشه! ۵ دقیقه ای پیداش کردم. حدسم درست بود. این آرم به معنیه عدد ۷۴۷ میشد. حالا این یعنی چی؟ بازم کمک ریمما! یادمه تو کتاب رمز گشایی اعداد که اونم ریمما واسم خریده بود این عدد به معنیه معکوس یا برعکس بود. یه ذره به اون دو تا کلمه ی شاخ و دم دار نگا کردم. شاید منظورش از معکوس اینه که کلماتش رو برعکس کنیم! سریع دست به کار شدم. t,h,g,i,n.آره همینه! night.

شب. e. mare.r,a.m! شاید اینطوری بهتر باشه! nightmare! کابوس!

dark nightmare؟ کابوس تاریک؟ یعنی چی؟ این اسم چیه؟ اصلا این، این وسط چیکار میکنه؟

موس و کیبورد هنوزم کار نمیکردن. مجبور شدم به آخرین چارم چنگ بندازم! لب تاب نازنینمو گرفتم تو بغلم. هی! باتریشو درآوردم و دوباره جا زدم. دسک تا بلم که بالا اومد دهنم باز موند! هیچ اثری از اون همه اطلاعاتی که دو هفته واسشون زحمت کشیدم نبود! داغ کردم! یعنی چی آقا؟ من دو هفته جون کندم براشون! حالا کجان؟ کجا رفتن؟ دستی که تو موهام فرو کرده بودم خشک شد! چقدر خنگی پسر! خاک بر سرت! خب کی و چی میتونه باشه جز یه هکر دیگه؟ ولی این دیگه کی بود؟ کل امکانات لب تا بلم رو مختل کرد بی شرف! انه! من کوتاه بیا نیستم! دوباره سازمان رو هک کردم. حالا خوبه حافظم خوبه! هنوز ۵ دقیقه از شروع کار نگذشته بود که صفحه دوباره سیاه شد! دستم تو هوا خشک شد! این دیگه چی میگه؟ عصبی شده بودم فجیح! دلیم میخواست داد بزنم

ولی دیوار به دیوار بودن اتاق کار من و ریمما همین بدیا رو هم داره دیگه! یهو صفحه اومد و یه پیام اومد واسم. سیخ نشستم و بازش کردم. چشمم دراومد!

«بچه جون با من درنیوفت! از سر راهم برو کنار وگرنه عواقبش با خودته!»

همین؟ بچه باباته! اصلا این کی هست؟ برم از ریمما بپرسم؟ نه نه! اگه بفهمه رفتم سراغ سیستم های دولتی تیکه تیکه میکنه! اشکان بعد ریمما بهترین گزینست! یه زنگ بهش زدم که گفت خودشو تا دو دقیقه دیگه میرسونه! داداش رئیس بودن چه حالی میده! چند تقه به در خورد.

رایان: بیا تو.

اشکان: سلام خوبی؟

رایان: ممنون. بیا بشین کارت دارم.

نشست رو مبل روبه روییم و گفت: خب در خدمتیم!

رایان: اشکان تو کابوس تاریک رو میشناسی؟

اشکان: نَ مَ نَ؟

رایان: پوف! تو از منم اسکل تری که ابابا dark nightmare هکره! کیه؟

یهو سیخ نشست سر جاش.

اشکان: آره آره میشناسم. مگه تو نمیشناسی؟ خیلی معروفه که! چطور تا الان نمیشناختیش؟

رایان: نه بابا! از کجا بشناسم؟ امروز برای اولین بار آرمشو دیدم!

شکه گفت: ه...هکت کرد؟

با افسوس گفتم: آره نامرد! از حمت دو هفته مو به باد داد!

سریع از جاش بلند شد. معلوم بود استرس داره!

اشکان: چی... چیزی بهت نگفت؟ تهدیدت نکرد؟

متعجب از این واکنشش گفتم: چرا هول میکنی؟ چرا، گفت از سر راهش برم کنار و گرنه تمام عواقبش با خودمه!

اشکان با فریاد گفت: چـــــی؟ مگه داشتی چیکار میکردی؟ چرا پا رو دم این گذاشتی؟ دیوونه شدی؟

بلند شدم و سریع جلوی دهنش رو گرفتم و نشوندمش رو مبل.

رایان: هیـــــــــــــس! ببین میتونی ریمما رو عصبانی کنی! چته تو؟ من با اون کار نداشتم، اون یهو تموم برنامه هامو بهم ریخت! اصلا اون کیه؟

اشکان عصبی یه دستی به پیشونیش کشید و گفت: دِ نمیدونی! نمیدونی دیگه! اصلا میدونی اینی که باهاش درافتادی کیه؟

بیخیال گفتم: نه! ازت خواستم بیای تا همینو واسم توضیح بدی دیگه!

اشکان: این هکر، هکریه که تا حالا نه تو ایران نه هیچ کجای این کره ی خاکی کسی نتونسته رو دستش بلند شه! فقط کافیه بخواد یه نفرو اذیت کنه! اطرف باید بره واسه خودش قبر بخره و فاتحه ی تموم داشته هاش رو هم بخونه! میدونی امروز خیلی راحت میتونست از سیستم تو سیستم کل و سیستم امنیتی و بقیه سیستم ها رو به راحتی نابود کنه؟ وای خدایا! تو چیکار کردی؟

جدا از چیزایی که اشکان گفت ترسیدم! اگه بلایی سر سیستم امنیتی اینجا میومد ریمما منو زنده زنده چال میکرد!

اشکان: حالا چه غلطی کردی که هکت کردی؟

رایان: هیچی بخدا! فقط داشتم ترتیب سیستم امنیتی سازمان اطلاعات...

اشکان بهم فرصت ادامه نداد!

محکم زد پس گردنم و با حرص گفت: خاک تو سرت کنم! بدبخت هکر پشتیبان سازمان اطلاعات همین جوونوره! اونوقت تو میگی من کاری به کارش نداشتم؟ داشتی سیستمی رو که اون

پشتیبانی و تغذیه میکرد رو هک میکردی انتظارم داشتی بشینه بر و بر نگات کنه؟ الحق که احمقی!

اخمم رفت تو هم! دیگه داشت زیاده روی میکرد! ریمما حق داشت سر کار هیولا میشد! عصبی گفتم: بس کن دیگه! اون فقط تهدید کرد. منم دیگه سمت اون سازمان نمیرم پس دیگه چیزایی رو که نمیدونم تو سرم نزن! اشکان که دید اوضاع خرابه خودشو جمع و جور کرد.

زیر لب گفت: بعضی اوقات یادم میره که دست پرورده ی همون ریمایی!

عاشق این ابهت ریمام! وقتی کسی رو چپ نگا کنه طرف مرگو به چشمش میبینه!

کلافه گفتم: حالا اینی که میگی کی هست؟ چند سالشه؟ اسمش چیه؟

اشکان: زکی! انجایی؟ وقتی تا حالا هیچ ردی از خودش به جا نداشته، وقتی تا حالا هیچ کس نتونسته هکش کنه و از کاراش سر در بیاره من چجوری باید بدونم کیه؟

رایان: این هر کر با این همه دبدبه و کبکبه چجوری زیر دست یه سازمان ایرانی کار میکنه؟

اشکان: نمیدونم! این واسه همه تعجب آورده! حتما یه دلیلی واسه کارش داره! فقط دیگه سراغش نرو که اگه عصبی بشه هممون رو به خاک سیاه میکشونه! من دیگه دارم میرم. کاری نداری؟ رایان: نه، برو به کارت برس.

یعنی باید قید تموم اون اطلاعات رو بزنم؟ درسته خیلی واسم سخته ولی باید قبول کنم که حریفش نمیشم! اه لعنت به این شانس! حالا باید حتما کله گنده ترین هکر دنیا خفتم میکرد؟

تو فکر بودم که در زدن، بدون اینکه جوابی بدم در باز شد و ریمما خندون اومد تو!

ریمما: سلام داداشی.

رایان: سلام آجی خودم.

کنارم نشست و گونمو بوسید. دستشو حلقه کرد دور گردنم و چشماشو ریز کرد و زل زد تو چشمم.

ریمما: چی شده داداشی؟

چپ چپ نگاه کردم که دندوناشو نشونم داد و گفت: خیلی خب! چی شده داداش؟

رایان: هیچی! چی باید میشد؟

ریمما: منو خر فرض نکن رایان! یه چیزی شده!

بی خیال گفتم: هیچی فقط یه ذره خستم. فکر کنم کار بهم فشار آورده!

ریمما زل زد تو چشمم و آروم نوازشم کرد. خوب میدونستم فهمیده مشکلم فشار کاری نیست!

ریمما: ببخشید داداشم! فدات شم میدونم خسته ای. امشب میریم.

کنجکا و گفتم: کجا؟

نیششو باز کرد و گفت: دبی.

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم: اونوقت چرا؟

ریمما یه نیمچه اخم کرد و گفت: داداشم خسته شده میخوام خستگیش دربره. موافقی؟ اگه دوست

داری جای دیگه ای بری بگو همونجا میریم.

با خنده گفتم: ریمما خیلی داری لوسم میکنیا!

ریمما: یه داداش رایان بیشتر نداریم که!

محکم لیمو بوسید و رفت سمت در.

برگشت سمتم و گفت: وسایلتو جمع کن فردا صبح حرکت.

رایان: به روی چشم.

یه لبخند قشنگ زد و زیر لب گفت: ریمما فدات شه داداشم.

رفت و لبخند من پررنگ تر شد! هرچقدر تو دوران کودکی کمبود محبت داشتم ریمما تو این سالها واسم جبران کرد! هیچ وقت یادم نمیاد به ناحق حتی باهام بلند حرف زده باشه! همیشه محبت، احترام، اگه من یه خواهر بزرگتر از خودم داشتم مطمئنم نمیتونست به اندازه ی ریمما دوسم داشته باشه و بهم عشق بورزه! خب مسافرت بعد این حال گیریه عظیم بدفکری نیست! رفتم تو اتاقم و تو نیم ساعت تموم واسیلم رو جمع کردم. رو میز یه شناسنامه و پاسپورت جدید بود. شناسناممو برداشتم و یه نگاه به صفحه ی اولش انداختم. پارسا پور کاویان.

۲۹ ساله؟ مثل اینکه اینجا هیچ کس منو با سن واقعی قبول نداره!

ریمما کلیدای اتاقمون رو بهمون داد و خودش جلوتر از همه راه افتاد. رفتم تو اتاقم و بدون تعویض لباس همونجوری جنازه شدم! همیشه پرواز اول وقت اذیتم میکنه. یه دو ساعتی رو خوابیدم. بعد یه دوش آب سرد به پیشنهاد ریمما رفتم بیرون تا یکم دور بزیم و اگه چیزی میخوایم بخریم.

ریمما! یه نگاه به بچه ها انداختم، قیافشون زار بود!

ریز خندیدم و گفتم: برین وسایلتون رو بذارین تو اتاقتون و برگردین بریم بار.

چشمشماشون برق زد! جون به جونتون کنن پسرین و خوش گذرون! تو لابی نشسته بودم که دیدم گله ای اومدن. اینا حاضر شدنشون از من که دخترم بیشتر طول میکشه! قیافه ها رو! اصلا معلومه دارن میرن مخ زنی! بیچاره دوست دختراشون! تا جایی که من میدونم این وسط فقط رایان تک افتاده. خودم واسش یه هلو پیدا میکنم! اگه خواهرش مرده؟ با بچه ها رفتیم سمت بار. پشت میز که نشستیم دیدم سر امیر داره اینور و اونور میچرخه. انگار دنبال کسی میگشت.

ریمما: امیر دنبال کی میگرددی؟

امیر همونجور که تو جمع چشم میچرخوند گفت: دفعه ی پیش یکی از گارسونا بهم شماره داد. میخوام پیداش کنم بهش بگم دفعه ی پیش شارژ گوشیم تموم شد بازم پایه هستی یا نه؟ لامصب بد چیزی بود!

پسرا غش غش میخندیدن و منم همراهیشون میکردم! از همون اول هم این امیر علی خیلی شیطون بود. بچه تر که بودم میدیدم که چجوری سر دختر بازی سر و دست میشکونه!

با خنده گفتم: رامتین پاشو برو چند تا لیوان شربت آب عسل بیار، دو تنه حریف این ۵ تا نره غول نمیشیم! رامتین خندون رفت. رایان شل و ول خودشو بهم رسوند و محکم لپمو بوسید! اون ۴ تا هم الکی الکی میخندیدن! منم از خندشون خندم گرفته بود.

رایان: ام... شب.. من... میخوام... ب... خون... م... واسه... .. هیه... آجیم!

یه ذره گلوشو صاف کرد و سعی کرد صاف بشینه! با چشمای خمارش زل زد تو چشمام. من عاشق صدای رایانم ولی متاسفانه خیلی کم میخونه. فقط وقتی میخونه که خیلی خوشحال یا خیلی ناراحت باشه. گاهی هم تو مستی میخونه که تو حالت سوم یعنی مستی صداس معرکه میشه!

رایان: ام... شب، میخوای بری بدون من / خیسه، چشای نیمه جون من / حرفام، نمیشه باورت چیکار کنم خدایا؟ / راحت، داری میری که بشکنم / عشقم، بذار نگات کنم یکم / شاید، با هم بمونه دستای ما / به جون تو دیگه نفس نمونده واسه ی من / نرو تو هم دیگه دلم رو نشکن / دلم جلو چشات داره میمیره / نگام نکن بذار دلم بمونه روی پاهاش / فقط یه ذره آخه مهربون باش / خدا بین چجوری داره میره / آآآآره، تو راست میگی که بد شدم / آآآآروم میگی که جون به لب شدم / ام... شب بمون اگه بی چیزی درست نمیشه / ساده، نمیشه بی خبر بری / عشقم بگو نمیشه بگذری / آآآآ از من / بگو کنارمی همیشه / تو رو خدا، ببین چه حالیم نگو که میری / ذلم میخواد که دستمو بگیري / نرو بدون تو شکنجه میشم / پیشم بمون / دیگه چیزی نمیگم آخریشه / کسی واسم شبیه تو نمیشه / بمون الهی من برات بمیرم! (تو راست میگی / مرتضی پاشایی)

مسخ شده بودم! چون خیلی جاهای آهنگ کشیدگی داشت مستیش زیاد معلوم نبود. صداس فوق العاده شده بود. هنوز بهش خیره بودم که بهم نزدیک شد. این پسر فقط وقتی مسته انقدر راحت محبتشو ابراز میکنه! اومد جلو و کامل چسبید بهم. یه لبخند گل و گشاد زد و کاری کرد که رفتم تو شک! دو طرف صورتمو گرفته بود و لبامو ملایم و با ولع میبوسید! واقعا شکه شده بودم و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم. یکی از دستاش که دور کمرم حلقه شد به خودم اودم. ملایم ولی با قدرت از خودم جداس کردم و یه ذره از خودم دورش کردم. سر میز وا رفت و نیشش شل

شده هنوز تو شک بودم. چرا همچین کاری کرد؟ نمیتونستم ازش ناراحت باشم چون مست بود و کاراش به میل خودش نبود ولی چی باعث شده که تو مستی همچین کاری کنه؟

کلافه زدم پس گردن رضا که صاف بشینه، داشت با مخ میرفت تو زمین. هنوزم چند نفری خیره نگامون میکردن. عصبی یه دستی به لبم کشیدم و دورشو پاک کردم. برگشتم سمت بار و رامیتن رو صدا کردم. بدو بدو اومد سمتمون.

رامتین: چی شده آبجی؟

ریمما: سریع اینا رو راست وریس کن، وضعشون خیلی خرابه!

آب غسل ها رو به خوردشون دادیم و وقتی یه ذره حالشون بهتر شد و تونستن تعادلشون رو حفظ کنن رفتیم بالا. مستقیم رفتم تو دستشویی و یه آبی به صورتم زدم. چرا اونکارو کرد؟ اصلا احساس خوبی نداشتم که داداش کوچیکم لبمو بوسید! اه ریمما بس کن دیگه! مست بود حالیش نبود داره چیکار میکنه! ولی خیلی بد بود! مثل این بود که من برم رادین رو ببوسم! اه! موهای تنم سیخ شد! بعد عوض کردن لباسام موهامو شونه کردم و شونمو بی خیال انداختم بالا! مست بود دیگه! خدا رو شکر اون ۴ تا هم وضعشون از رایان خرابتر بود و نفهمیدن چی شد! صبح مجبور شدم خودم تک تکشون رو بیدار کنم! هر ۶ تاشون عین خرس فقط میخواستن! تو لابی زیر پام درخت پرتغال سبز شد تا تشریف بیارن! پسرا بعد سلام و ابراز شکایت و نفرین افتادن جلو! رایان اومد جلو کوتاه گونمو بوسید.

رایان: صبح بخیر آبجی خانوم.

اینو گفت و رفت پیش پسرا. پس خدا رو شکر چیزی یادش نیست! بعد صبحونه رفتیم بیرون و تا غروب گشتیم و خرید کردیم. جلوی یکی از ویترینا یه لباس چشمو گرفت. ولی متاسفانه از اون دسته لباسا بود که یه دختر فقط میتونه برای شوهرش بپوشتش! در عین زیبایی و شیک بودن هیچی نداشت! یه دکلمه ی قرمز تا روی رون که از پشت تا روی باسن باز بود! قرمز آتیشی بود و پر اکلیل. در عین سادگی خیلی شیک و خوشگل بود... ولی لختی بود افتضاح! تازه خیلیم نازک بود! دار و ندار رو میریخت بیرون! خیلی خوشم اومد ولی وقتی نمیتونستم بپوشمش به چه دردم میخورد؟ اومدم برم که رایان گیر داد تو از یه چیزی خوشت اومده! منم برای اینکه بیخیال بشه

رفتم تو و یه ماکسی شیک و نقره ای خریدم. خدا رو شکر خدا! کی می‌گه دخترا عشق خریدن؟ این چندتا ۵ برابر من خرید میکردن! غروب رسیدیم هتل و چون هیچکس احساس خستگی نمی‌کرد برای شب بلیط گرفتم. اینا مثلا سر حال بودن، همچین هواپیما پرید بیهوش شدن! فقط خدا میدونه من از دست این ۶ تا چی میکشم!!

رایان:**

رایان: رامتین اون آهنگه که دیروز اسمشو بهت گفتم واسم بلوتوث کن.

رامتین: گم شو بابا! میخواستی کالبر رو تنگ کنی و خودت بری بگیری؟

رایان: نگرفتی؟

رامتین: چرا گرفتم ولی به تو نمیدم!

رایان: رامتین چنس بازی رو بذار کنار. یه آهنگه! مگه چقدر وقت صرف دانلود کردنش کردی؟

رامتین که داشت با گوشیش ور میرفت با حرص گفت اه چقدر حرف می‌زنی! نمی‌داری بشنوم تو اتاق چه خبره!

با خنده گفتم: چقدر فوضولی تو! روشن کن بلوتوث رو!

رامتین: مال من روشنه. روشنه؟

رایان: آره بده.

رامتین: این...

یهو در اتاق باز شد و یکی از محافظا که اسمش تقی بود و من کلی با اسمش حال میکردم اومد بیرون.

تقی: رامتین بیا تو رئیس کارت داره. آقا رایان رئیس گفتند به شما بگم خودتون تشریف ببرین واسه ناهار، ممکنه کارشون طول بکشه.

رامتین: چرا آقا رایان، رامتین؟ من آقا نیستم؟

تقی باخنده گفت: تبعیض طبقاتی ایبا تو.

این که رفت! یه ذره با خودم خندیدم و گفتم: خب خنگ بلوتوث که روشنه، خودت هکش کن دیگه! با برنامه ی جدیدی که تازه ریخته بودم تو گوشیم هکش کردم. رفتم تو فایل موزیکش. خب کجاست؟ آها پیداش کردم. آهنگ رو که برداشتم اومدم بیرون که چشمم خورد به فایل پایینیش که یه کلیپ بود. این اینجا چه میکنه؟ آه! لابد کلیپ سانسوریه که اینجا مدفونش کرده! با نیش باز کلیپ رو هم برداشتم و بلوتوثم رو خاموش کردم. اومدم کلیپ رو اجرا کنم که در باز شد و اول ریمما بعد پشت سرش صالحی مسئول پروژه های ساخت و ساز ریمما اومد بیرون. بعدش هم رامتین و محافظا اومدن بیرون. یه سری برای صالحی تکون دادم و با ریمما همقدم شدم.

ریمما: چرا نرفتی برای ناهار داداشم؟

رایان: ناهار بدون آبجیم اصلا فاز نمیده!

با خنده رفتیم سمت سالن غذا خوری. بعد ناهار رفتم تو اتاقم تا یه ذره رو برنامه ی جدیدی که برای یه شرکت آلمانی طراحی میکردم کار کنم. یه ساعتی نوشتم که چشمم درد گرفت. دارم کور میشم بسلامتی! الم دادم به صندلی و چشمامو بستم. رو صندلی وا رفته بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. سامیار بود. یه لحظه ترسیدم. آخه دیروز با رضا و چندتا از بچه ها یه محموله ی قاچاق مواد غذایی و دارویی به استانای مرزی داشتن. نکنه مشکلی براشون پیش اومده باشه؟ سریع اس ام اس رو باز کردم. دهنم باز مونده بود! از یه طرف عصبی شده بودم از طرف دیگه خندم گرفته بود! «قوری ز قلم، قلم ز قوری! من عاشقتم گوگولی مگوری!» از خنده کبود شده بودم! این پسر آدم نمیشه! حسابی که خندیدم یه دل سیر فحش به سرتاپاش کشیدم که دیگه اینجوری منو شکه نکنه! دم دستم بود هیچی ازش باقی نمیومند! خواستم گوشی رو بذارم رو میز که یاد کلیپ تو گوشیه رامتین افتادم. رفتم تو پوشه ی ویدئو هام و کلیپ رو پلی کردم. خود بزغالش داشت فیلم میگرفت. یه بار بود. واستا ببینم... این که همون باریه که دفعه ی پیش با ریمما و پسرا رفته بودیم دبی یه سر بهش زدیم! یه ذره رفت جلوتر و زوم شد رو میز. فاصله زیاد نبود و صداها خوب میومد. یهو یه نفر شروع کرد به خوندن. ای بابا! این که منم! اینم ریمماست. ایناهم که رضا و اشکان و امیر و سامی! آشغال یواشکی ازم فیلم گرفته! ولی من یادم نمیاد که خونده

باشم! اصلا از قیافم معلومه مست و پاتیلیم! به! اصلا هنجره طلاییه! همه ساکت شده بودن و زوم شده بودن رو من! چه چه زدنم که تموم شد. رفتم ور دل ریمما! لابد ماچش کردم! رفتم جلو تر، دو طرف صورتشو گرفتم و لبامو گذاشتم رو لباش! چــــی؟ من... من چیکار کردم؟ تو فیلم هنوز داشتم ریمما رو با ولع میبوسیدم. مبهوت زل زده بودم به گوشی. معلوم بود ریمما حسابی شکه شده! همچین پسم زد فیلم قطع شد! گوشی از دستم افتاد رو میز. رو پیشونیم عرق نشسته بود و قلبم داشت سینم رو میشکافت! به زور آب دهنم رو قورت دادم. من چرا اینجوری شدم؟ سریع رفتم تو دستشویی و سرمو فرو بردم زیر آب یخ. مخم یخ زد ولی ضربان قلبم هنوز عادی نشده بود. سرمو خشک کردم و یکی زدم فرق سر خودم! خاک تو سرت! خدا رو شکر ریمما به روم نیاورد! آگه به روم میاورد از خجالت آب میشدم! دوباره نشستم پای لب تابم و عینکم رو زدم به چشمم. دو خط بیشتر ننوشته بودم که صحنه ی بوسیدن ریمما اومد جلوی چشمم. سریع سرم رو تگون دادم تا ذهنم منحرف بشه. تا میومدم تمرکز کنم صحنه هاش عین یه فیلم از جلوی چشمم رد میشد... حتی یه بار... حسش کردم... لذت... گرما... شیرین بود! انگار با دیدن اون فیلم همه چیز یادم اومده بود. کلافه لب تابم رو بستم، اینجوری نمیشه کار کرد. تا موقع شام کلافه بودم. سر شام هم که عمرا جرات میکردم به ریمما نگاه کنم! اریما هم مشکوک شده بود ولی خدا رو شکر رو مد گیر دادن نبود! رو تخت نشسته بودم، ساعت ۲:۳۰ شب بود ولی خوابم نمیبرد. عین گربه ای که تو کمینه رو زانو هام چمپاته زده بودم و دستام هم خم کرده بودم و گذاشته بودمشون زیر شکمم. با شک و ترس خیره شده بودم بهش! بیشتر برام شبیه هیولا بود تا گوشی! از فاصله ی ۱۵ متری خیره بودم بهش! جرات نزدیک شدن بهش رو نداشتم! کلافه مثل آدم نشستم رو تخت و دستمو تو مو هام فرو کردم. صحنه ها جلوی چشمم رژه میرفتن! چه بلایی داره سرم میاد؟

یه هفته ی تموم تو کارام خودم رو غرق کرده بودم. ریمما مدام شکایت میکرد که انقدر به خودم فشار نیارم. بعد یه هفته تونستم رفتارم رو به حالت عادی برگردونم. هیچ مشکلی هم پیش نمیومد تا وقتی که به صورت ریمما نگاه نمیکردم! سرم تو پرونده بود و سخت مشغول بودم که یه نفر محکم کوبید رو میز! یه قد از جام پریدم! سرمو که بلند کردم دیدم ریمما عصبی بالای سرم واستاده.

متعجب گفتم: چی شده ریمما؟

ریمما عصبی گفت: من باید این سوالو ازت بپرسم! چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ یه هفته است که تو خودتی، به زور غذا میخوری و کم حرف میزنی! یا سرت تو لب تابته یا تب لت یا این پرونده ها! چت شده؟

لحنش آروم تر شده بود. با مهربونیه ذاتیش گفت: بهم بگو، بگو چی داره اذیتت میکنه! اومد سمتم و دستمو گرفت و بلندم کرد و بردتم سمت مبلا. نشوندم رو مبل و خودشم نشست کنارم.

دستمو گرفت تو دستاش و گفت: چی شده داداشی؟

حس کردم تا بناگوش قرمز شدم و از گوشام دود میزنه بیرون!

از لای دندونام غریدم: من اسم دارم!

ریمما که تا حالا منو انقدر خشن و عصبی ندیده بود متعجب گفت: خب حالا! چرا عصبی میشی؟ چت شده؟ چرا گوشه گیر شدی؟

دستمو ول کرد و بلند شد نشست رو پام و صورتمو گرفت بین دستاش.

ریمما: رایان تو چشمام نگام کن و بگو که چی اذیتت میکنه؟ چی شده؟ بگو، مثل همیشه که میگفتی!

تنم دوباره گر گرفت! دوباره همون صحنه ها! همونایی که یه هفته زجر کش شدم تا فراموششون کنم ولی اونا... خیلی راحت با یه جرقه برگشتن! بی اختیار زل زدم بهش. نگاهم سر خورد روی لباس... لبای صورتی و خوش فرمش! داشتم دیوونه میشدم! دستمو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم. ریمما هم سرشو گذاشته بود رو شونم. نباید صورتشو ببینم، اینطوری بهتر به نظر میاد. به دقیقه کشیده نشد به گه خوردن افتادم! نفسای گرمش که به گردنم میخورد داشت روانیم میکرد! این احساس اشتباهه... اون... اون خواهرمه! من نمیتونم! از حرصم بیشتر به خودم فشارش دادم. ریمما هم همونجور که موهامو نوازش میکرد ازم میخواست که مشکلمو بهش بگم.

چی باید بهش میگفتم؟ میگفتم مشکلم تویی؟ برای اینکه از دست نفسای گرمش دیوونه نشم اومدم سرمو تکیه بدم به مبل که بوسه ی گرمش که قرار بود بشینه رو لپم نشست تو گودیه گردنم! ناخودآگاه چشمام بسته شد و یه نفس عمیق کشیدم. لبمو به دندون گرفتم و با بدبختییه

نگاه به ریمما انداختم. سرشو گذاشته بود رو شونم و چشماشو بسته بود. دیگه تحملش برام غیر ممکن بود. یه ذره بیشتر تو اون حالت میموندیم ریمما زیر بود و من روش! سریع بلند شدم و از خودم جداش کردم

ریمما متعجب گفت: چی شده داداش؟

عصبی فریاد زدم: من داداش تو نیستم! —————

سریع از اتاق زدم بیرون. میدونستم الان شوکه شده! کسی تابحال سرش داد نزده بود ولی همین الان من زدم! اه لعنت یه من لعنت به من! اون که تقصیری نداره! چرا باید اذیت بشه؟ اون بیچاره که نمیدونه من چه مرگمه! باید میرفتم. باید از دلش در بیارم. طاقت ناراحتیشو ندارم. یه ذره قدم زدم تا یکم حالم بهتر بشه. یه نگاه به ساعت انداختم، معمولاً این وقت روز تو دفترشه. رفتم پشت در. چند تقه به در زدم و منتظر موندم ولی جوابی نشنیدم. دوباره در زدم ولی خبری نشد. دستگیره رو کشیدم ولی در قفل بود. یه سر به اتاق خصوصیش هم زدم ولی اونجا هم نبود. کلافه رفتم سراغ رامتین.

بدون در زدن کلمو بردم تو اتاق و گفتم: رامتین میدونی ریمما کجاست؟

یه جوری نگام کرد و گفت: فکر میکردم تو بدونی! من خودمم دنبالشم!

بدون حرف رفتم سمت اتاقم! نگاه این رامتین بی شعور هم بیشتر عصبیم کرده بود. یه روز باید برای اون فیلمی که تو دبی ازمون گرفته بود باهاش یه تسویه ی حسابی کنم! همه ی بدبختیای الانم تقصیر این گوریله! رفتم تو اتاقم.

با حرص داد زدم: لعنت ————— به من! سرم افتضاح درد میکرد. رفتم تو آشپزخونه ی واحد و یه قرص خوردم. مستقیم داشتم میرفتم سمت اتاق خوابم که وسط راه خشکم زد! عصبی نشسته بود رو مبل و پای راستشو انداخته بود روی اون یکی پاش و عصبی تکونش میداد.

متعجب گفتم: ریمما... تو اینجا چیکار میکنی؟

سعی میکرد آروم باشه ولی از صداش معلوم بود که دلش میخواد خفم کنه!

ریمما: چه عجب! بالاخره تشریف آوردین!

رایان: ریما کجا بودی؟ ۲ ساعته دارم دنبالت میگردم.

ریما: بیا بشین کارت دارم.

نشستم رو به روش و کلافه یه دستی به صورتم کشیدم.

ریما: توضیح میخوام، برای رفتار هفته ی اخیر..مخصوصا دادی که امروز سرم زدی!

رایان: ریما یه مشکلی برام پیش اومده ولی چیز مهمی نیست. یه مشکل کوچیکه که خودم میتونم حلش کنم.

ریما داد زد: امروز سرم داد زدی و گفتی که برادرم نیستی! این دلیلش نمیتونه کوچیک باشه!

کلافه گفتم: ریما تو رو خدا بهم اعتماد کن! خودم میتونم حلش کنم، چیز مهمی نیست!

نگاهش مهربون شد و آرام گفت: بهت اعتماد دارم. حالا هم برو یکم استراحت کن، شبیه جنازه ها شدی! من دیگه میرم.

رایان: یه لحظه صبر کن.

رفتم رو به روش واستادم و سرمو انداختم پایین

.ریما سرمو گرفت بالا و گفت: هرگز حتی جلوی من سرتو خم نکن!

رایان: بابت دادی که امروز سرت زدم عذر میخوام..من واقعا....

ریما: دیگه حرفشم نزن باشه؟

اینو گفت و مهربون بغلم کرد. خدایا خودت کمکم کن. اصلا دوست ندارم به محبت خالص خواهرانش خیانت کنم! دستامو دور کمرش حلقه کردم و محکم به خودم فشارش دادم. نمیخواستم اینکارو کنم ولی ممکن بود دوباره شک کنه.

ریما: غصه نخور داداشم من پشتتم.

عصبی شدم و بیشتر به خودم فشارش دادم. فکم منقبض شد و نبض گردنم میزد! انگار به این کلمه حساسیت پیدا کرده بودم! بیشتر سمت خودم کشیدمش. با وجود ۲ سال اختلاف سنی هنوز دو

سر و گردن ازش بلندتر بودم. ریمما سرش رو سینم بود و آروم نفس میکشید. سعی کردم ریتم نفس کشیدنم منظم باشه. گیج سرمو فرو کردم تو موهایش ولی فقط اوضاع بدتر شد! آروم از خودم جداش کردم و پیشونیش رو بوسیدم. آرامشی وصف ناپذیر تموم وجودمو پر کرد. یه بوسه ی کوتاه هم رو لپش نشوندم. اولیش خالص و از روی دل بود ولی دومی..... خخخ! ابتکار خودم بود! ازم جدا شد و یه لبخند خوشکل زد و رفت. عین کره پهن شدم رو زمین! اوووووف! چرا تا حالا دقت نکرده بودم که انقدر خوشکله؟ نگاه کردن بهش نفسمو میگرفت! خدایا خودت یه راهی پیش روم بذار!

سانیار**

زل زدم بهش... به تنها دوستم! با اینکه تقریبا ۶ سال تفاوت سنی داریم ولی مانی برام یه چیز دیگست! شایدم دلیل این همه صمیمیتمون علاقه ی مشترکمون به پلیس و پلیس بازی و هیجان باشه، شایدم رابطه ی نزدیک مادرامونه که خود به خود ما رو بهم نزدیک کرده. مانی باقری، ۲۴ ساله، صمیمی ترین دوستم و پسر خالم، کسی که تو دنیا برام عزیزترین! عین یه برادر کوچیکتر دوشش دارم، دوست ندارم خار به پاش بره. بعد تموم شدن ساعت اداری رفتیم خونمون. تقریبا از ۱۸ سالگی تنها زندگی میکنم. الان ۶ ساله که مانی هم باهام همخونه شده. خونه ی مجردی باعث شده بیشتر از قبل از خانواده هامون دور بشیم! از همون اولم با پدرامون مشکل داشتیم! اونا میگفتن بیاین تو شرکت ور دل ما، ما میگفتیم یا آقا پلیس میشیم یا هیچ کوفتی نمیشیم! خوب تموم دعوای خانوادگی از یه جایی شروع میشه دیگه! رو مبل نشسته بودم و زل زده بودم به پرونده. بار دوم بود که میخوندمش. متاسفانه طبق اطلاعات ما این باند قاچاق نسبت به چند سال پیش خیلی پیشرفت کرده! با این اوصاف صد در صد آزمون ورودیش هم سخت تر شده!

مانی: میگم سانی؟

سانیار: سانی و مرض!

مانی: میگم سانیار؟ باند خیلی پیشرفت کرده ماشا الله! به نظرت تو آزمون ورودیش قبول میشیم؟

یه نگاه به شناسنامه و سوابق جعلیمون انداختم.

سانیار: اگه با اینا قبول نشیم با این میشیم!

با انگشت به هیکلم اشاره کردم. تقریباً ۷ ساله که جفتمون هم بدنسازی هم رزمی کار میکنیم. احتمالش زیاده که با توجه به قدرت بدنمون انتخابمون کنن!

مانی: جونم هیکل!

نشست رو زمین و یه فیگور گرفت که عضلات بازویش منقبض شد و حالت قشنگی به خودش گرفت.

مانی: میگم اسم تو چیه؟

گیج گفتم: سانیار!

مانی جوری که انگار داره به یه بچه ی خنگ حرف حالی میکنه گفت: عقل کل! اسم جعلیت!

سانیار: آها! اسماعیل رضوی. معروف به اسی کله خراب!

مانی: آ؟ داداشیم؟ میکاییل رضوی. معروف به مایکل دودره! تو میدونی جریان این دودره چیه؟

خندیدم و گفتم: چه میدونم تو سوابقت چیزی درموردش ننوشته؟

مانی ممتفکر گفت: خیی تو سوابق نوشته از ۸ سالگی جیب بر بودم و بعدش زدم تو کار دزدی و از

دیوار مردم بالا رفتن. کلا از عالم و آدم میزدم!

با خنده گفتم: همین دیگه! دزد بودی شدی دودره!

مانی: آقا با این همه وجنات و سابقه چرا دودر؟ چرا نداشتن ۴ دره؟ راستی تو چه انگلی بودی؟

سانیار: دزد و زورگیر! البته بیشتر تو کار زورگیری و آدم ربایی بودم!

مانی: عجب کثافتی بودی!

با پاشنه زدم رو شونش که کاملاً در دسترسم بود! مانی با خنده شونشو مالید.

مانی: خخخ! میگم چجوری به ننه هامون بگیم؟

سانیار: وای! اصلاً حواسم به اونا نبود!

گوشیو گذاشتم رو دستگاه و همونجور که گیجگاهامو میمالیدم رفتم بیرون. همزمان با من مانی هم در حالی که یه دستمال بزرگ به سرش بسته بود از اتاقش اومد بیرون.

با خنده گفتم: جیغ جیغ، دعوا، تهدید، حرف مسالمت آمیز، تهش هم گریه؟

مانی همونجور که ادای گریه کردنو در میآورد گفت: آره ه ه ه! پدرم داره درمیآد! سرم داره میترکه!

خودشو انداخت تو بغل من و شروع کرد به زار زدن! با خنده از خودم جداش کردم و رفتم تو آشپزخونه تا اگه خدا یاری کرد و بخت با ما یار بود یه چیزی گیر بیارم بخوریم تا از گرسنگی تلف نشدیم! صبح با آلارم گوشیم بیدار شدم. رفتم تو اتاق مانی و به زور بیدارش کردم و بعد یه دوش یکی دو لقمه نون پنیر سق زدیم و رفتیم سمت اداره! از وقتی مستقل شدیم هیچ کمک مالی از طرف باباهامون بهمون نشد! کرایه خونه و خرج خورد و خوراک کمر من و مانی رو خورد میگردای! کاش یه خورده حقوقمون بیشتر بود!

تیمسار: سوالی نیست؟

مانی، سانیار: خیر قربان!

بعد بیرون رفتن تیمسار از اتاق مانی شل و ول خودشو بهم چسبوند.

بی جون گفت: اگه از دست اسب های دریایی نجات پیدا کنم این آخرش منو میخوره!

سانیار: پاشو. پاشو باید بریم، تا الانم دیر کردیم.

مانی بلند شد و دستاشو رو به آسمون گرفت و گفت: خدایا! زنده موندم که هیچ! وگرنه خودت

مراقب شمسوی جونم باش!

خندیدم و رفتم سمت اتاقی که مخصوص گریم بود. مانی هم رفت تو اتاق روبه رویی. دیگه اعصابم

داشت از دست این گریمورمون خورد میشد! زد(...) ید تو موهام!

سانیار: اه جون ساعد نکن! نه... موهام... نه! الاغ!

ساعد: اینقدر غر غر نکن سانیار بذار کارمو بکنم!

وقتی کارش تموم شد عین این آرایشگرا بعد تموم شدن کار عروسشون گفت: به به چی ساختم! به تیکه ماه شدی!

با حرص گفتم: لابد دامادم الان اومده، دم در منتظره؟!!

خندید و هیچی نگفت! وسط موهام خیلی بهم ریخته بود. انگار یه مرغ انداخته باشی رو سرم! دو طرف سرمو با نمره ۲ زده بود و رو ابروی سمت چپم با تیغ دو تا خط انداخته بود که فجیح قیافمو خفن کرده بود! برخلاف مقاومت های بسیارم زیر چشمام رو یه دور پررنگ مداد کشید! آخه مگه من دخترم که واسم مداد میکشن؟ قیافه ی جدیدم هیچ وجه تشابهی با قبلم نداشت ولی.. نمیتونستم به خودم دروغ بگم! از قیافه ی جدیدم خیلی خوشم اومده بود! از بچگی دوست داشتم یا یه پلیس خیلی باحال باشم یا یه خلافکار خفن!

مثل اینکه دارم به هر دوتا آرزوم میرسم! چشمای مشکیم به لطف لنز الان عسلی بود! به نگاه به صورتتم انداختم که شیش تیغ شده بود. همیشه ته ریش میذاشتم و این برام یه خورده جدید بود! ولی خودمونیم چقدر پوستم برنز و خوشکله! انقدر جذاب بودم و نمیدونستم؟ بیهو در باز شد و محکم خورد تو چهارچوب. برگشتم دیدم مانی بود که جفتک انداخت! ناخودآگاه یه ابروم پرید بالا! ساعد که قیافمو دید با خنده گفت: اینم داماد!

مانی هم یه طرف سرش مثل من تراشیده شده بود و بقیه موهاش یه طرفه ریخته شده بود تو صورتش. موهای لختش خیلی خوب مونده بودن. سمت تراشیده ی موهاش چند تا خط افتاده بود. ابروی سمت راستش هم یه خط داشت ولی من که خوب میدونستم شکستگیه! ناسلامتی خودم سرشو کوبیدم تو آپن! چشمماش برخلاف چشمای من لنز روشن داشت. چشمای قهوه ایش الان سبز بود! لباساش با من ست بود. یه شلوار شیش جیب مشکی با یه پیراهن آستین کوتاه بلند که تا روی رونش بود و یه پلاک سلیب تو گردنش... درست مثل من!

مانی یه سوتی زد و گفت: به به چی شدی پسر خاله جونم!

سانیار: چی شده مایکل دودره! به پلاستیک هولول!

مانی با خنده دستشو انداخت دور گردنم و همونجور که منو با خودش میبرد سمت در گفت: بزن بریم اسی جون که حسابی دیره!

از از پرایدی که اداره بهمون داده بود پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه ای که بیشتر به انبار شباهت داشت. میدونستیم نیرو گیری همین جاست. این موضوع خیلی خوب از ماشین های مسلح به اسلحه که این منطقه رو پوشش دادن معلومه!! از در که رفتیم تو دیدیم وسط سالن یه میز خیلی ساده هست که چند تا گردن کلفت دورش ایستادن و یه پسر تقریبا ۳۱،۳۰ ساله پشت میز نشسته. تعجب کردیم! خب... انتظار همچین چیزی رو نداشتیم!

رفتیم سمتشون. پسر یه نگاه بهمون انداخت و زیر لب گفت: بشینین.

ریکلس رو صندلی ههای پلاستیکی که روبه روی میز بود نشستیم. خوب معلومه وضعمون اینجا بهتر نخواهد بود!! اینا که از ما آس و پاس ترن!

پسر: دلیلتون برای ورود به باند چیه؟

از قبل تو خونه با مانی تموم سوالات احتمالی رو تمرین کرده بودیم و از این لحاظ مشکلی نبود!

سانیار: واسه پیشرفت. از خورده خوری به جایی نمیرسیم. اومدیم که یه تکونی به زندگیمون بدیم!

یه دستگاه کوچیک اندازه ی یه دفترچه گذاشت روبه رومون. دستگاه تشخیص هویت! خیلی جالب بود با این وضعیت اسف بار این انبار تموم وسایلشون از بهتریناست! مثلا همین دستگاه! امن فقط نمونش رو تو فیلم fast&furious 3 دیده بودم! چیزی که بدون شک تو ایران پیدا نمیشه! پس اونقدر هم داغون نیستن! الب تاب اپلشو باز کرد و سرشو فرو کرد توش.

بعد چند دقیقه بی حوصله گفت: یه دزد و یه زورگیر؟! این جور آدمها به درد ما نمیخورن! اما همیشه دنبال بهترینا هستیم! میتونین برین!

رفتیم تو بهت.... راستش اصلا انتظار نداشتم که به این زودی ردمون کنه! این راه نشد یه راه دیگه!

رو به مانی گفتم: بیا بریم. جامون اینجا نیست!

دم در بودیم که یه نفر دستشو گذاشت رو شونم. برگشتم دیدم یا ابولفضل!

قد تیر برق، هیکل نره خر، یه سیبیل چخماخیم داشت که مانی بهش خیره شده بود! (مانی: یه مرد
قد بلند سیبیلو همیشه تواناییه خوردن یه آدم رو داره!) مانی با ترس فقط به سیبیلش خیره شده
بود! با حمله ی نره غوله بهمون فرصت هیچ کاری نداشتیم! سریع دست به کار شدیم. همیشه
مبارزاتی که من و مانی یه طرفش باشیم برنده بی برو برگشت خودمونیم! حالا طرف مقابل هر کی
میخواد باشه! با ضربه ی سنگین پام تو گردنش کارشو ساختم! اوخ! شکست!

مانی نفس نفس زنون گفت: کش.. کشتیش؟

سانیار: نه... نه... نازش کردم!

خیره شدیم به مرده که کف زمین پهن شده بود.

با صدای همون پسر که ردمون کرده بود به خودمون اومدیم و از حالت گارد دراومدیم!

پسر: من جمشیدم! حالا یکی از بهترین ها هستین که ما میخوایم! به گروه خوش اومدین!

مانی باز دهن گشادشو باز کرد و گفت: جمشید جون هر کی بزنه این آقا غوله رو کتلت کنه میتونه
بیاد تو گروهتون؟

ای خدا! من چرا باید تقاص پس بدم؟ چرا این دیوونه رو انداختی گل من؟

ریمما**

بیخیال یه جرعه از قهوم خوردم و شروع کردم به نوشتن.

ریمما: تصمیم با خودته! میتونی باهام راه بیای و چیزی رو که میخوام بهم بدی یا... هووووم فکر کنم
بدونی اگه اینو نخوای چه بلایی سر خودت و اون سازمانت میاد! میدونی نه؟

بعد ۵ دقیقه جواب داد: لعنت به تو! ما بهت اعتماد کردیم!

پوزخند عمیقی نشست رو لبم!

ریمما: فکر نمیکنید اعتماد کردن به یه هکر اونم با این سوابق درخشان کار کاملا احمقانه
اییه؟ کسی مجبور تون نکرد! تصمیم خودتون بود!

حالا هم فقط ۱۰ دقیقه برای تصمیم گیری وقت دارین که از همین الان شروع شد!

از رو صندلی بلند شدم و رفتم سمت پنجره. یه نگاه به شهرم انداختم. با پیشرفت تکنولوژی روز به روز داره قشنگتر میشه! چشمم خورد به لب تابم که چراغش روشن خاموش میشد. پس بالاخره تصمیمشو گرفت!

معصومی: باشه قبوله، هر چی تو بگی! فقط بگو چه ساعتی و کجا؟

لبخندم عمیق تر شد.

ریمما: فردا بعدظهر ساعت ۱:۳۰. پایین شهر پاساژ...

پیام رو فرستادم و آیدیم رو پاک کردم. مطمئن بودم هیچ چوره امکان نداره بتونن از رو آیدیم ردمو بزنن. قبل برقراری ارتباط تموم آیدی های مرتبط رو هک کردم برای همشون پیام مسدود بودن شبکه رو فرستادم. تمام خط تلفن های قابل دسترسیه سیستم هم به لطف اشکان و بقیه ی هکرام تا ۳ ساعت مسدودن! تموم سیستم های سازمانم که دست خودمه! الکی نیست که این همه برای برنامه نویسیه سازمان اطلاعات نقشه کشیدم! اطلاعاتی که اونجا برام قابل دسترس بود فوق مفید اثر کرد و کلی به نفعم شد! دیگه تموم شد! نقشم بدون هیچ مشکلی اجرا شد!

یا چیزی که من میگم یا نابودیه سازمانشون!

گوشیمو برداشتم و یه زنگ به رایان زدم.

رایان: جانم ریمما؟

ریمما: بیا اتاقم کارت دارم.

رایان: همین الان میام.

ولو شدم رو مبل. خدا رو شکر بعد اون شبی که باهاش حرف زدم رفتارش تا حد زیادی عادی شده ولی هنوز نمیفهمم چرا بیشتر مواقع منو از خودش دور میکنه! اخیر سرم خودم بزرگش کردم ولی الان تو کارش موندم! چند تقه به در خورد و رایان خندون اومد تو.

رایان: جانم؟ کاریم داشتی؟

ریما: باید بریم جایی.

کنجکاو پرسید: کجا؟

یه لبخند عمیق نشست رو لبم!

رایان**

هیجان داشتم. خوشحالیه ریما حسابی روم تاثیر گذاشته بود! دیروز تو اتاقش تموم ماجرا و نقشه رو مو به مو برام توضیح داد. نیشم خودکار باز شد! ساعت ۱:۴۰ دقیقه! اوج شلوغی! ریما انگار یکم استرس داشت، برام خیلی جدید بود! بهش نزدیک شدم و دستای ظریفش رو تو دستام گرفتم. با اطمینان گفتم: نگران نباش! همه چیز درست و طبق نقشه پیش میره.

یه بوسه ی عمیق رو گوش نشوندم. لبخند کم جونی زد و به دستام فشار خفیفی وارد کرد. برگشتم سمت پنجره تا نیش بازم رو نبینه! شب تا صبح به خودم تشر میزنم که آخه این چه رذالتیه؟ سواستفاده تا چه حد؟ ولی تا ریما رو میبینم قول و قرارم به دست باد سپرده میشن! کاملاً عادی و با نهایت مارموز بازی به هر بهونه ای بغلش میکنم و هی زرت و زرت ماچش میکنم! البته تا جایی که کنترل از کف نرانم! تا بیچاره یه ذره بهم میچسبه عین وحشیا پا به فرار میدارم! میدونم لجن بازیه ولی چه کنم؟ دل صاحب مردم فقط اینجوری یکم راضی میشه! ریما یه نگاه به بیرون و یه نگاه به ساعتش انداخت.

با لبخند گفت: وقتشه!

همزمان با باز شدن در سمت چپ ماشین بغلی در سمت راست ماشین ما هم باز شد! رضا با اون ماشین تخلیه چاه خوشکلیش اومد پشتمون و دید رو کلا کور کرد. یکی از بچه هامون اومد تو و یه مرد رو هم که رو سرش یه پارچه کشیده بودن و دستاش بسته بود رو آورد تو و درو بست. من و ریمما با هیجان زل زده بودیم به مرد که با صدای نه چندان آروم ازمون میپرسید که چه بلایی میخوایم سرش بیاریم و مدام وول میخورد! حالا میفهمم امروز چرا با ماشین حمل مواد گوشتی اومدیم بیرون! ریمما همیشه نقشه هاش بدون نقصه! ارادار ماشین یکی از افرادمون که محمولمون رو تا اینجا آورده بود موقعیت مترو رو نشون میداد. امروز میره رشت! من تا حالا نرفتم! همچنین مسافرتایی برای افرادمون لازمه! ادیشب کلی غر غر کردم و تهش ریمما با خنده رضایت داد که در اولین فرصت بریم شمال. مرد تا برسیم مدام وول خورد و داد و بیداد کرد!

تو اتاق رو مبل ولو شدم که ریمما با نگاهش بهم فهموند که باید چیکار کنم. طبق فرمایشاتش پارچه رو از رو سر مرد برداشتم و دستاشو باز کردم. ریمما پشت به ما رو صندلیش بی قرار به نظر میرسید. زل زدم بهش. موهای سفید کنار شقیقش و صورتی که معلوم بود خیلی وقت میشه که اصلاحش نکرده یه خورده تو ذوق میزد ولی کاملاً معلوم بود بعد اصلاح میشه هلو! زل زدم بهش. عصبی گفت: اگه زل زدنتون تموم شد میشه بگین چرا منو آوردین اینجا؟

رایان: رادین رادان. ۳۴ ساله، متولد تهران. دو ماه دیگه هم ۳۵ ساله میشه! ۱۲ سال پیش به جرم هک و تخلیه ی حساب بانکی رئیس جمهور گذشته دستگیر شدی. البته یه سری سو سابقه ی دیگه هم داشتی که فعلاً با اونا کاری نداریم! پس با این حساب تو هک حرفی برای گفتن داری! یه نفس عمیق کشید و چشماشو بست.

رادین: من دیگه هک نمیکنم. گذاشتم کنار. نمیدونم چرا و چجوری ولی آزادم کردن و من دیگه قصد ندارم برم سراغش. من الان فقط میخوام برم پیش تنها امید زنده بودنم. تنها عشقم، تموم زندگیم، تنها دختر زندگیم. دیگه بدون اون نمیتونم! باید برم. باید برم پیشش!

رایان: کی؟ پیش کی باید بری؟

رادین با بغضی که تو صداس موج میزد گفت: تکدونه خواهرم. سالهاست که بدون پشت و پناه تنهاس گذاشتم.

خونسرد گفتم: ولی تو جایی نمیری!

عصبی داد زد: تو حق نداری به من دستور بدی! من مجبور نیستم به حرفات گوش کنم!

ریلکس گفتم: چرا مجبوری! رئیس ما باعث شده تو آزاد شی! باید ببرمت پیشش!

رادین عاجزانه گفت: رئیس‌تون ازم چی می‌خواه؟ اصلا اون کیه؟ من چرا باید برم پیشش؟

اومدم حرفی بزنم که ریمما تو همون حالت گفت: باید بیای پیشم چون به برادر بزرگترم نیاز دارم!

چشمای رادین درشت شد!

با نیش باز گفتم: این رئیس‌م بود!

ریمما با قدمای لرزون اومد سمتمون. تا حالا انقدر شکننده ندیده بودمش. با ترس بلند شدم و دستشو گرفتم.

آروم گفتم: حالت خوبه؟

همونجور که زل زده بود به رادین گفت: خوبم.

رادین اول یه ذره متعجب زل زد به ریمما بعد یهو عین جنی‌ها از جاش پرید!

رادین: ری... ریمما!

ریمما لرزون گفت: سلام داداشی!

تا اینو گفت با یه قدم بلند خودشو رسوند به ما و ریمما رو کشید تو بغلش. ریمما عین جوجه تو بغلش میلرزید. حالا من یه گوشه واستادم دارم می‌ترکم از حسودی! چرا وقتی تو بغل منه خودشو اینجوری جمع نمی‌کنه؟ هر وقت منو بغل می‌کنه سعی می‌کنه با اون هیکل کوچولوش منو با این هـــــــــیبت بگیره تو بغلش! حالا من دارم از حرص به گاز زدن زمین فکر می‌کنم. ریمما که یه ذره آروم شد پیشونیش رو بوسید. نشست رو مبل و ریمما رو هم نشوند رو پاش. منم نشستم رو مبل روبه رویشون. رادین هی ریمما رو ناز میکرد و می‌بوسید منم عین خل و چلا داشتم حرص می‌خوردم! از حرصم پامو تند تند تکون میدادم که دیدم رادین داره بدجور نگام می‌کنه!

منم که دیدم اوضاع خرابه با نیش باز گفتم: ما هم اینجا نشستیم! جزو دکوراسیون اتاق که نیستم! یه معرفی، چیزی!

ریمما یه چشم غره ی بامزه برام رفت و گفت: نه اینکه تو هم اصلا نمیشناسیش!

رادین یه لبخند کوچیک زد و گفت: ولی من که ایشونو نمیشناسم!

ریمما با ذوقی که کاملاً تو صداش معلوم بود بلد شد و بین منو رادین واستاد.

ریمما: رایان تو که رادین رو میشناسی، رادین این رایانه. داداش کوچیکم. بهتره بگم داداش کوچیکمون!

رادین گیج نگامون کرد.

قبل از اینکه ریمما چیزی بگه گفتم: وقتی ۱۷ سالم بود ریمما سرپرستیم رو به عهده گرفت.

رادین متعجب گفت: ریمما الان باید ۲۷ سالش باشه... پس... میتونم پیرسم چند سالت؟

ریمما با خنده رو دسته ی مبلی که من روش نشسته بودم نشست و دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت: رایان قیافش غلط اندازه! ۲۵ سالش بیشتر نیست!

رادین مبهوت گفت: من گفتم ۳۲، ۳۱ رو شاخشه!

با خنده دستمو دور کمر ریمما حلقه کردم و گفتم: تقصیر این وروجکه. در هفته ۳ روز بدن سازی و ۲ روز رزمی دارم. روزی حداقل ۳ تا ۴ ساعت! بعید نیست انقدر گنده بشم!

رادین با خنده گفت: گنده چیه؟ خبر نداری! هیکلِت فجیح دختر کشه! حالا چند تا دوست دختر داری؟

با خنده شونمو انداختم بالا!

رادین: هیچی؟ نه بابا!

ریمما: داداشم یه خورده خجالتیه! خودم یکی واسش جور میکنم.

سعی کردم لبخند بزنم ولی فشاری که به کمرش وارد میکردم دست خودم نبود!

متعجب نگام کرد.

زیر لب گفتم: من اسم دارم! شد بار ۱۵۳۵ ام!

با خنده گفت: خب حالا! اگه میشه رادین رو ببر به اتاقش تا یکم استراحت کنه.

رایان: به روی چشم!

وجدانو گذاشتم کنار و لپشو آبدار ماچ کردم که خندش در اومد.

تو راهرو بودیم که رادین گفت: پس الان ۸ ساله که با ریمما زندگی میکنی؟

رایان: تقریباً. ۵،۴ ماه اول پیش ماهرخ بودم. ریمما نمیداشت پیشش باشم.

رادین: ماهرخ؟ دایمون؟

رایان: آره ۵ ماه پیش ماهرخ بودم.

رادین: چرا نمیداشت پیشش باشی؟

رایان: میگفت خطرناکه. به خاطر شغلش میگفت، من....

دیدم صداسش نمیداد برگشتم دیدم از پنجره زل زده به بیرون.

رادین: اینجا کجاست؟ هنوز تو تهرانیم؟

با خنده زدم رو کتفش و گفتم: آره داداش تهرانیم. اینجا هم شهر ریمماست، لژ ریمماست. جایی که

زندگیه ما توش امنه!

رادین متعجب گفت: پس خرجش چی؟ فکر نکنم پدر و مادرم حاضر شده باشن حتی یه قرون هم

به ریمما کمک کرده باشن!

رایان: کاملاً درست فکر کردی! خرج ساخت اینجا رو خود ریمما داد. مجبور شد یه خورده از پس

اندازش رو خرج کنه!

رادین ابروشو انداخت بالا و گفت: میشه بگی این آبجیه ما چیکارست؟

رایان: برنامه نویسی، تجارت لوازم کامپیوتری، ۵ تا شرکت داخل کشور داره، ۷ تا خارج کشور، تو سیاست هم یه دستی داره و یه خورده هک!

رادین: چـــــی؟

رایان: آروم داداش من! آره هک! یه هکر آروم و سر و ساکت! از اونایی میزنه که خودشون دزدن! دزدم که از دزد بزنه چی... شاه دزده!

رادین: من نمیذارم ادامه بده!

رایان: آره موفق باشی! من خودم الان تقریباً ۵ ساله دارم بهش میگم که دست از هک برداره ولی کو گوش شنوا؟

رادین: یعنی الان تو فقط ۵ ساله که فهمیدی ریمما هکره؟

بی خیال گفتم: نه! از همون اول میدونستم. یعنی خود ریمما بهم گفت. میشه گفت یه جورایی رو من سرمایه گذاری کرد، هر چیزی که بلد بود رو به منم یاد داد.

رادین: ریمما داره اشتباه منو تکرار میکنه!

رایان: نه داداش اشتباه نکن! نه من نه ریمما با دولتیای کاری نداریم!

رادین: پوزخند زد و گفت: پس چجوری منو آورد بیرون؟

یه ذره فکر کردم... نه ریمما با دولتیای کاری نداره!

رایان: نه برادر من! تو هنوز نمیدونی ریمما تو دنیای بیرون چقدر قدرت داره! اون همین الانش یکی از برترین میلیاردرهای جهانیه! راحت میتونه یه جزیره رو بخره! دنیا دست پولداراست. من خودم فقط با برنامه نویسی ماهی بالای ۴۰ تا درآمد دارم حالا درآمد کارخونه هام بمونه! بی خیال بابا! دنیا رو پول میچرخه! بیا بریم اتاقت رو بهت نشون بدم یه ذره استراحت کن و دوش بگیر خستگی در بره. بعد بردن رادین به اتاقش ریمما بهم گفت که شب پسرا رو تو اتاقش جمع کنم و بعد با رادین برم پیششون. منم شب اول پسرا رو گله کردم بردم تو اتاق ریمما ول کردم بعد رفتم دنبال رادین. رفتم دیدم به به ببین چه کرده، همه رو دیوونه کرده! صورتشو اصلاح کرده بود و یه

تیپ اسپرت زده بود شده بود هلو پوست کنده!باخنده و شوخی رفتیم سمت اتاق ریمما، بعد در زدن رفتیم تو وتادا!

ریمما**

رامتین:رئیس امشب برای چی ما رو اینجا جمع کردی؟

یه لبخند خبیث زدم و گفتم:به زودی میفهمین.

دیگه بچه ها از فوضولی رو به هلاکت بودن که چند تقه به در خورد و بعدش رایان و رادین اومدن تو.چشمام برق زد!چقدر داداشم خوشکل شده.آبجیش فداش بشه!رادین مبهوت به بچه ها خیره شده بود و بچه ها مبهوت به رادین!

یهو رامتین از جاش پرید و شکه گفت:را...رادین!

رادین یهو گل از گلش شکفت و جوونه زد!

رادین:داداش فدات بشه!

رامتینم نیشش باز شد و پرید بغل رادین و سفت بغلش کرد.بچه ها هم که از شک دراومده بودن هجوم بردن سمت رادین و حسابی چلوندنش.همیشه به علاقه ی بیش از حد رادین یه رامتین حسودیم میشد!از بچگی هم رادین سعی میکرد جلوی من زیاد با رامتین گرم نگیره.بچه بودم دیگه!ولی خودمونیم....هنوزم بهش حسودیم میشه!کثافت!

نشستم رو یه مبل دونفره که نمیدونم رایان چجوری و با چه سرعتی خودشو از اونور اتاق رسوند به من و کنارم ولو شد!متعجب که نگاهش کردم نیششو واسم باز کرد!فکرشو میکردم به حضور رادین حساسیت نشون بده و حسودی کنه!حقم داره.تا به امروز تموم محبت من بدون هیچ کم و کاستی مختص به خودش بود و حالا نمیتونه با این موضوع کنار بیاد.امروز وقتی به رادین گفتم داداشی یه حس خوبی سر تا پای وجودم رو گرفت.درسته ۸ سال دارم به رایان میگم داداشی ولی هرگز این حس رو نداشتم!شاید بخاطر اینکه رایان دوست نداره بهش بگم داداشی،حالا هرچی

که هست نمیدونم چرا برخلاف تصورم رایان نتونست تو این سالها جای رادین رو برام پر کنه! درسته به اندازه ی رادین دوشش دارم ولی مثل رادین....نمیدونم شاید!

ریمما: راستی بچه ها امشب یه خبر دیگه هم واستون دارم. فردا میخوام یه جشن بگیرم به مناسبت حضور دوباره ی رادین تو جمع خانوادگیمون.

همه هورا کشیدن و سامیار و امیر هم شروع کردن به کل کشیدن که با پس گردنی رامتین خفه شدن!

رایان: همین جا جشن میگیریم؟

ریمما: نه، خونه ی ماهرخ جون.

رادین: آخ جون خیلی وقته ندیدمش. دلم خیلی واسش تنگ شده.

با خنده گفتم: واسه خودش یا غذاهای خوشمزش؟

رادین یه چشمک زد و گفت: واسه هر دوتاش!

بچه ها رفتن تا یکم استراحت کنن و رادین و رایان هم رفتن اتاقاشون.

به مبل تکیه دادم و خدا رو شکر کردم که دوباره خانوادمو دور هم جمع کرد.

یه نگاه دیگه به لباسام انداختم. همون ماکسی نقره ای رو پوشیده بودم که دفعه ی پیش از دبی خریدم. بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم بهم میومد! آرایش زیادی نداشتم.. فقط یه ذره رژ و ریمل و مداد بود که همونم کلی قیافم رو تغییر داده بود. لب و لوچم آویزون شد! اصلا دوست نداشتم تو چشم باشم ولی با این لباس ناخودآگاه تو چشم بودم. طی یک تصمیم ناگهانی رفتم سمت کمدم که لباسم رو عوض کنم که چندتقه به در خوردم.

رادین با حرص گفت: ریمما! عروسی که نمیخوایم بریم!

یه لحظه از اینکه چرا جای رایان رادین رو نفرستادم عین چی پشیمون شدم! رایان حداقل غر نمیزنه! یه لحظه قیافه ی رایان اومد جلوی چشمم، وقتی بهش گفتم تو با بچه ها برو من با رادین میام اخماش حسابی رفت تو هم! منو بگو که میخواستم بینشون فرق نذارم! حالا خودم داشتم به

حسادت رایان دامن میزد. ادیگه فرصت عوض کردن لباسم نبود. ناچار یه مانتوی مشکی خوش دوخت پوشیدم. روش و یه شال مشکی نقره ای هم گذاشتم. رو سرم. موهامو فقط یکم با بابلیس حالتدار کرده بودم و با گذاشتن شال مشکلی براشون پیش نمیومد. بچه ها نیم ساعت پیش حرکت کرده بودن. رادین تا خود ماشین غر غر کرد که یه جیغ سرش کشیدم. بدبخت ساکت شد! آها! این شد! حالا رادین این خوبی رو داره با جیغ من ساکت میشه ولی رایان وقتی جیغ میزنم نیششو واسم باز میکنه! هی حرصم رو درمیاره، من جیغ جیغ میکنم خودش سرم میخنده! ساکت نمیشه هیچ خوششم میاد!

رادین: بچه ها از کی پیشتن؟

ریمما: از همون اول، تقریبا ۹ سالی میشه.

رادین: کار خوبی کردی، بچه های قابل اعتمادین.

ریمما: میدونم!

پخش ماشین رو روشن کردم. اولیاش همش داریوش بود.

باخنده با هم گفتیم: رامتین!

رامتین بین بچه ها تنها کسیه که جونش برای داریوش در میره! نمیدونم چرا صداش باعث میشه دلم بگیره! آهنگا رو رد کردم که رسیدم به آلبوم بعد. آهنگ جان مریم محمد نوری، نور به قبرش باره بود! کلی با آهنگش حال کردیم! آهنگ بعد با گیتار شروع میشد. ریتمش خیلی قشنگ بود. تا حالا نشنیده بودمش که البته عجیب نیست... من زیاد اهل آهنگ نیستم! با صدای خواننده مو به تنم سیخ شد!

مرتضی پاشایی. امشب میخوای بری بدون من / خیسسه چشای نمیه جون من / حرفام نم...

سریع زدم آهنگ بعد!

رادین: چرا عوضش کردی؟ قشنگ بود که!

ریمما: اصلا از آهنگش خوشم نمیاد! بی خیال!

دیگه رادین چیزی نگفت و منم هیچی از آهنگای بعدش حالیم نشد! تا خونه ی ماهرخ مدام با خودم تکرار میکردم، من چم شده؟ با رادین رفتیم تو. ماهرخ جون کلی قریون صدقه ی رادین رفت و باعث و بانیه زندانی شدنش رو کلی نفرین کرد! فکر کنم امشب همشون سقط بشن از بس ماهرخ نفرینشون کرد! پسرا همشون با دوست دختراشون اومده بودن. این وسط فقط رایان و رادین تک پر بودن! رایان که هر وقت این موضوع رو پیش میکشم چشم غره میره و میگه لازم نکرده! واسه رادینم خودم آستین بالا میزنم. یه نگاه به میز انداختم. به به ماهرخ جون کولاک کرده! رو میز پر بود از انواع غذاها و پیش غذاها و البته مشروب و مزه هاشون! با استرس یه نگاه به رایان انداختم که بین پسرا نشسته بود و هنوز منو ندیده بود. نمیدونم چرا چند وقته میترسم رایان مست کنه! شاید... شاید بخاطر اتفاق دفعه ی قبل باشه! هنوز به رایان نگاه میکردم که ماهرخ جون بدو بدو اومد سمتم. ماشا الله با این سنش چه چست و چابکه! الاقل ۷۸ رو شاخشه!

ماهرخ: تو که هنوز لباسات تنته مادر! برو برو تو اون اتاق لباساتو عوض کن.

خندم گرفت! داشت منو هل میداد! تو آیینه یه نگاه دیگه به خودم انداختم. دیگه هیچ راهی نداشتم! از اتاق مستقیم رفتم تو آشپز خونه. ماهرخ جون تا منو دید زد تو صورتش.

ماهرخ: اوا مادر تو اینجا چیکار میکنی؟ برو برو جوونیتو بکن! دیگه کاری نمونده!

با تعجب گفتم: اومدم آب بخورم!

اصلا به روی خودش نیاورد! یه لیوان آب داد دستم و منو از آشپز خونه انداخت بیرون. یه دستی به لباسم کشیدم و رفتم سمت جمع. استرس داشتم... به حق چیزای ندیده!

رایان**

مدام تو جمع چشم میچرخوندم بلکه بتونم پیداش کنم. یه لحظه یه نفر رفت تو آشپز خونه. حس کردم ریمام بود. ریمام؟ خود به خود نیشم شل شد. هنوز میخ بودم رو در آشپز خونه که یه نفر تقریبا خودشو انداخت روم! برگشتم سمتش دیدم پریمما خواهر پریا دوست دختر امیر سعی داره بیاد تو بغلم! یه خورده رفتم سمت مخالفش.

رایان: ببخشید پریمما خانوم چیزی میخوانی؟

با عشوه به موهایش یه تابی داد و گفت: بله! یه هم زبون. مثل اینکه شما هم تنهایی!

سعی کردم نخندم! نمیدونم چرا هر وقت این دختر رو میدیدم یاد بستنی پریمای میهن میوفتادم! اون یارو هست که تو تبلیغات داره گلف بازی میکنه شانسش (...)یده بود توپ دم سوراخ وامیسته، یهو یارو شاد میگه: و حالا! پریمما! خندمو قورت دادم.

رایان: منتظر ریمما.

یعنی برو گم شو!

با ناز یه ایش گفت وادامه داد: خوب نیست جوون عاقل و بالغی مثل شما انقدر به خواهرش وابسته باشه!

با خونسردیه ذاتیم گفتم: ریمما خواهر خونیه من نیست!

پریمما: ولی در هر صورت شما مثل خواهر و برادر بزرگ شدین! همه شما رو برادر ریمما خانوم میدونن!

اومدم جوابشو بدم که با صدای رضا توجهم به جمع، جلب شد.

رضا: به به! به این میگن رئیس! یعنی چند درصد از جوونای مملکت رئیس به این خوشکلی دارن؟ خدا سایشو رو سرمون حفظ کنه!

صدای رضا و پریمما که با حرص داشت زر زر میکرد واسم مثل مز مز پشه بود! تموم وجودم شده بود چشم و زل زده بودم به فرشته ی رو به روم! انقدر ضایع نگاش میکردم که کلافه شد! برگشت سمتم و با سر پرسید چیه؟ منم که دیدم اوضاع خرابه سرمو به نشونه ی هیچی تگون دادم.

تو کل مهمونی نگاهم روش بود، وقتی از زیر نگاهم فرار میکرد و میرفت پیش رادین آتیش میگرفتم! دیگه حساب مشروبی که میخوردم دستم نبود. یه گشه واستاده بودم و لیوان مشروبم رو تو دستم تگون میدادم. یه نفر زد رو پشتم. هنوز مست نشده بودم، خمار بودم ولی هنوز کاملاً میفهمیدم اطرافم چه خبره! رادین بود.

رادین:چند وقته فهمیدی؟

یه جرعه خوردم و سوالی نگاش کردم.

با چشماش به ریمما اشاره کرد و گفت:چند وقته فهمیدی ریمما رو میخوای؟

مشروب پرید تو گلوم و به سرفه افتادم!

میگن خر طرف از پل رد شه مشکلس حله،میگن گاو طرف زاییده یعنی طرف مشکلی براش پیش

اومده...حالا تکلیف من چیه که خرم سر پل زایید.....ها؟

رادین یه نگاه بهم انداخت و خندید!

رادین:ببند دهن تو بابا توش مگس میره!

شکه گفتم:من...من..

رادین:تکذیب نکن که میزنم خوردت میکنم!در ضمن تو هم نمیتونی منو بزنی چون حق تقدم با

منه،گفته باشم!

رایان:از...از کجا فهمیدی؟

رادین:از همون روز اول ضایع بود!وقتی ریمما رو بغل میکردم و بوسش میکردم تو چشمت

میخوندم که میخوای منو بگیری زیر مشت و لگد! خیلی ضایع حرص میخوری داداش!

نمیدونستم چی بگم.لیوانمو ازم گرفت و یکم ازش خورد.

رادین:ریمما هر چقدر تو هک و روابط تجاری نابغه باشه تو احساسات ضعیفه!نمیگم اساساتی

نیست،هست ولی درک احساسات براش سخته!سعی نکن با رفتارای پنهونی مثل غیرتی شدن و

چشم و ابرو اومدن بهش بفهمونی.یا عملی ثابت کن یا مستقیم بهش بگو!

متعجب گفتم:یعنی تو...تو با رابطمون مشکلی نداری؟

شونشو انداخت بالا و گفت:هر دوتون بالغین،در ضمن تو این مدت خوب فهمیدم که ریمما خیلی

دوست داره!

پوزخند رو لبم جا خشک کرد!

رایان:اون منو مثل داداشش میدونه!ندیدی بهم میگه داداش؟

رایان با خنده گفت:تو هم هر دفعه پاچشو میگیری!

یه ذره نگام کرد و جدی ادامه داد:علاقه رو بهت داره!فقط باید یه ذره روش کار کنی تا بتونی نوع
علاقش رو تغییر بدی!

رایان:یعنی میشه؟

رادین:هر چیزی که بخوای امکان پذیره!

لیوانمو داد دستم و رفت.ته مونده ی لیوانم رو هم سر کشیدم و رو نزدیک ترین صندلی نشستم و
سرمو گرفتم تو دستم.

بعد چند دقیقه صدای عصبیش رو از نزدیکم شنیدم.

ریما:باز مست کردی؟

خمار زل زدم بهش.مست نبودم...ولی بذار فکر کنه هستم!شاید به نفعم شد!

ریما با حرص رفت سمت جمع و گفت:خیلی خب پسرا جمع کنین بریم.رایان حالش زیاد خوب
نیست!

یه سری از پسرا بهم فحش میدادن و یه سری نفرینم میکردن!ریما بی توجه به اعتراض بچه ها
رفت سمت اتاق سابقم.یه نگاه انداختم دیدم کسی حواسش به من نیست.عین جت خودمو
رسوندم به اتاق و پریدم تو.تکیه دادم به در و زل زدم بهش.

ریما انگار هل کرده بود!

ریما:را..رایان تو اینجا چیکار میکنی؟

صدامو کشیدم و عین آدمای مست گفتم:سرمممم...درد می_____کنه!

کشون کشون رفتم نزدیک تخت و ولو شدم روش.ریما اومد بالا سرم.مهربون بود...مثل همیشه!

ریمما: الان واست یه لیوان شربت آب عسل و لیمو میارم.

رفت و بعد چند دقیقه با لیوان شربت برگشت. مثلاً به زور یه ذره نشستیم سر جام، ریمما نشست کنارم و شربت رو کم کم به خوردم داد. دوباره دراز کشیدم سر جام.

ریمما: بهتری؟

با نیش باز گفتم: فکـر کنم... هیـع... دارم بهتر میشم!

ریمما: نه نه! خدا میدون چقدر خوردی که با یه لیوان پر شربت هم مستیت نپری!

دوباره نیشمو واسش باز کردم. با مهربونی رو موهام دست کشید، بلند شد بره که مچشو گرفتم. خب تقصیر خودشه که انقدر خوشکله! با چشمای درشت زل زد بهم. از فرصت استفاده کردم و کشیدمش سمت خودم، افتاد کنارم.

متعجب گفتم: چی... چیکار میکنی؟

فقط نگاهش کردم. او مد بلند شه که یه طرفمو انداختم روش... دیگه نمیتونه بره جایی بره!

با تته پته گفتم: چی.. چی شده... رایان؟.. حال خوبه؟

رایان: نه.. هیـع... نه!

ریمما: تو چت...

نذاشتم ادامه بده! خم شدم روش و لبمو گذاشتم رو لبش! به محض تماس لبامون آتیش گرفتم. اول چند تا بوسه ی کوچیک از لبش گرفتم ولی تشنه تر شدم. دو طرف صورتشو گرفتم و با ولع شروع کردم به بوسیدنش. نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم! یه لحظه چشمامو باز کردم که دیدم مبهوت داره نگاهم میکنه... یه ذره دقت کردم... آره؟ هه! چشماش یه ذره خمار شده بود! یعنی.. اونم میخواد؟ با ذوق چشمامو یستم و با ولع بیشتری بوسیدمش! نفس نفس میزد و نمیتونستم ولش کنم! تشنه بودم.. خیلی.. خیلی زیاد! دستامو تو موهای فرو کردم و لباسو با حرص بیشتری خوردم. بوسه ی طولانی و نفس گیری بود! سرمو که بلند کردم به نفس نفس افتادیم. زل زد و دم تو

چشمای خوشگلش. با لذت لبخند زدم و دوباره لبامو گذاشتم رو لباش. هنوز شروع نکرده بودم که
هلم داد عقب!

ریمما: نه! رایان ... تو مستی.. حالیت نیست.. برو کنار!

خورده بود تو پرم ولی نمیتونستم به این زودی لو بدم که مست نیستم.

دوباره نیشم رو باز کردم و گفتم: چی... هیع.. چی رو حالیم نیست؟ من... میخوام!

سریع لباشو با لبام قفل کردم. چنبره زدم روش و با حرص بیشتری لباشو خوردم. تو کفش بودم که
یهو با تموم توانش هلم داد عقب.

سریع از رو تخت بلند شد و گفت: تو... حالت خوب.. نی.. نیست! الان به رامتین میگم بیاد ببرت.

سریع رفت بیرون! خودمو با حرص کوبیدم رو تخت. چند بار لبشو بوسیدم ولی یه بارم همراه
نشد! نخواست! چیزی نگفت ولی نخواست!

ریمما**

سریع اومدم بیرون و تکیه دادم به در. نفس نفس میزدم... باز همون اتفاق! چرا هر وقت مست
میکنه میاد سراغ من؟ خب دیوانه تنها دختر اطرافش تویی دیگه! نمیتونه بره یکی از پسرا رو ماچ
کنه که! ولی... خب پریمما که بود! از اول مهمونی خوب بهش چسبیده بود که! وقت عشق و حال شد
اومد سراغ من؟ شانس آورد مست بود و گرنه.. و گرنه! اه! کلافه یه دست به پیشونیم کشیدم و نفسمو
فوت کردم بیرون. هنوز تو همون حالت بودم که یه نفر زد رو شونم. هل شدم، اومد یه سمتی در برم
که با دماغ رفتم تو در!

ریمما: آخ!

رادین: ریمما! ریمما حالت خوبه؟

برگشتم دیدم رادین نگران زل زده بهم.

ریمما: آره خوبم.

رادین: اینجا چیکار میکنی؟

یهو یاد راین افتادم و هل کردم.

ریمما: چیزه... چیزه... آها! رایان مست کرده. تو اتاقه. میشه بری جمعش کنی؟ من حریفش نمیشم. من رفتم!

اومدم در برم که مچمو گرفت. دست کرد تو جیبش و یه دستمال تمیز گرفت سمتم.

متعجب گفتم: من که دستمال نخواستم!

رادین: یه لحظه وایستا بچه!

چونمو گرفت و با دستمال دور لبمو پاک کرد! وای! آبروم رفت! بگم خدا چیکارت کنه رایان! حالا رادین در مورد چجوری فکر میکنه؟

نگران زل زدم بهش .

ریلکس گفت: حالا برو!

دیگه صبر نکردم و با تموم سرعت جیم زدم.

برگشتم سمت جمع و گفتم: خب پسرا بسه دیگه! کاسه کوزتون رو جمع کنین بریم! دیر وقته و فردا خبری از مرخصی نیست!

پسرا غر غر کنون رفتن تا لباس بپوشن. رامتین اومد سمتم، قیافش کنجکاو بود!

رامتین: راستی آبجی رایان رو ندیدی؟

یه اخم وحشتناک و اشش اومدم و گفتم: تازه یادت اومد باید حواست بهش باش؟ ها؟ مگه نگفتم رایان بدمسته، تا یه ذره میخوره مست میشه حواست بهش باشه؟ اگه از رو بالکن اتاق میوفتاد پایین چی؟ ها؟

سرش پایین بود و چیزی نمیگفت.

www.negahdl.com این کتاب در سایت نگاه داندلوداماده شده است

سریع ازم دور شد! خندم گرفت! آجی کوچولوم حسابی خجالت کشید! درو باز کردم و رفتم تو. رایان رو تخت ولو بود و آرنجش رو پیشونیش بود. خدایی نه از نظر قیافه و تیپ و هیکل، نه از نظر اخلاق هیچ مشکلی نداره! کامله کامله و آرزوی هر دختری میتونه باشه! ریمما واقعا لیاقت این عشق رو داره! رفتم کنار تخت و زل زدم بهش. با زانو زدم تو پهلوش!

رادین: هوی پاشو! میدونم بیداری!

آرنجشو از رو صورتش برداشت و نفسشو فوت کرد بیرون.

رایان: داداش کمکم میکنی بلند شم؟

حدسم کاملاً درست بود! این از منم هوشیار تره! نشستم کنارش و محکم زدم رو پیشونیش که پرید و نشست سر جاش! خبیث خندیدم!

رایان: چرا میزنی؟ مگه آزار داری؟

با خنده گفتم: بی شرف گفتم بهش مستقیم بگو و عملی وارد شو نه به این زودی! یهو رفتی سر اصل مطلب؟

چشماس درشت شد!

رادین: نکنه فکر کردی باورم شده که مستی؟

یهو هل شد و گفت: یعنی ریمما هم فهمید؟

رادین: فکر نکنم! خیلی هل کرده بود، احتمالش کمه فهمیده باشه!

یهو ذوق کرد و نیشش شل شد!

رایان: نه سرم داد زد، نه زد تو گوشم!

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم: خاک تو سرت! چه ذوقیم میکنه! البته این ریمایی که من دیدم بعید میدونم دلش بیاد محکم نازت کنه! چه برسه به اینکه بخواد بزنه تو گوشت، اونم وقتی که فکر میکنه مستی!

دوباره نیشش شل شد!

رادین: ببند! بی ظرفیت! گفتم که اونم دوست داره فقط باید یه ذره روش کار کنی تا جوری که
میخوای دوست داشته باشه! کم کم، نمه نمه! نه که مثل این وحشیا پیری روش و ماچش
کنی! چیکارش کرده بودی؟ لباس باد کرده بود!

دیدم چیزی نمیگه. خیره شد به دیوار، یه ذره لب و لوچش کج شد و یه لبخند نیم بند زد! خاک بر
سر داشت تصور میکرد! محکم زدم پس کلش!

رادین: هوی بوفالو! من هنوزم اینجا! برگ چغندر که نیستم!

مظلوم سرشو تکون داد و آروم از رو تخت بلند شدونه مثل اینکه یه نمه مسته! زیر بازوشو گرفتم
و بردمش بیرون.

رادین: رضا بیا ببرش تو ماشین خودت.

رضا: بدش من داداش. ماشاالله! به گودزیلا گفته زرشک! یا علی!

یهو رامیتی پرید وسط و گفت: نه نه! بدینش به من این کاکل پسرو! تا همین جاش حسابی بخاطرش
فحش خوردم! بدین خودم میبرمش!

شونمو انداختم بالا و همراه رامتین فرستادمش. رامیتن خودش دیروز گفته بود که محافظ شخصیه
رایانه! البته با ناراحتی اعتراف کرده بود که حریف رایان نمیشه! البته من خوب میدونستم که
رامتین رزمی کار ماهریه پس... رایان باید بد جونوری باشه!

رفتم کنار ماشین و منتظر ریمما موندم. بعد ۵ دقیقه بالاخره خانوم تشریف آورد! بی سر و صدا سوار
شد و تا وقتی که برسیم یه نیم نگاهم بهم ننذاخت! معلوم بود حسابی خجالت کشیده! یکم
عجیبه! ریمما و خجالت؟ همچین رسیدیم مثل مرغ پرکنده سریع خداحافظی کرد و تقریبا با دو
رفت تو! اخندیدم و بعد سپردن ماشین به پارکر رفتم تا بکم بخوابم!

سانیار**

جمشید یه نگاه به ما و یه نگاه به مردی که جلوی پامون افتاده بود انداخت.

جمشید: کسایی که کارایی خاصی ندارن مثل دزدای ساده و زورگیرا تو گروه ما جایی ندارن، وقتی رد میشن تو دنیای بیرون هم جایی ندارن! پس پویا... به مردی که روی زمین افتاده بود اشاره کرد و ادامه داد: میره سراغشون! تا حالا کسی حریفش نشده بود! حالا که همچین کسایی وجود دارن جاشون تو دنیای ماست! خوش اومدین!

یهو با صدای بلند شروع کرد به صدا زدن یه نفر.

جمشید: سامان... سامان!

یهو یه پسر جوون بدو بدو اومد تو.

سامان: جانم رئیس؟

جمشید: ببرشون پیش بقیه.

سامان از مون خواست که دنبالش بریم. هم واسه من هم واسه مانی جای سوال داشت که یه پسر ۱۷، ۱۸ ساله چجوری وارد گروه اینا شده!

سامان نشست پشت فرمون و گفت: خب همونطور که شنیدین اسمم سامانه. به گروه خوش اومدین. اسمتون؟

مانی: مایکل دودره.

سانیار: اسی بی کله!

سامان با خنده گفت: اعصاب نداری؟

سانیار: نه!

دوباره خندید و گفت: دزدین؟

مانی که انگار خیلی بهش برخورد کرده بود که به شغلش توهین شده، عصبی گفت: دزد باشیم بهتر از اینه که پادو و شوfer باشیم!

سامان با خنده گفت: خب بابا! حالا چرا بهت بر میخوره؟ راستی...

از تو آیین به هیجان به من و مانی که کنار هم نشسته بودیم نگاه کرد.

با ذوق گفت: نمیدونین کی زد پویا رو له کرد؟

مانی بادی به قبقب انداخت و گفت: استاد میتی کمان و زمبه! خب من و داداش کایکوم بودیم دیگه!

سامان با ذوق گفت: جدی؟ شما کوبوندینش؟ پس بگو چرا آوردنتون تو گروه! دستتون طلا! نمیدونین من چقدر از این پویا بدم میومد! با اون سیبیلای بی ریختش! آدم حس میکنه...

مانی با ذوق گفت: میدونستم، میدونستم حسم بهم دروغ نمیگه! تو هم فهمیدی آدم خواره؟

سامان متعجب نگامون میکرد! با حرص کوبوندم رو پای مانی.

سانیار: تنبیه های دوران کودکی بدجور روش تاثیر گذاشته! هنوزم فکر میکنه آدمای قد بلند و هیکلی و سیبیلو آدم میخورن!

سامان غش غش میخندید!

مانی: مرض! تو که نمیدونی بابام چجوری میترسوندم! اصلا اسی تو که خودت میدونی چجوری تنبیه میکرد! خوبه خودتم چشیدی!

با خنده تاییدش کردم.

سامان متعجب گفت: شما داداشین؟

با هم گفتیم: آره!

سامان: پس چرا قیافه هاتون زمین تا آسمونه؟

مانی: به ننم رفتم.

سانیار: به آقام رفتم.

سامان: آه! اولی خدایی نونتون تو رو غنه! چند تا از بالایی ها زنای ترشیدن، راحت میتونین مخشون رو بزنین و خودتون رو بکشین بالا! خوب برو رو دارین!

مانی محکم زد پس گرنش و گفت: این کارا به تو نیومده! رانندگیتو بکن بچه!

دیگه تا برسیم هیچ کدوممون حرفی نزدیم. سامان جلوی یه ویلای شیک با نمای قرمز و مشکی ننگه داشت.

برگشت سمتمون و باخوشرویی گفت: خب بچه ها موفق باشین. شاید دیگه هرگز همدیگه رو نبینیم ولی در هر صورت از دیدنتون خوشحال شدم.

مانی: دمت گرم بچه... پیر پایین داداش.

سانیار: مرسی پسر جون.

مانی پیاده شد و منم پشت سرش پیاده شدم.

ماشین که رفت برگشتم سمت مانی که دیدم با نیش باز داره نگاهم میکنه! یه ابروم پرید بالا!

مانی: باورم نمیشه زندگیمون به همین راحتی تغییر کرده باشه!

سانیار: واسه همین نیست بازه؟

مانی تند تند سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

رفتم سمت در. دستم رو، رو زنگ نذاشته در باز شد. حدس مانی درست بود! تو کوچه هم دوربین داشتن. اگه نداشتن باید تعجب میکردیم! در رو باز کردم و رفتیم تو. یه حیاط کاملاً معمولی. برخلاف زرق و برق خود ویلا حیاطش چیز خاصی نداشت. یه حیاط کوچیک با یه باغچه ی مستطیلی سمت چپ حیاط که توش پر علف بود!

مانی: چیه؟ انتظار داشتی یه مشت قاچاقچی و دزد بشینن واست باغچه گلکاری کنن؟

یه لبخند عمیق زدم. خیلی خوشم میاد که میتونه ذهنم رو بخونه! احساس آرامش میکنم! در ویلا آروم باز شد و یه پسر ۳۱، ۳۲ ساله ی ریزه میزه و چهره ی شیرینی اومد بیرون.

مانی: اوخی! چه ماهه!

پسره بر خلاف چهرش اخم عمیقی کرد و گفت: میرین تو، یه گوشه میشینین تا وقت رفتن بشه!

بدون حرف رفتم تو. مانی هم پشت سرم میومد. نمیدونم چی به پسره گفت که دادش رو در آورد!

پسر: برو گم شو تو!

مانی همونجور که تند تند میومد سمتم زیر لب زمزمه میکرد: میخوره... میخوره!

خندیدم و گفتم: آخه برادر من مگه مرض داری سر به سرش میداری؟

مانی مظلوم گفت: فقط ازش اسم شامپوش رو پرسیدم!

یه نگاه به پسره انداختم و همونجور که سعی میکردم جلوی خندم رو بگیرم گفتم: کویر لوت

بیشتر از سر این تراکم داره! کچله که!

ریز خندیدیم و رفتیم سمت هال. با ورودمون هر دومون خشک شدیم و متعجب زل زدیم به رو به رومون! دو تا دختر ریزه میزه ی خیلی ملوس! البته قیافشون خیلی خشن میزد! مانی زودتر از من دست بکار شد.

مانی: سلام عرض شد خانوما! من مایکل دو درم، ایشونم داداش بزرگترم اسی بی کلست. من دزدم داداشم زورگیر، شما چطور؟

خندم گرفته بود. چه با افتخارم میگه! یکی از دخترا که موهای مشکیش از زیر شالش زده بود بیرون و چشمای درشت قهوه ای داشت ریز خندید که با نگاه چپ چپ دختر کنارش ساکت شد. دختر کنارش مثل خودش ریزه میزه بود، با این تفاوت که چشمای خاکستری و موهای بلوند تیره داشت. چهره ی هر دوشون تقریبا به یه اندازه خوشکل بود ولی انگار چشم خاکستریه خشن تر بود! رو یکی از مبلا با فاصله از دخترا نشستیم. مانی هم بلافاصله کنارم نشست.

چشم خاکستریه با پوز خند طوری که ما بشنویم گفت: معلوم نیست رئیس این جوجه ها رو میخواد چیکار کنه! یکیشون که انگار دلکته اون یکی هم...

یه نگاه بهم انداخت و پوز خندشو عمیق تر کرد و گفت: چوب خشک!

ریلکس پای چپم رو انداختم رو پای راستم و با آرامش همیشگی گفتم: حتما دلیلی دیدن که ما الان اینجا هستیم!

یه نیم نگاه بهم انداخت و برگشت سمت مخالف.

یهو یه پسر هیکلی در حالیکه یه لیوان آب دستش بود با سر و صدا اومد تو هال. تا من و مانی رو دید شاد شد و با خوشرویی اومد سمتمون. دستشو سمتون دراز کرد.

پسر: اسمم پدرامه! خیلی از دیدنتون خوشحال شدم. دیگه کم کم داشتم از جنس و نسل خودم ناامید میشدم!

با خنده به چشمش به دخترا اشاره کرد! دخترا خیلی بد نگاش میکردن!

باهاش دست دادم و گفتم: میتونی اسی صدام کنی.

پدرام: از دیدنت خوشحال شدم اسی جون.

مانی هم باهاش دست داد و گفت: منم مایکلم.

پدرام ابروشو متعجب انداخت بالا.

مانی با خنده گفت: تو محل بر و بچ میگفتن!

پدرام کنارمون نشست و گفت: خب شما چجوری تونستین از قربال رد بشین؟ امسال خیلی سخت گیری میکردن! انگاری فقط ما ۵ نفریم!

مانی متعجب گفت: واقعا؟ چه باحال!

پدرام: من تو کار حکم. بخاطر تواناییم تو هک اینجام، این دوتا آبجی ما هم که هنوز اسمشون رو نمیدونم جاسوسن. یه جورایی تو کار پاک کردن رد پا هم هستن. خب شما چی؟ نگفتین!

قبل از اینکه دهن باز کنم مانی فکشو راه انداخت!

مانی: من دزددم داداشم زورگیر.

پدرام خندید و گفت: داداشین؟ جدا؟ یهو جدی شد و ادامه داد: دروغ نداشتیم! امکان نداره گروه همچین کسایی رو استخدام کنه! البته قصدم توهین نیست! منظورم شغلتونه!

جدی گفتم: ما دروغی نگفتیم! تا امروز هم شغلمون همین بود. البته ما بخاطر شغلمون اینجا نیستیم!

پدرام کنجکاو گفت: پس چجوری وارد گروه شدین؟

مانی سریع فیگور گرفت و گفت: زور بازو داداش! ما نون بازومون رو میخوریم داداش!

متوجه شدم که دختر چشم قهوه ایبه داره زیر چشمی مانی رو دید میزنه! با اینکه لباسامون گشاد بود ولی بازم هیکلامون معلوم بود.

پدرام گجی گفت: یعنی بخاطر هیکلاتون...

مانی: رفیق زدیم پویا رو کتلت کردیم الانم اینجاایم!

سه تاشون با چشمای درشت زل زدن بهمون!

پدرام: پویا... همون که کارش زیر آب کردن سر ردیاست؟

مانی: اوهوم! ما رو هم رد کردن اومد بزنه من و داداشم مقاومت کردیم زدیم لهش کردیم! همین!

پدرام: آخه... اون که خیلی گنده بود!

آروم خندیدم و گفتم: یه دلیل بهتر واسه من و داداشم بیار!

پدرام با هیجان گفت: پس بگو! آوردنتون واسه بادیگاردی! یا احتمالا مبارزات رو در رو! اینطور که از

وجنات هم پیدااست همون اول میفرستنتون اون بالا بالا ها!

مانی شیطون گفت: چطور؟

بی خیال گفت: تعارف ندارم! هم خوشکلین هم خوش هیکل! اینطور که معلومه بزن هم که

هستین! بالایی ها از این جور بادیگارد ها نهایت استقبال رو دارن! نونتون تو روغنه!

مانی مردونه خندید و شونشو انداخت بالا! بی شرافت! هر وقت میخواد مخ بزنه اینجوری میخنده و

شونشو میندازه بالا! این دختره هم که انگار بدش نیومده! یه گربه ی ملوس و شیرین!

مانی تازه گرم گرفته بود و داشت مثل همیشه جمع رو رو دستش میچرخوند که یه صدای کلفت و خشن توجه ما رو جلب کرد.

مرد: همین ۵ نفرن؟

کچلو با تته پته گفت: ب...بله رئیس!

یه نفر اومد تو حال بگم قیافش شیطان رجیم رو میذاشت تو جیبش دروغ نگفتم!

مانی بهم نزدیک شد و گفت: لعنت خدا بر شیطان رجیم!

خندمو خوردم و یه لبخند ریز زدم که با صدای مرده از جا پریدم.

مرد: پیچ پیچ نداریم!

یهو مانی همونطور که کپ کرده بود و به مرده خیره شده بود با صدای بلند گفت: این دیگه میخوره!

قیافه ی مرده متعجب شد!

مرد: کی؟ چیه میخوره؟

سریع گفتم: شرمنده، داداشم یه خورده شوخ طبعه، شوخی کرد!

مرد یه اخم غلیظ کر و عصبی گفت: شوخی نداریم، مفهوم شد؟

۵ تامون یکصدا گفتیم: بله رئیس!

مرد برگشت سمت کچلو و گفت: بیارشون.

کچلو: زود باشین، راه بیوفتین!

به ترتیب از کنارش رد میشدیم و سوار ون نارنجی رنگی میشدیم. مانی که داشت از کنارش رد میشد یه دستی به کل کشید.

با نیش باز گفت: پیس... پیس... بس! شیشه شور میزنی یا تی میکشی؟

کچلو عصبی اومد یه چیزی بگه که انگار پشیمون شد، بجاش مانی رو هل داد سمت ون. مانی با خنده اومد تو و کنارم نشست.

سانیار: آزار داری؟

مانی: آخه خیلی ناز بود! خیلی دوست داشتم لپشو میکشیدم ولی حیفا! حیفا که خیلی وحشی بود!

پدرام: مثل اینکه شنیده با پویا چیکار کردین و گرنه کامران از کسی که به سرش دست بزنه نمیگذره!

مانی: کچلو؟ اسمش کامرانه؟ کامران کچلو؟

یه نفس عمیق کشید و همونطور که رو صندلی وا میرفت گفت: خوب شد قبل اومدن واکسن هاری زدم!

من و پدرام کوتاه خندیدیم و ساکت شدیم. مستقیم رفتیم فرودگاه. نمیدونم چجوری ولی در کمال ناباوری به محض رسیدن بلیطامون رو تحویل دادیم و سوار هواپیما شدیم! بعد چند ساعت رسیدیم بوشهر و از فرودگاه مستقیم رفتیم به یه خونه. یه خونه ی قدیمی و کوچیک. ساعت طرفای ۱۰ شب بود که کامران اومد دنبالمون، دوباره سوار یه ون بی ریخت سبز شدیم و راه افتادیم. مانی تمام راه رو خواب بود و منو پدرام تو فکر بودیم ولی دخترا داشتن مدام پیچ میکردن. نزدیک ۱۰ دقیقه بود که ون خیلی اینور و اونور میشد. معلوم بود جاده خاکیه. بعد چند دقیقه صدای ماسه رو زیر لاستیکا تشخیص دادم.

مانی سرشو رو شونم جابجا کرد و گفت: قاچاق آدم از طریق آب... هه! کارمون اونور آبه!

بعد چند دقیقه ون ایستاد. صدای باز و بسته شدن در اومد.

مانی: ای جون! کله قشنگ اومد!

سانیار: مایکی خفه!

مانی: باشه!

کامران درو باز کرد و گفت: بریزین بیرون!

تک تک پیاده شدیم. یه نگاه به دور و برم انداختم.

زیر لب گفتم: بندر بوشهر!

پدرام که انگار صدام رو شنیده بود گفت: مطمئنی؟ من تا حالا نیومدم!

مطمئن؟ هه! اینجا حداقل برای من و مانی که ۷ سال توش زندگی میکردیم خیلی خیلی آشنا بود! کچلو داشت با موبایلش حرف میزد.

مانی با ذوق گفت: خونه ی حاج عمو نزدیکه! بریم بیدارش کنیم برگردیم؟

چپ چپ نگاهش کردم!

سرشو انداخت پایین و گفت: خب بابا! چرا میزنی؟

کامران: دنبالم بیاین.

عین جوجه دنبالش راه افتادیم. هر چی نزدیکتر میشدیم لنج بزرگ و بزرگتر میشد. با راهنمایی کامران سوار شدیم. برخلاف تصورم اتفاقی که توش بودیم هیچ شباهتی به اتاقک های حمل انسان قاچاق نداشت!

دختر چشم عسلیه که بهت من و مانی و پدرام رو دید با پوزخند گفت: رئیس نمیداره به افرادش بد بگذره!

پس سابقه داره! برخلاف تصور قبلیم ما بجای یه اتاق نمور و تاریک تو یه اتاقک مخصوص لنج بودیم! از یخچال و تی وی و مبل بگیر تا هر چیزی که بخوای توش بود! یه اتاق کاملاً مجهز! دختر چشم قهوه ایه رو تخت خواب بود، پدرام یکی از کوسن های مبل رو برداشته بود و رو زمین خواب بود، طبق گفته ی خودش جاش باید سفت باشه، مانی هم رو مبل بیهوش شده بود! دختر چشم خاکستریه رو زمین نشسته بود و تو فکر بود. منم... نه خوابم میبرد... نه میتونستم بشینم! از پنجره ی گرد و کوچیک لنج به بیرون زل زده بودم، فقط آبییه آب بود و بس! نزدیکیای ظهر تودبی مستقر

شدیم. یه ویلای شیک و مدرن! داشتم به درستی حرفای دختره پی میبردیم! این قاچاقچیه کله گنده واقعا واسه افرادش ارزش قائله!

مانی همونجور که کلشو از تو یخچال در میاورد گفت: سان..

چپ چپ نگاش کردم که سریع گفت: ساندویچ میخوری؟

پدرام با شادی گفت: اگه بازم باشه منم میخوام.

مانی خیره نگام کرد که زیر لب گفتم: فقط یه لیوان آب!

۵ دقیقه بعد مانی با ۵ تا ساندویچ تو دست چپش و یه لیوان آب تو دست راستش اومد تو هال. ساندویچا رو بین بچه ها پخش کرد و دو تا برای خودمون آورد. لیوان آب رو هم گذاشت رو عسلیه رو به روم.

با اخم گفتم: من ساندویچ خواستم؟

مانی همونجور که پدر از ساندویچ در میاورد با دهن پر گفت: نه! ولی منم یه داداش جنازه نمیخوام! حق با مانی بود. نباید ضعیف میشدم ولی دست خودم نبود! نگران پروندم بودم! معلوم نیست تو این مدت که مشغول این پروندم چه کارا که نمیکنه! فقط خدا میدونه که چی تو ذهن اون میگذره! اون؟ اون لعنتی کیه؟

با ضربه ی مانی به بازوم به خودم اومدم و سعی کردم بیخیال بشم و ذهنم رو رو این پرونده متمرکز کنم. کاور ساندویچ رو در آوردم. اخمام رفت تو هم! مانی یه نگاه به قیافم انداخت و بی حوصله ساندویچم رو ازم گرفت و خیارشوراشو در آورد و داد دستم. با رضایت لبخند زدم و مشغول شدم! ۳ ساعت بود که کامران ما رو گذاشته بود و خودش معلوم نبود کدوم قبرستونی رفته! دخترا یه گوشه نشسته بودن و داشتن با ناخوناشون ور میرفتن. دخترا ناخون بلند نداشتن میخواستن چیکار کنن؟ پدرام سرش تو لب تابش بود. مانی بعد زیر و رو کردن خونه یه پلی استیشن ۲ پیدا کرده بود و با ذوق مشغول بود! ای خدا!!!! انگار نه انگار ۲۴ سالشه!

واسه نشستن نیومده بودم ولی هیچ کاری ازم بر نمیومد! در با کلید با زشد و کامران عرق ریزون اومد تو. یه سره رفت جلوی کولر ولو شد.

مانی نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: داداش تی بیارم؟ شرشر میریزه!

کامران عصبی بهش نگاه کرد ولی چیزی نگفت! نشست سر جاش و پیراهنشو که خیس عرق بود درآورد. اولین چیزی که توجهمو جلب کرد عدد (II) یونانی بود که رو بازوش هک شده بود. تا جایی که مغز من یاری میکنه این عدد به تنهایی به معنیه نفوذه! یعنی کامران نفوذیه؟؟ نگاه خیرمو که رو بازوش دید با اخم رکابی آستین دارش درست کرد که خالکوبی رفت زیر آستین.

کامران: پسرا برین تو اتاق راستی، دخترا تو اتاق چپی. از تو کمده دست لباس آدمیزادی برمیدارین نیم ساعت دیگه حرکت.

یه نگاه به من و مانی انداخت و گفت: از این تیپای عجیب غریب هم نمیزنین! برین!

مثل بچه ی آدم رفتیم تا لباسامون رو عوض کنیم. چون نیم ساعت وقت بود میتونستم یه دوش یه ربه بگیرم.

همونجور که گردنبندم رو درمیاوردم گفتم: مایکی من میرم یه دوش بگیرم، یه ربه برمیگردم.

گردنبنده رو که گذاشتم رو میز چشمم خورد به مانی که تیشرتش رو درآورده بود و با نیش باز زل زده بود به من!

نگامو که دید با لحن چالپوسی گفت: داداشی! وقت نیست با هم بریم؟ بریم!

بدون اینکه بهم فرصت بده هلم داد تو حموم.

سانیار: مانی تو خجالت سرت نمیشه؟ الان پدرام بیچاره کپ کرده!

مانی همونجور که تیشرت رو درمیاورد گفت: غلط کرده! درضمن خجالت نداره که داداشی من... یهو زوم شد روم و با نیش باز گفت: ای جون! داشتیم میگفتم: من که همه چیز تو دیدم، دیگه چیو میخوای قایم کنی؟

دیدم حریفش نمیشم ترجیح دادم بجای بحث کردن دوش بگیرم. سر یه ربع اومدیم بیرون.

پدرام: انتظار داشتم ۳ نفری بیان بیرون!

من و مانی عین کودنا زل زدیم بهش! نیشش که باز شد تازه فهمیدیم چی گفت! یکی یه چک خوابوندیم تو گوشش که با خنده لال شد!

مانی: آخیش! بوی گند ماهی و خزه میدادم!

با خنده گفتیم: نه اینکه تا خود دبی شنا کردی!

بدون توجه به حرفم رفت سمت کمد. پدرام هم با یه دست لباس اسپرت ساده رو مبل ولو بود و سرش تو لب تابش بود. بعد یه ربع هردومون حاضر و آماده بودیم. با ژل و واکس با هزار زحمت موهامونو همون مدل اولی درآوردیم. خدایی بهمون میومد! یه نگاه به مانی انداختم که با موهای سرگرم بود. چقدر ذوق کرده بود که دو دست لباس ست گیر آورده بود! هردومون یه شلوار جین سورمه ای چسب که خیلی قشنگ تو تنمون میموند پوشیده بودیم با یه تیشرت چسب ساده ی خاکستری که حسابی عضله هامون رو نشون میداد! تو آینه قدی یه نیشخند به خودم زدم. به قول مانی تریپ لیدی کیلرت تو حلقوم!

کامران: عروس خانوما حاضر شدین؟

پدرام با خنده سرشو از تو لب تاب درآورد و چشماشو مالید. لب تابشو گذاشت تو کیفش و بلند شد.

تا چشمش بهمون خورد یه سوتی زد و با خنده گفت: جونم هیکل! بابا خوشتیپ!

با خنده از کنارمون رد شد. خودشم هیکلش خیلی رو فرم و قشنگه! حلا نمیدونم از ساده پوش بودنشه یا میخواد ریا نشه! درکل اصلا به تیپ و قیافش نمیرسه!

ریمما**

ریمما: شرکت ساخت لوازم برقیه دیگه؟

سامیار: بله رئیس.

ریمما: داخلی؟

سامیار: بله رئیس. به مدیریت سعید... فکر کنم فامیلش سعادت بود!

ابروهام پرید بالا! پس به گوش اونم رسیدی! یعنی وضع شرکتش انقدر خرابه که به من روی آورده؟ خب.. صد در صد نمیدونه من کیم وگرنه عمرا پا پیش میذاشت! یه لبخند موذی زدم!

سامیار: چی شد رئیس؟ بگم بیان؟

ریما: آره، فردا.

سامیار: به روی چشمم! امر دیگه؟

ریما: میتونی بری.

پس بالاخره گذر گوشت به دباغ خونه افتاد!

الان خوشحالم! پس وقت چیه؟ نیشم خود به خود شل شد! از دفتر زدم بیرون. رفتم دم اتاق اشکان. بدون در زدن کلمو بردم تو، سرش تو لب تابش بود.

ریما: اشکان؟

سرشو گرفت بالا و سریع گفت: بله رئیس؟

ریما: من چند ساعتی رو نیستم حواست به دفتر و کارا باشه.

اشکان: چشم رئیس.

تو راهرو هر کی منو میدید تا کمر خم و راست میشد و این حس رو بهم میداد که الان من رئیسم! اول رفتم تو اتاقم و یه تاپ قرمز، نیم تنه ی پشت گردنی با یه شلوارک لی مشکی تا روی رون برداشتم و راه افتادم سمت سالن شخصیم! خیلی خوبه که هر کسی اجازه ی ورود به این سالن رو نداره... این طوری حس بهتری دارم!

عین گربه خودمو اینور و اونور کشیدم و بدنمو گرم کردم. تقریباً ۶ سالی میشه که میرقصم. همیشه باعث میشه از نظر روحی و جسمی تخلیه بشم! یه نگاه به cd هام انداختم. یکیشون رو گذاشتم تو استریو و صداشو بردم ته!

آهنگ did it agian از shakira بود. عاشق این آهنگم. این آهنگ در اصل باید دونفره اجرا بشه ولی در حال حاضر فقط خودمم و خورزو خان!

/first floor,room 16/smells likedanger/even better

طبقه ی اول /اتاق ۱۶/بوی خطر میاد/یا شاید بویی بهتر

/set your goals/bless our souls/im introuble.yes i know

برنامه ریزی هات رو بکن/نفس هامون رو معطر کن/من توی خطر افتادم،آره میدونم!

but it feels like heaven/hey/you were likeone of thoes guys

اما حس خیلی خوبی داره/هی/تو dکی از اون پسرا بودی که

the kinde with wandering eye/hey/but isiad hey what the hel?for onece in

!my life ill take aride on the wildside

یکی از اون ها که چشم های خیره کننده ای داشت/هی/ولی من گفتم:چته؟برای اولین بار تو

زندگیم میخوام بد باشم!

تو عمق آهنگ بودم که حس کردم دستای یه نفر دور کمرم حلقه شد!تو یه حرکت برگشتم دیدم

رایانه.چشمام درشت شد!پیرهنش کو؟یه چشمک بهم زد و مجبورم کرد که به رقصیدن ادامه

بدم!

/you were so full of your self/but damn,youcute as well

تو خیلی از خودت مطمئن بودی/ولی لعنتی،تو خیلی خوشگلی مثل همیشه!

you like my legs,i like your moves/anyonecould tell that its hard to denye
that

تو پایهای منو دوست داشتی و من راه رفتنت رو/همه میتونستن اینو بفهمن و انکارش غیر ممکن

بود

I did it agian now/ive got it allwrong/but it felt so righ

من الان باز انجامش دادم/من همرو اشتباه دادم/ولی حس خیلی خوبی داشت

i cant bliev et it/all the mistake that/went on for too long

من نمیتونم باور کنم/تموم اشتباهاتی رو که/توی مدت خیلی زیاد اتفاق افتادن

wish there was a way/i could deleteem

ای کاش راهی بود که/میشد اون اشتباهات رو پاک کرد!

eh,eh,eh,eh,uh.uh.uh.uh,eh,eh,eh,eh,uh,uh,uh

(کسایی که این آهنگ رو نشنیدن حتما گوش کنن!)

آهنگ با حرکت آخرمون تموم شد.رایان رو زمین افتاده بود و منم رو سینهش نشسته بودم!هر

دومون نفس نفس میزدیم.خیره تو چشماش لبخند زدم.

ریمما:فکر نمیکردم بتونی انقدر قشنگ با این آهنگ برقصی!

یه لبخند عمیق زد و گفت:کوچیک شماییم!

تازه فشار دستاش رو روی رونام حس کردم!خاک بر سرمممم!من اینجوری لخت و پتی نشستم

رو سینه ی این؟سریع از رو سینهش بلند شدم که اول با تعجب نگام کرد بعد سریع بلند شد.

رایان:رقصیدن رو دوست دارم!نگرانی هامو ازم دور میکنه!

با لبخند گفتم:چه جالب منم....

حرفم تو دهنم ماسید.نگاهم رو بالا تنه ی خیس رایان که برق میزد ثابت موند!این کی انقدر

خوش هیكل شد؟نگامو به زور از رو قفسه سینه ی جذابش گرفتم و دوختم تو چشماش.

با یه لبخند موذی نگام میکرد!

نیشمو باز کردم و سریع گفتم:چی ساختی!دمت گرم!من برم حموم!

اینو گفتم و سریع رفتم سمت حموم. حالا خوبه تو سالن رقص و باشگاه ها حموم درست کرده بودم! به درد میخوره! زیر دوش بودم که تصویر هیکل بی نقص رایان اومد جلوی چشمم! سریع سرم رو تکیه دادم تا این افکار پلید و شیطانی ازم دور شه! بسم الله.. دور باشد!

شیر آب رو بستم و اومدم پیام که خشکم زد! از گل میمردی حوله ی تن پوشتو با خودت میاوردی؟ کلمو عین دزدا از حموم بردم بیرون.. نه خبری نیست! برق حموم ها خاموش بود پس رفته! همیشه سریع دوش میگیره. رو پنجه ی پا دویدم سمت لباسام. انگار میترسیدم کسی متوجه حضورم بشه! اسر سری تنمو خشک کردم و لباسای حیاتیمو تنم کردم! خب! خیالم راحت شد! شلوار لی برمودای سرمه ایم رو تنم کردم و اول با حوله افتادم به جون موهای خیس. اصلا دوست ندارم تیشرت یا پیرهنم خیس بشه! درسته دوست دارم جلوی کارمندام رسمی باشم و همیشه جلوشون کت دامن یا کت شلوار میپوشم ولی بعد رقص واقعا نمیتونم اون لباسای خفه رو تنم کنم! موهام که خشک شد حولمو پرت کردم رو نیمکت و اول یه ذره کمرستال به موهام زدم تا گره نخوره بعد با برس افتادم به جون موهام. جدیداً خیلی بلند شده و زود گره میخوره. موهای قهوه ایم رو که الان تا کمرم میرسید رو معمولاً همیشه تا روی شونه نگه میدارم تا اذیتم نکنه! داشتم باهاشون سر و کله میزدم که برس تو موهام گیر کرد! عصبی داشتم باهاش کلنجار میرفتم که یه دستی نشست رو دستم.

رایان: آرووووم! کندیشون بیچاره ها رو که!

برسو از دستم گرفت و آروم از تو موهام درش آورد. آروم موهامو شونه میکرد. کارش که تموم شد برس رو انداخت رو نیمکت و از پشت بغلم کرد. دستای داغش که دور شکم برهنم حلقه شد آتیش گرفتم

چونشو گذاشت رو شونم و گفت: سبک شدی عزیزم؟

سعی کردم عادی باشم!

ریمما: اوهوم.. خیلی!

اومدم ازش جدا شم که حلقه ی دستش رو محکمتر کرد.

دم گوشم زمزمه کرد: کجا؟... جات بده؟

اومدم جوابشو بدم که حرف تو دهنم منجمد شد! بوسه ی داغش گردنم رو سوزوند! میخواستم فرار کنم ولی انگار پاهامو به زمین زنجیر کرده بودن! رایان که دید عین مجسمه واستادم و جم نمیخورم نفسشو فوت کرد تو گردنم..... نفسای داغش گلو مو میسوزوند!

دلیل رفتاراش برام مبهم بود.. اون که چیزی نخورده.. پس.. نمیتونست مست باشه.. پس چرا؟ تو فکر بودم که رایان منو بیشتر به خودش فشار داد و شروع کرد به بوسیدن گردنم! دقیقاً رو به موت بودم... نفسام به شماره افتاده بود.... بدنم سر شده بود! دیگه نمیتونستم.. دیگه تحملش رو نداشتم! دستشو با عصبانیت پس زدم و از بغلش اومدم بیرون. یعنی چی؟ حالا هی من هیچی نمیگم این بازم تکرار میکنه!

زل زدم تو چشمای خمارش و تقریباً داد زدم: معلوم هست داری چیکار میکنی؟ چت شده؟ دیوونه شدی؟

خیلی آروم گفت: به دادم برس!

از ضعف تو صداش تنم لرزید! تا حالا اینجوری ندیده بودمش! دوست نداشتم ضعیف ببینمش. سعی کردم با یه نفس عمیق خودمو آروم کنم. دوباره یه ذره بهش نزدیک شدم.

ریمما: رایان بهم بگو! بگو چت شده. از وقتی از دبی برگشتیم دیگه اون رایان قبلی نیستی! رفتارات از این رو به اون رو شده. مدام کلافه ای، سرت همیشه تو کارته، زیاد تو جمع نیستی و گوشه گیری میکنی! چته؟ بهم بگو.

دوباره عصبی شده بودم. از اینکه عین ماست بهم زل بزنه کفری شده بودم! دوست داشتم بدونم دلیل رفتارای اخیرش چیه!

عصبی داد زدم: بگو لعنتی! بگو مشکل چیه!

دیگه خونسرد نبود.. چشماش قرمز شده بود و بدنش لرزش خفیفی داشت. با یه قدم بلند خودشو رسوند بهم و با خشونت بازو هامو گرفت تو دستش.

بلند تر از من داد زد: میخوای بدونی؟ آره؟

ریمما: بگو دیگه چته لامصب!

رایان: عاشق شــــــــــــدم! میفهمی؟ عاشق!

خون تو رگم یخ زد! چی گفت؟ گفت... عا... عاشق شده؟ بدنم حس نداشت! سعی کردم از اون حالت منگی دریام. با تمام توانم یه لبخند نیم بند زدم.

آروم گفتم: مبارک باشه داداشم!

با تموم توان فشار دستاش رو دور بازوم بیشتر کرد که ضعف رفتم... چنان دادی زد که سقف سالن لرزید!

رایان: به من نگو داداشــــــــش! من داداش نیستم!

عصبی بدون توجه به درد دستام داد زدم: سر من داد نزن!

دستشو عصبی پس زدم و گفتم: ولم کن بابا!

رفتم سمت تیشتر تم.. تازه فهمیدم تا الان با لباس زیر تو بغلش بودم! از خجالت گونه هام سرخ شد ولی.. کاری بود که شده! تیشتر تم رو پوشیدم و خواستم برم که بازوم رو گرفت. هنوز عصبی بود!

با عصبانیت زل زدم تو چشمای قرمزش.

ریمما: ولم کن!

رایان: نمیخواهی بدونی کیه؟

میخواستم؟ نه...! عصبی سعی کردم دستامو از تو دستش بکشم بیرون.

ریمما: لازم نکرده! بعدا زیارتش میکنم!

دستمو محکمتر گرفت و گفت: نخیر! همین الان میبینیش!

خواستم مخالفت کنم ولی وقتی با فاصله ی ۱ متر و ۹۵ سانتی زمین رو کولش بودم کاری از دستم بر نمیومد! دست و پا میزدم ولی ولم نمیکرد!

هی وول میخوردم که با حرص زد رو باسنم و گفت: یه دقیقه بمون بچه!

بچه؟ چی شد؟ منو زد؟ اونم...

منو گذاشت زمین.

با حرص داد زدم: هوی چته؟ دیوونه شدی؟

سرشو تگون داد.

رایان: دیوونم کردی!

گیج شده بودم!

ریمما: چی داری میگی؟ اصلا منو چرا آوردی اینجا؟ مگه نمیخواستی بهم نشونش بدی؟ پس

کجاست؟

اومد سمتم و بازومو گرفت منو برد سمت سالن آینه که مخصوص تمرین باله بود و دقیقا رو به

روی آینه نگهم داشت!

رایان: ایناهاش! اینجاست!

زل زدم به آینه. انگار به دهنم قفل زده بودن! فقط یه سری صداها میامفهوم از دهنم در میومد!

ریمما: من... چه... تم... هیع... هوم..

رایان که انگار از لال بازی من خسته شده بود، منو برگردوند سمت خودش و پیشونیش رو

چسبوند به پیشونیم.

آروم گفت: آره خودتی قربونت برم. زندگیمی عشقم! آره ریمما من خودتی! عشق من

تویی! عاشقتم.. ریمما به خدا دوست دارم!

با چشمای گرد شده عین آدمای مسخ شده نگاش میکردم! مبهوت بودم... هنگ کرده بودم! چی

داشت میگفت؟ عاشق شده؟ عاشق... من؟ یهو اخمام رفت تو هم و بازومو از تو دستش کشیدم

بیرون.

متعجب گفت: ریمما... چی شده؟ تو... تو... منو نمیخواهی؟

با حرص گفتم: پاک زده به سرت!

تند تند راه افتادم سمت در سالن. چند قدم مونده به در بازوم کشیده شد. در حد مرگ عصبی بودم. تیز برگشتم سمتش که ... دهنم بسته شد! دهنم... فکرم... همه چیزم از کار افتاد! حتی حس میکردم زمان هم واستاده! عرق سردی رو پیشونیم نشست. چشمام رو آخرین حدش تنظیم شده بود و زل زده بودم به چشمای بسته ی رایان! البای داغش که لبامو به بازی گرفته بود داشت میسوزوند! ایه نفس عمیق کشید و بیشتر بهم چسبید، یکی از دستاش رو که رو بازوم بود برداشت و دور کمرم حلقه کرد و منو کشید بالا تر. هنوزم قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم! حلقه ی دستش رو دور کمرم محکمتر کرد و دست دیگش رو فرو کرد تو موهام. ناخودآگاه چشمام بسته شد...

با ولع لبامو میخورد و منم کم کم داشتم کنترل رو از دست میدادم! نه! نباید بذارم این اتفاق بیوفته! با دستی که رو سینش بود هلش دادم عقب. رایان که دید میخوام جدا شم حلقه ی دستاش رو محکمتر کرد و با شدت بیشتری لبمو بوسید.

نه... من... نباید... نباید... بذارم... انگار بدنم بی حس شده بود.. جوری که اگه رایان ولم میکرد با مخ میخوردم زمین!

دیگه... نه! نمیتونستم! دیگه قدرت مقابله با این نیاز رو نداشتم! ۲۸ سال نداشتم کسی به حریمم وارد بشه ولی دیگه داشتم کم میاوردم! دستام بدون هیچ کنترلی دور گردنش حلقه شد و بهش نزدیکتر شدم. هیچ کنترلی رو اعضای بدنم نداشتم. تا کی میخوام از این واقعیت فرار کنم؟ آره... من میخواستمش! از همون بار اولی که تو مستی منو بوسید تو حسرت لباش مونده بودم! دوست داشتم تکرار بشه... طعم لباشو میخواستم... تموم وجودشو میخواستم.

رایان مال منه! تمام وجودش مال منه! اون واسه من بهترینه! تنها کسیه که لیاقت منو داره. آره من میخوامش. میخوام...

حلقه ی دستامو دور گردنش محکمتر کردم و با هیجان به بوسه هاش جواب دادم. لباش بی حرکت موند! انتظار چنین حرکتی رو از من نداشتم! اولی من تازه گرم گرفته بودم. خودمو بیشتر بالا

کشیدم و با حرارت بیشتری بوسیدمش. یهو حلقه ی دستاش که شل شده بود محکم شد و با حرص بیشتری شروع کرد به بوسیدنم. آره...همینه، من اینو میخوام! دستشو از تو موهام درآورد و با اون یکی دستش رونامو گرفت و از رو زمین بلندم کرد، بلافاصله پاهامو دور کمرش حلقه کردم. دستش دوباره عین زنجیر دور کمرم حلقه شد و رفت سمت نیمکت. آروم خم شد و منو گذاشت رو نیمکت. حتی یه لحظه هم لبامون از هم جدا نشد. با شدت لبامو میمکید! آروم روم دراز کشید، پاهام هنوز دور کمرش حلقه بود. حسایی که لبامو بوسید رفت سراغ گردنم!

نه! طاقت این همه گرما رو نداشتم... دستام تو موهایش نوازشگر میچرخید. نفسای عمیقش نشونه ی نیازش بود و همین داشت دیوونم میکرد! دستاش که رفت سمت تیشتر تم چشمام گرد شد!

بی جون نالیدم: رایان!

خمار زل زد تو چشمام. از چشمام خوند...خوند که نباید جلوتر بره! اون منو میشناخت..بهتر از هر کسی! چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید. دوباره اومد سمت لبام و یه بوسه ی عمیق و طولانی از لبام گرفت و بعدش پیشونیم رو بوسید.

جاشو باهام عوض کرد و منو خوابوند رو خودش. سرم رو سینش بود و صدای قلب بی قرارش نشونه ی این بود که هنوز آروم نشده! چشمام میسوخت. لبمو به دندون گرفتم تا چونم نلرزه! من داشتم چیکار میکردم؟ برخلاف تمام سعی و تلاشم یه قطره اشک از چشمام سر خورد و افتاد رو سینش.

متعجب نگام کرد و مبهوت گفت: ریمما... عزیزم چرا گریه میکنی؟ از روش بلند شدم و رو نیمکت نشستم.

نشست کنارم و دلجویانه گفت: ببخشید عزیزم. دیگه زیاده روی نمیکنم. گریه نکن دیگه خانومم. با این حرفش گریم بیشتر شد. نگران اومد سمتم، اومد بغلم کنه که بلند شدم و رفتم سمت در سالن.

متعجب گفت: ریمما؟ چی شده؟

بی توجه بهش رفتم سمت در سالن. رسید بهم و بازمو کشید و نگه‌م داشت.

رایان:میگم چی شده؟

با بغض گفتم:نه...نمیشه!

وا رفت!

آروم گفتم:چی؟چرا...چرا نمیشه؟

دوا بره اشکام جاری شد.

با گریه گفتم:نه نمیشه...نمیشه!اما نمیتونیم با هم باشیم!

عصبی بازوم رو گرفت و داد زد:کی گفت؟چرا؟چرا نمیشه!

به حق حق افتادم.اون لیاقت منو داشت من چی؟منم لیاقتش رو داشتم؟براش کافیم؟نه!اون نباید

پای من بمونه!اون لیاقت یه زندگی آروم رو داره نه یه زندگی پر خطر با یه دختری که ۲ سال

ازش بزرگتره!اون لیاقتش بیشتر از منه!من واسش کافی نیستم!

عصبی تکونم داد و داد زد:چرا؟چرا...چرا نمیشه؟

وسط گریه بلندتر از خودش داد زدم:نمیشه!تو لیاقت بیشتر از ایناست!نباید به پام بسوزی...باید

زندگی خودت رو بکنی!نمیشه لعنتی...من ازت بزرگترم!

قلبم داشت آتیش میگرفت!با گریه میکوبیدم به سینش.محکم بغلم کرد.

رایان:میشه!تو تموم زنگیه منی!مهم نیست کی سنش بیشتره...مهم اینه که من تو رو میخوام,فقط

تو!اریمای من....من فقط تو رو میخوام میفهمی؟عین گنجشک تو بغلش میلرزیدم...اونم موهامو

نوازش میکرد و سرمو میبوسید.

آروم تر که شدم منو از خودش جدا کرد و همونطور که اشکامو با نوک شصتش پاک میکرد

خندون گفت:واسه همین چیزای مسخره یه ساعته داری گریه میکنی؟الکی هم هنجره ی من و

خودتو اذیت کردی!

هنوزم آروم نشده بودم.با بغض گفتم:تو الان داغی...حالت نیست!من ازت بزرگترم..نه یه ماه دو

ماه دو سال!من...حرفم نصفه موند!مبهوت زل زده بودم بهش و فقط به قدرت لباش فکر میکردم!

لبام ورم کرده بود ولی رایان دست بردار نبود! منم دوباره داشتم آتیش می‌گرفتم. همونطور که منو می‌بوسید بلندم کرد و رفت سمت نیمکت!

همون نیمکت... نیمکت افسانه ای! آروم انداختم رو نیمکت و روم خوابید و دوباره افتاد به جون لبام! میدونستم اگه داغ کنه نمیتونم جلوش رو بگیرم واسه همین بر خلاف میل خودم هلش دادم عقب.

خمار و با لبای نیمه باز زل زد بهم.

ریمما: رایان جان کافی نیست؟

یه نفس عمیق کشید و نشست رو نیمکت. سرشو گرفت تو دستاش.

رایان: برو... برو تا بلایی سرت نیاردم!

آروم خم شدم و گوشو بوسیدم.

چپ چپ نگام کرد و گفت: برو ببینم! مردشور اون چشاتو ببره! برو!

خیز برداشت سمتم که با یه جیغ کوتاه در رفتم! بیشتر می‌موندم اوضاع خراب میشد!

میدونستم الان اذیت میشه ولی واقعا وقتش نبود!

یه لبخند نشست رو لبم. با این کارش جوابمو داد. اون منو می‌خواه... هر جور که باشم! با یه لبخند عمیق رفتم سمت اتاقم. باید برای جلسه آماده شم... جلسه ی مهمیه... یه آشنا داره میاد... یه آشنای قدیمی!

لباسامو عوض کردم و رفتم تو دفترم. بعد ۵ دقیقه چند تقه به در خورد، با اجازه ی ورودم سامیار اومد تو.

سامیار: رئیس وکیل سعادت زنگ زد و درخواست کرد که قرار ملاقات رو حتما واسه امشب بذاریم. چیکار کنم؟

من که از قبل تصمیم رو گرفته بودم ریلکس به صندلیم تکیه دادم.

ریمما: مشکلی نیست. بگو بیان.

سامیار: چه ساعتی؟

ریمما: ۸!

سامیار: بله رئیس.

بعد رفتن سامیار رفتم تو فکر. با خودم داشتم حالت های مختلف مجید رو بعد از دیدنم تصور میکردم و میخندیدم. تو حال و هوای خودم بودم که یهو یه نفر کمرمو گرفت و از رو صندلی بلندم کرد. سریع واکنش نشون دادم و با آرنج زدم تو صورتش که آخش دراومد.

یهو با خنده گفت: نزن جیگر. منم بابا!

این که صدای رایان بود! دست از تقلا برداشتم و برگشتم سمتش. با نگرانی زل زدم بهش.

مضطرب پرسیدم: رایان؟؟؟ خوبی؟؟؟

رایان همونجور که میخندید نشست رو صندلی و منو هم سینه به سینه نشوند رو پاهاش.

با نگرانی زل زدم به گوشش که با آرنج کوبیده بودم توش. چیز زیادی معلوم نبود. ضربه ضعیف نبود... همین ضربه اگه به یه آدم معمولی برخورد میکرد صد در صد گوشش میشکست ولی... رایان من هرکسی نبود!

با دلخوری گفتم: چرا صدام نکردی؟ دیدی چجوری زدم گونتو داغون کردم؟

رایان بدون توجه به حرفای من با ذوق یه قسمت از قفسه سینم رو که از زیر دستمال گردنم معلوم بود رو محکم بوسید.

نیشش رو باز کرد و شاد گفت: سلام خانوم!

قشنگ حس کردم که گونم قرمز شد!

خندش تبدیل به قهقهه شد!

وسط خنده گفت: فدای سرخ و سفید شدنت! خجالت نداره که خانومی!

سعی کردم لبخندمو بخورم و از رو پاهاش بلند شم که دستاش سریع دور کمرم حلقه شد.

با شیطننت گفت: کجا؟ بودیم خدمتتون!

ریمما: خدمت از ماست! بذار برم رایان الان یکی میاد میبینتمون!

سرخوشانه گفت: هیچ کس بغیر من بدون در زدن وارد این اتاق نمیشه! حالا هم مثل یه دختر

خوب بشین سر جات و جریمت رو بده!

متعجب گفتم: جریمه؟

رایان به گونش اشاره کرد و گفت: زدی اینو اوراقی کردی از زیر جریمه دادن هم میخوای در بری؟

از چشماش شیطننت و خواستن میبارید! سیری هم نداره به حمد خدا!! البته خودمم همچین بدم

نمیومدم! سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم.

با شصت و انگشت اشاره چونمو گرفت و سرمو آورد بالا. نگاهش از رو چشمام سر خورد رو

لبام. فاصله خیلی کم بود و با یه تگون کوچک سر رایان لبای گرمش نشست رو لبام. با حرص و ولع

لبامو میبوسید. داشتم گر میگرفتم. وسط بوسیدن دستمال گردنمو با یه حرکت باز کرد و افتاد به

جون قفسه سینه و گردنم. به نفس نفس افتاه بودم. حس کردم تمام تنم خیس عرق شده! اگر

بود، یه دکمه ی بالای کتم رو باز کردم. رایان همونجور که داشت خدمت استخون ترقوم میرسید

بقیه ی دکمه های کتم رو هم باز کرد و کتم رو درآورد. قدرت مقابله نداشتم... دوست داشتم وقتی

منو به خودش فشار میداد بدن عضلانی و سفتش رو حس کنم. بی اختیار دستم رفت سمت دکمه

های پیراهن مردونش. دستاش از رو کمرم سر خورد روی رونام. دامنم یکمی بالا رفته بود و حرارت

دستش از روی ساپورت نازکم به خوبی حس میشد. آخرین دکمه هم باز کردم. یه لحظه ازم جدا

شد و پیراهنش رو درآورد. یه رکابیه مشکی تنش بود. نه! من خود عضله های گرمش رو

میخوام! دستم رفت سمت رکابیش، اونم از خدا خواسته کمکم کرد تا رکابیش رو دربیارم. چشمم که

به عضله های و قفسه سینش افتاد دل و دینم لرزید! بیشتر چسبیدم بهش. گرمای تنش به خوبی

از روی تاپ مشکی و نازکم حس میشد. دوباره شروع کرد به بوسیدن گردنم. ایندفعه حرکات

دستش روی شکم و دنده هام مزید بر علت شده بود که از خود بی خود بشم! نوازش هاش آتیشم

میزد. تاپمو تا زیر سینم داد بالا تا راحت تر بتونه نوازش کنه. حرکت عرق رو به خوبی روی ستون

فقراتم حس میکردم. فشار لباس بیشتر شد و با دستاش رونام رو فشار میداد. داشتم دیوونه میشدم. دستشو از روی رونم برداشت و اومد تاپمو دربیاره که صدای در و پشت سرش صدای رامتین باعث شد خون تو رگم یخ بزنه!

هر دومون بی حرکت مونده بودیم! جرات نداشتم برگردم سمت رامتین! رایان زودتر به خودش اومد و تاپمو کشید پایین.

طلبکار گفت: این اتاق در نداره؟

لبمو گزیدم و سرخ شدم!

رامتین با صدایی که توش خنده موج میزد گفت: شرمنده! اصلا قصد مزاحمت نداشتم ولی اومده بودم که بگم مهموناتون اومدن!

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خجالت رو از خودم دور کنم.

ریمما: باشه. میتونی بری.

با صدایی که خنده توش واضح بود گفت: خوش بگذره!

با حرص بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: امروز تو اینجا چیزی ندیدی! من و رایان هم داشتیم در مورد محموله ی جدید حرف میزدیم مفهوم شد؟

با خنده گفت: بله رئیس!

رایان یکی از کتابای روی میز رو پرت کرد سمتش و با حرص گفت: برو بیرون دیگه! بزغاله!

با صدای بسته شدن در شل شدم و تو بغل رایان وا رفتم.

باخنده سرمو بلند کرد و خمار زل زد بهم و گفت: خب ختنومی! بریم واسه بقیش؟

هل شدم و سریع از رو پاش بلند شدم.

ریمما: نه... نه! جلسه دارم! یه جلسه ی مهم! بقیش باشه برای شب!

تا جملم تموم شد رایان رو زمین غش کرد!

از خجالت سرخ شدم! این چه حرفی بود که زدی کودن؟!

با خجالت رفتم سمت میز و کتم رو برداشتم. همونجور که دمه هاش رو میبستم رایان با رکابی و پیراهنی که دکمه هاش رو نبسته بود اومد این سمت میز.

دستمال گردنم رو از رو میز برداشت و همونطور که برام میبستش با خنده گفت: حا.. حالا که انقدر عجله داری شب حتما خدمت میرسیم!

با خجالت و حرص زدم رو بازوش و رفتم سمت میز. از تو کشو سوم از لای خرت و پرتام رژم رو برداشتم و رژم رو پر رنگ کردم. هنوز داشت شیطان نگام میکرد. براش چشم غره رفتم و رفتم سمت در.

ریمما: بیا بریم!

دستمو کشید. همچین برگشتم سمتش رفتم تو بغلش. با وجود با ارزش کفش های پاشنه ۱۰ اسنتیم بازم تا روی سینش بودم! چونمو گرفت بالا و آروم لباسو گذاشت رو لبام. آروم و پر حرارت بوسید. بعد چند دقیقه کشید کنار. دور لبمو پاک کرد.

با جدیت گفت: رژت پر رنگ بود!

ریز خندیدم و باهاش رفتم سمت سالن کنفرانس. نشستم سر جام و رایان هم کنارم پیش رامتین و رادین نشست.

ریمما: امیر بیارشون.

رادین: اینا کین؟ میشناسیشون؟

آروم سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و صندلیمو برگردوندم سمت دیوار.

ریمما: رایان تو حضورت تو اینجور جلسه ها بیشتر بوده، تا وقتی من گفتم تو رئیسی.

رایان: یعنی همون نقش رئیس دیگه! گول زنک!

ریمما: دقیقا!

در باز شد و صدای احوالپرسی چند تا مرد با پسرا اومد.

مرد: دیدن شما باعث افتخارمه!

صدای خود عوضیش بود!مجید!

مجید:عذر میخوام ولی میتونم ببرسم روی صحبت من با کیه؟

راین گلوشو صاف کرد و با اون صدای خشک و خشنی که همه ازش انتظار دارن و من خیلی کم میشنوم گفت:شروع کن.

مجید شروع کرد به توضیح دادن وضع کارخونش و اینکه چقدر به کمک ما احتیاج داره و از این مضخرفات!بیشتر داشت التماس میکرد!
همه ساکت بودن.

مجید:واقعا به کمکتون احتیاج دارم،میتون رو کمکتون حساب کنم؟

دستمو بردم زیر گردن بندم که شکل دو تا حلقه ی تو هم بود و یه ذره تکونش دادم.صداش شبیه زنگوله بود و آبرو واسه آدم نمیداشت...ولی در هر صورت من عاشقشم!این گردن بند رو رایان وقتی ۱۷ سالش بود واسع تولدم خریده بود.یکی از حلقه ها طلا سفید بود و اون کیک طلا زرد.رایان که دوهزاریش افتاده بود گفت:باید با رئیسمون صحبت کنین.

صدای متعجب مجید روحم رو نوازش داد!

مجید:رئیس؟مگه شما رئیس نیستین؟

رایان جدی گفت:نه!

مجید ناامیدانه گفت:من کی میتونم رئیستون رو ببینم؟

ریمما:همین الان!

صندلی رو با پا چرخوندم سمتشون.هنوز همون شکلی بود فقط موهاش یکمی سفید شده بود.دو تا مرد جوون دیگه هم همراهش بودن و تعجب تو نگاه هر سه تاشون موج میزد.

حقم دارن! هیچ کس انتظار نداره رئیس شرکت های زنجیره ای ژنرال و عامل این پشتیبانی های مرموز یه دختر باشه!

مجید هنوز بهم خیره بود. حرکات کلافه ی رایان کاملا واضح بود!

خیره شدم تو چشماش. تمام نفرت و کینم رو ریختم تو چشمام. یهو تو چشماش بجای کنجکاوی خشم زبونه کشید!

عصبی غرید: ریمما!

ریمما: سلام جناب کثافت! مشتاق کفاره دادن!

عصبی گفت: چرا؟ تو که در هر صورت قبول نمیکردی پس چرا قبول کردی بیام اینجا؟

با آرامش گفتم: التماس کردند رو دوست دارم، از اینکه خودتو کوچیک کنی لذت میبرم!

خشن خیز برداشت سمتم که محافظای دم در گرفتنش. همراهش میخواستن آرومش کنن ولی مجید مدام جفتک مینداخت!

مجید: آشغال کثافت! بی شرف! هرزه!

تا اینو گفت رایان عین ببر حمله کرد سمتش که وسط راه رامتین نگهش داشت! بهش اشاره کردم که آروم باشه. رادینم عصبی بود و این از روی دست مشت شدش و دندونای قفل شدش معلوم بود! پس شناخته! رادین میدونست مجید چه کثافتیه و چشمش دنبال منه! رامتین رایان رو به زور نشوند رو صندلیش و خودش هم بالا سرش واستاد.

مجید با تمسخر گفت: عاشق سینه چاکته؟

قهقهه ای زد و با طعنه گفت: حتما تو رختخواب خیلی بهش میرسی که اینجوری واست رم میکنه! اه! غفلت کردم! اشتباه خودم بود که اون روز به محض اینکه بردمت خونه ترتیبیت رو ندادم! همون روز باید همه چیزت رو ازت میگرفتم تا امروز با این جوجه خروست واسم کری نخونی! باید همون اول زنت میکرد...

رایان یهو چنان دادی زد که صدای مجید تو گلویش خفه شد! برام جالب بود که پسرا هم کپ کرده بودن! جونم ابهت!

رایان: خفه شو! دهن کثیف تو ببند مرتیکه!

یهو عین شیر زخمی نعره زد و پرید سر مجید و افتاد به جوش.

لبخند روی لبم عمیق تر شد! دو تا همراهش از ترس رایان چسبیده بودن به صندلیاشون. رامتین و اون ۳ تا محافظا هر کاری میکردن نمیتونستن رایان رو از رو مجید بلند کنن! نمیخواستم بمیره... باید زنده بمونه و عذاب بکشه! آرام بلند شدم و رفتم سمتشون. تا ۵ دقیقه دیگه رایان کارشو میسازه! رفتم کنارش و دستمو گذاشتم رو شونش.

آروم گفتم: رایان.

رامتین و محافظا رفتن کنار. رایان هنوز با عصبانیت داشت مجید رو میکوبید و روح خودش و عمشو مستفیض میکرد!

بلندتر گفتم: رایان!

مشتش رو هوا موند و در حالیکه بدنش از شدت خشم میلرزید برگشت سمتم. قیافش فوق العاده ترسناک شده بود. به جرات میتونم بگم برای اولین بار تو عمرم از یه نفر ترسیدم! سعی کردم آرام باشم تا بتونم آرومش کنم.

دستشو گرفتم و گفتم: پاشو بیینم پسر خوب.

یه ذره زور زدم تا بتونم رایان رو از رو مجید بلند کنم. فکر کنم الان روده هاش تو دهنش! رایان با این هیكل نشسته بود رو شکم مجید؟ نوش جوش! رایان هنوز عصبی بود. دستشو کشیدم و با خودم بردمش سمت کنج اتاق. رامتین با نگاه شیطون یه چشمک زد که با یه اخم غلیظ ساکتش کردم. خودم تو کنجی دیوار واستادم و رایان رو هم رو به روم نگه داشتم. هنوز عصبی بود و مدام دست میکشید تو موهایش.

زل زدم تو چشماش و گفتم: رایانم این مرتیکه ی عوضی هرزه لیاقت این همه عصبانیت تو رو نداره!

رایان با حرص اما آرام گفت: مگه ندیدی مرتیکه در بارت چه چیزایی که نمیگفت؟ ریما این کیه؟ منظورش از اون روز کی بود؟

با آرامش زل زدم تو چشماش و گفتم: برات توضیح میدم عزیزم.

رایان که یه ذره از عصبانیتش کم شده بود نیشش رو باز کرد و زیر لب گفت: الان از این حرفا میزنی؟ بذار تنها بشیم!

اومدم حرفی بزنم که صدای خنده ی رامتین و محافظا توجهم رو جلب کرد.

برگشتیم سمت پسرا که دیدیم رامتین مجید رو نشوند رو صندلیش، به ثانیه نکشده مجید وا رفت و با مخ خورد تو میز! پسرا زدن زیر خنده. رامتین دوباره صافش کرد که ایندفعه از بغل وا رفت! حسابی داشتن با مجید خوش میگذروندن! یه نگا به رادین انداختم دیدم با یه لبخند زل زده به ما. خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. رایان که متوجه دلیل خجالتم شده بود زد زیر خنده.

با خنده گفت: نترس داداش از خودمونه! خیلی وقته که میدونه!

متعجب نگاش کردم که دوباره خندید.

رایان: از همون اول که اومد فهمید تو کفتم!

ریز خندیدم و گفتم: خب حالا! بریم حساب این بچه باز رو برسیم.

رایان: بچه باز؟

ریما: بعدا برات توضیح میدم!

رامتین و پسرا هنوز داشتن با مجید بازی میکردن. یه ذره از حالت منگی دراومده بود ولی قدرت مقابله نداشت!

نشستم پشت میز و رایان هم کنارم نشست.

ریما: رامتین سر حالش کن.

رامتین: چشم!

یه لیوان آب ریخت و خالی کرد رو سر مجید! مجید یهو شکه پرید و تند تند شروع کرد به نفس نفس زدن و تگون دادن سرش!

یه نگاه به رامتین و رادین و راینه خندون و پارچ آب یخ انداختم و ریز خندیدم!

ریمما: خب! من هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمیدم! امروز گذاشتم بیای اینجا تا بهت بگم میخوام همه چیزت رو ازت بگیرم! بعد که کارتون خواب شدی نگفتی!

مجید پوزخند زد و با تمسخر گفت: چیزی برام نمونده که توی لاشخور بخوای بگیریش!

با تاسف گفتم: یه ذره هم به بابا نرفتی!

سعید: بابا؟

یهو زد زیر خنده و گفت: آها سعید رو میگی؟ شنیده بودم که به فرزند خوندگی گرفتت! اون مرتیکه...

عصبی ولی در ظاهر خونسرد گفتم: دهنتو ببند!

رامتین و رادین ۴ چشمی مراقب رایان بودن که قرمز کرده بود!

ریمما: بهت اجازه نمیدم در مورد پدرم اینجوری حرف بزنی! تو لیاقت اینو نداشتی که پسر همچین آدمی باشی!

مجید: لابد توی هر..

رایان یهو از جاش بلند شد که مجید خفه شد و با ترس زل زد بهش!

چقدر خوبه که همون اول زهره چشم گرفت!

با آرامش گفتم: رایان!

رایان عصبی برگشت سمتم و نفسشو فوت کرد بیرون و نشست سر جاش.

ریمما: اصلا از دیدنت خوشحال نشدم! بفرمایید بیرون!

دائمم الخمر بودن و سرشون تو کارای خودشون بود. پشت من رادین بود. با تموم بچگیش، با تموم وجودش مراقبم بود.

یه لبخن تلخ زدم، به تلخی تموم سالهای بچگیم!

ریمما: رادین واسم شیر خشک درست میکرد و میخوابوندم. وقتی مریض میشدم تنها کسی که کنار ماهرخ جون میدیم رادین بود که با نگرانی زل زده بود بهم...

بزرگ که شدم محبتم فقط و فقط از طریق رادین و ماهرخ جون تامین میشد. هه! جالب بود! رامتین وقتی میومد پیش رادین بغلم میکرد و بهم میگفت: آبجی خوشکلم چطوره؟ از همون بچگی پسرا و رادین و ماهرخ خانوام رو تشکیل دادن! خانواده ای که الان سالهاست با چنگ و دندون و تموم جونم مراقبشم!

رایان لاله ی گوشم رو گاز رفت و شاکی گفت: پس من چی؟ من اینجا بوق تشریف دارم؟

با لبخند گفتم: اونا خانوادمن، اما تو.... تو تموم جون و زندگیمی! کمه؟

راین با نیش باز گفت: یه جوری کنار میام! من آدم قانعیم!

سرشو خم کرد و محکم لپم رو بوسید!

آروم خندیدم و ادامه دادم: بزرگتر که شدم فهمیدم رادین هکره. کارشو دوست داشتم ولی... میترسیدم. میترسیدم که تنها پشتیبانم رو هم از دست بدم! ۱۲، ۱۳ سالم بود که پای مجید به خونمون باز شد. پای ثابت قمار بازیایی بود که اون دو تا راه مینداختن. وقتی ۱۴ سالم شد با تموم بچگیم فهمیدم چشمش دنبال منه!

زیاد تعجب نکردم چون میدونستم که مجید بچه بازه!

بعد چند ماه کابوسم به واقعیت تبدیل شد! رادین رو بعنوان زندانی سیاسی گرفتن و من از قبل هم تنها تر شدم. روز تولد ۱۵ سالگیم روز مرگم بود!

اون عوضیا توی قمار روی من شرط بندی کردن..

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم: سر من شرط بستن... سر دخترشون! کسی که از گوشت و خونشون بود! هه! منو به اون عوضی باختن! بیخیال منو دو دستی تقدیم کردن به اون هوس باز! فشار دستای رایان دور کمرم بیشتر شد.

ریمما: منو برد خونس! میدونستم چی در انتظارمه ولی دوست نداشتم باور کنم! ته دلم روشن بود! چند ساعتی توی اتاقی که برام مشخص شده بود تنها بودم تا خود کرکس صفتش اومد سراغم...

فشار دستای رایان دور کمرم چند برابر شده بود و صدای نفسهای عصبیش گوشم رو پر کرده بود!

بازدمم رو دادم بیرون و آرومتر ادامه دادم: میخواست بهم تجاوز کنه! به یه دختر بچه ی ۱۵ ساله! شاید تا یه قدمی بودم که فرشته ی نجاتم سر رسید! نمیدونم چجوری ولی یه نفر یه بابا خبر داده بود. کلی با اون عوضی دعوا گرفت و منو با خودش برد خونس. برام عجیب بود که پدر و پسر هیچ شباهتی بهم ندارن!

رایان: مجید پسر باباست؟

عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم که جوابش رو گرفت!

یه روز بیشتر از اومدنم تو اون خونه نمیگذشت که بابا فهمید من یه خیلی بیشتر از حد معمول باهوشم. ازم تست هوش گرفت و فهمید که یه نابغم! رادینم قبلا بهم میگفت که خیلی باهوشی و باید حواست رو بدی به درس ولی من اصلا علاقه ای به درس نداشتم! ضریب هوشیم خیلی بالا بود! بابا روم کار کرد، خیلی برام زحمت کشید. چیزی که الان هستم حاصل زحمات باباست! حالا فهمیدی مجید رو از کجا میشناسم؟

رایان با خشم گفت: اگه اینا رو از قبل میدونستم امروز جنازه ی اون هرزه از اتاق بیرون میرفت!

با خنده گفتم: به لطف تو و رادین فرقی هم با جنازه نداشت! رامتینو بگو!

رایان خندید و گفت: از قدیم ندیم سواستفاده گر بود!

چشمامو بستم و با آرامش نفس کشیدم. آرامش من اینجاست.... بین بازوهای این پسر! تموم دنیای من همینجاست!

آروم خودمو کشیدم بالا و کوتا بوسیدمش. خواستم عقب بکشم که رایان کمرم گرفت.

با نیش باز گفت: کجا؟ بودی حالا!

با لبخند بهش خیره شدم. آروم فاصله ی بینمون رو طی کرد و لباسو گذاشت رو لبام و مشغول شد!

تو کمتر از دو هفته کارخونه ی مجید سعادت دوباره سرپا شد! البته ایندفعه با مدیریت و سهام کامل شخص شخیص بنده!

الانم در حال حاضر هیچی بجز سقف بالا سرش نداره! میخواستم خونس رو هم ازش بگیرم که با یادآوریه محبت های بابا بیخیال شدم!

تفریح جدیدم شده این حوجه سرگرد! زیادی داره پا رو دمم میذاره! خیلی فوضوله.... و همینطور باهوش... ولی نه به اندازه ی من! شاید در حد رایانم باشه! البته از نظر هوش! تا الانم اطلاعات خوبی در مورد داره ولی هنوز نه میدونه کیم.... نه میدونه جنسیتم چیه و چند سالمه! فقط و فقط یه اسم داره... کابوس تاریک! یه خورده اطلاعاتیم داره که البته اونم خودم بهش دادم که البته به مامورای قبلیم میدادم که ماشاالله انقدر خنگ بودن که نمیفهمیدن! این یکی به نسبت بهتره! خسته شدم بابا! هر چی ردپا میذارم، هر چی مدرک میذارم بازم این مامورای غیور و جسور نمیفهمن! البته تقصیر خودشون نیست.. آموزش های لازم و کامل برای برخورد با همچین کیسی رو ندیدن! خسته شدم! دیگه نمیخوام تو میدون بازییم تنها باشم! یه ذره هیجان میخوام!

بیا سرگرد جون...

بیا جناب سرگرد سانیار ستوده!

منتظرتم....

سانیار**

با مانی از اتاق اومدیم بیرون. نگام برای یه لحظه تو نگاه خاکستریش گره خورد. هه! چشماش برق میزد! سریع نگاهشو گرفت! هه! هه! با این تیپ و قیافه بالا سر مرده هم بری پا میشه برات بندری میرقصه!

زیاد خیره نشد ولی دختر چشم قهوه اییه هنوز مانی رو خیره خیره نگاه میکرد! تموم شد! فقط کافیه یه دختر اینجوری به مانی خیره شه! دیگه کارش ساختست و نمیتونه در برابر کارا و حرفای مانی مقاومت کنه! مخش زده حساب! باهاشون فاصله داشتیم، نمیدونم پدرام چی بهشون گفت که آتیش گرفتن! دختر چشم خاکستریه یه نیم نگاه بهمون انداخت و آروم جوابش رو داد که پدرام بلندتر زد زیر خنده!

کنجکاو شدم ولی مانی بی توجه به حرفاشون با ذوق گفت: زدم! کارش تمومه! لامصب عجب چیزیه! حق با مانی بود! هر دوشون شلوارک لی چسبون مشکی پوشیده بودن با یه تاپ یقه شل قرمز که تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین گشاد میشد و تا روی روت چینی های ریز ریز میخورد. اونا هم مثل ما ست کرده بودن. با اینکه ریزه بودن ولی هیکلاشون حرف نداشت!

این دفعه بجای اون ون بیرخت یه سانتافه جلوی در پارک بود.

کامران یه آدرس داد دستم و گفت: میرین به این آدرس! کارمن دیگه تمومه، بقیه ی کارا با دوستانه.

سانیار: باشه، بای!

کامران: بای

همه تک تک باهاش خداحافظی کردن تا رسید به مانی. مانی رفت جلو که بغلش کنه که کامران با اخم کنار کشید. مانی هم یه اخم وحشتناک کرد که انگاری کامران ترسید! دخترا و پدرام از این حالت مانی شکه شدن! مانی دستاشو باز کرد و خود کامران رفت تو بغلش! مانی محکم فشارش میداد و میزد پشتش!

مانی: آفرین پسر خوب! به تو میگن بچه ی خوب و مودب!

بالاخره ولش کرد و سریع لپای کامران رو کشید و خندون پرید تو ماشین!

کامران رو کارد میزدی خورش در نمیومد! با خنده نشستیم پشت رل و حرکت کردم. این خراب شده چرا انقدر بزرگه؟ ولی خدایی مثل تهران شلوغ پلوغ نیست! آدرس رو با تاخیر پیدا کردیم. حالا خوبه من و مانی کاملاً به زبان مسلط بودیم!

دختر چشم قهوه ایی با خنده گفت: چه دزدای با کلاسی!

مانی هم بی جواب نداشتش و باشیطنت گفت: دزد که بدنیا نیومدیم آبجی من!

آدرس خارج از شهر بود. جلوی در کارخونه واستادم. انگار متروک بود. چند تا بوق زدم و منتظر شدم. بعد چند دقیقه در باز شد. ماشین رو بردم تو و یه گوشه پارک کردم. پیاده که شدیم یه مرد مسلح اومد سمتمون و باسر اسلحش اشاره کرد که بریم تو. از حیاط بزرگش رد شدیم و رفتیم تو کارخونه. توش برخلاف حیاط که پر کارتن و آت و آشغال بود، تر و تمیز و خالی بود. وسط سالن بزرگ کارخونه یه لیموزین مشکی پارک بود و اطرافش چند تا محافظ مسلح واستاده بودن! اون نره غولی که ما رو برده بود تو اشاره کرد که سرجامون واستیم. فکر کنم بنده ی خدا لال بود!

مانی آم گفت: لاله؟! اینجا چرا همه ناقصن؟ یکیک کچله، یکی لاله، فکر کنم رئیسشون ناقص العقل باشه!

سانیار: هیسس! ببند دهنتو! میخوای نیومده تیکه تیکمون کنن؟

مانی مشکوک گفت: میخورن؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم تا لال شه!

یهو چشمش درشت شد و سرشو انداخت پایین!

چند ثانیه بعد یکی از محافظا درو باز کرد. اول یه توده دود اومد بیرون. بوی سیگار کوبایی به مشام خورد. بعد چند ثانیه یه مرد میانسال خوشتیپ با موهای جوگندمی اومد بیرون. یه عصای خوش دست چوبی هم دستش بود. اومد سمت من و مانی و با رضایت سرشو تکون داد.

مانی زیر لب گفت: فکر کنم چشمش تو رو گرفت!

زمزمه کردم: خفه شو تا نمردی!

رفت سمت پدرام و آروم گفت: تو همون هکره ای؟

پدرام محکم گفت: بله رئیس!

مرده سرشو تگون داد و رفت سمت دخترا.

یه نگاهی به سر تا پاشون انداخت و با لبخن کریهی گفت: به به! چه عجب! از اینورا؟ انتظار نداشتم امسال جزو ورودیا باشین!

چشمای من و مانی و پدرام درشت شد! مثل اینکه یکمی بیشتر از یکم معروفن! اینا مگه جاسوس نیستن؟

مرده یه چرخه دور دخترا زد و گفت: نیکا و نیلا شمس! خواهرای افسانه ای! چی شد سر از اینجا در آوردین؟ پارسال و سال قبلش با وجود دعوت نامه ی شخصی از طرف رئیس تشریف فرما نشدین!

دختر چشم خاکستریه که یا نیکا بود یا نیلا آروم گفت: ما برای کارامون دلیل داریم! امسال هم تصمیم گرفتیم یه ذره از هیجان زندگیمون کم کنیم و وارد گروهتون بشیم. حرفیه؟
مرده تند تند گفت: نه نه! این چه حرفیه نیکا خانوم؟ خوش اومدین! شما سرور مایین!
نیکا... پس اسمش نیکا است!

مرد یه نگاهی به جمع ما انداخت و رو به یکی از محافظا گفت: بیارشون مقر ما!

نیکا: من و خواهرم پامونو تو مقر تو نمیذاریم! یا مقر اصلی یا هیچ جا!

مر خندید و گفت: درسته گروه بهتون نیاز داره ولی این دلیل نمیشه که طبق خواسته ی شما رفتار کنیم! میتونین برین ولی عاقبتون میشه مثل کسایی که از دور اول خارج شدن! پویا!

نیکا با پوز خند گفت: پویا؟

مانی زیر لب گفت: خدایا مرز تش!

مرد که حرف مانی رو شنیده بود کنجکاو گفت: چی گفتی؟

مانی با بیخیالی ذاتیش که به خودم رفته گفت:گفتم خدا بیامرزتش! الان حرکت کنین واسه
سومش میرسین تهران!

مرد متعجب گفت:کی گفته پویا مرده؟

نیکا:کسی نگفته!دلیلای مرگش اینجان!

باچشم به من و مانی اشاره کرد!

مانی بهم نزدیک شد و آرام گفت:ای پست فطرت!فروختمون!

مرد متعجب نگامون کرد!

گفتم الانه که هردومون رو تیر بارون کنن که بر خلاف تصورم مرد شکوفه کرد و با شادی
گفت:پس شمایین؟

بچه ها گفتن امسال دو تا اعجوبه هم داریم!پس شما دوتاییین؟

با خوشحالی نزدیکمون شد و زد رو شونمون و گفت:آفرین!آینده ی خوبی در انتظارتونه!

هه!آینده؟تو یه باند قاچاق؟

مرد:میریم مقرر من!حرفی هم نباشه!

با بچه ها سوار ماشین شدیم و دنبال لیموزین راه افتادیم.بعد چند دقیقه متوجه ماشین های
شاسی بلندی شدم که پشتمون میومدن،بعد ۲ دقیقه دو تا عین همون ماشینا سمت چپ و
راستمون رو پوشش دادن.آخه بگو ما کجا میتونیم در بریم تو این بر بیابون؟!خرفتا!بعد یه ربع
رسیدیم به یه شهر،نیم ساعت بعد بازم از شهر خارج شدیم.بعد رد شدن از یه جاده خاکیه
طولانی رسیدیم به یه شهرک که پر مجتمع بود.معلوم بود مسکونیه ولی صد در صد فقط برای
سکونت ازشون استفاده نمیشد!از در رفتیم تو.لیموزین جلوی یکی از مجتمع ها واستاد.ماشینو
خاموش کردم و پیاد شدیم.

مرد پیاده شد و رو به ما با خوشرویی گفت:به خونه ی جدیدتون خوش اومدین!

بعد به یکی از بادیگاردا گفت:واحدشون رو نشونشون بده!

بادیگارد اومد سمتمون و ما هم دنبالش راه افتادیم. تو طبقه دوم یه واحد به دخترا و سه تا واحد اونور تر یه واحد به من و مانی و پدرام داد. یه واحد ساده ولی شیک و مدرن با تموم امکانات و دو خوابه. مرد خواست از در بره بیرون که پدرام صداش کرد.

پدرام: یه لحظه داداش!

رفت پیشش و شروع کرد به حرف زدن. بعد چند دقیقه مرده سرشو تگون داد و گفت: آها! خوبی پسر؟ عمو چطوره؟

مانی: فامیل دراومدن!

سانیار: ساکت شو ببینیم چی میگن!

مانی: مثلاً من حرف نزنم تو میشنوی؟

سانیار: هووووم... نه!

مانی: پس گل بگیر!

پدرام دوباره به مرده یه چیزی گفت که رفت تو فکر.

بعد چند ثانیه گفت: باشه... برو واسایلتو جمع کن!

پدرام خوشحال اومد سمتمون و از رو بل کیف لب تاب و کولشو برداشت.

پدرام: خب بچه ها من همین واحد بغلیم. مزاحم خلوتتون نمیشم. فعلاً بای!

پدرام که رفت برگشتم سمت مانی. دیدم چشماش ریزه و زبونشو گاز گرفته! این یعنی تو فکره!

سانیار: چی مغز نداشتت رو مشغول کرده؟

مانی: ههههه... میگم! مگه معمولاً آدم‌ها به یه تازه عروس داماد نمیگن که نمیخوایم مزاحم خلوتتون بشیم؟ یعنی..

زدم پس کلش و گفتم: یه ساعته بخاطر این داری به مغز آک بندت فشار میاری؟

رفتم سمت اتاق.

مانی از وسط هال داد زد: فکر کنم حموم دو نفره ای که رفتیم باعث شد به این نتیجه برسه! نامرد
ذهنش منحرفه! اما که کاری نکردیم!

کرم روی عسلی رو پرت کردم طرفش که لال شد!

مانی اومد تو اتاق و تکیه داد به دیوار.

مانی: ولی چه بهتر! به نفع ما شد! حالا دیگه نیاز نیست نگران یه گوش اضافه باشیم!

یه اخم غلیظ بهش کردم که منظورمو گرفت. تو خونه پر دوربین بود!

مانی: انقدر بدم میاد از این آدمای فوضول! از همون اول سرش تو کارای ما بود! خیلی هم چاپلوس
میزنه! بچه پررو با اون لب تاب بیرختش!

با خنده گفتم: بیخیال! چیکار به اون بدبخت داری؟ تو سرت تو کارای خودت باشه!

مانی: ببند بابا! —————

یه هفته ای میشه که مستقر شدیم ولی نه خبری از پدرام و دخترا هست نه ماموریتی! هیچی!

با مانی داشتیم حکم بازی میکردیم که یهو در باز شد و یه نره غول سرشو عین گاو انداخت پایین
و اومد تو واحدمون! امن و مانی هم ورق به دست با دهن باز نگاش میکردیم! گاومیش!

مرد خشن گفت: زود باشن لباس فرماتون رو بپوشین... باید جایی برین!

خیلی خوشحال شدم که حداقل از خونه نشینی راحت شدم! خیلی سخت بود که یه هفته بدون
اینترنت سر کنم! واقعا طاقت فرسا بود!

با مانی رفتیم تو اتاق و لباس فرمامون رو که یه کت و شلوار مشکی ولی اندامی بود رو پوشیدیم.

مانی: من یه ذره بوی عرق میدم!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: الان یادت اومد؟ در ضمن مگه میخوایم بریم عروسی؟ بریم بابا!

با مرده رفتیم پایین. دم در ساختمون یه چند نفر دیگه رو که تا حالا چشمم به جمالشون روشن نشده بود دیدیم که فرماشون شبیه ما بود. نره غوله اومد سمتمون و ازمون خواست که دنبالش بریم. تازه فهمیدم که مقرمون حالت دایره ای داره! یعنی ساختمون ها به صورت دایره ای ساختمون اصلی رو احاطه کردن. بعد بیست دقیقه پیاد روی رسیدیم به ساختمون اصلی. یکی از بادیگارد ها که چهره ی بشاشی داشت نزدیکمون شد و گفت: به این ساختمون میگن واحد سیاه!

مانی: چرا سیاه؟ نمای ساختمون که سفیده! چرا آدمو گیج میکنین؟

پسر خندید و گفت: بخاطر افراد توش اسمش اینه! تموم کله گنده های مقر اینجان!

مانی: آها! گرفتم داداش، حله!

پسر خندید و گفت: اسم من شایان. اینا، به ۴ نفری که کنارش بودن اشاره کرد و

گفت: سجاد، مسعود، کامبیز، حمی. اسم شما چیه؟

مانی با هیجان گفت: اسم من مایکله و اسم داداشم اسی.

شایان متعجب گفت: پس چرا اصلا شبیه هم نیستین؟

قبل از اینکه جواب بدیم نره غوله برگشت سمتمون و بلند گفت: خفه میشین یا خفتون کنم؟

مانی: نه ممنون مزاحم شما نمیشیم، خودمون خفه میشیم!

زدم تو پهلوش و آروم گفتم: خفه شو تا سرمونو به باد ندادی!

بعد ۲۰ دقیقه همون مردی که روز اول دیدیم از ساختمون اومد بیرون.

سایان زمزمه کرد: کثیف ترین عضو این مقر! صالحی!

پس اسمش صالحیه!

مانی: فکر کنم همون معلم سوم دبستانمونه! از اولم میدونستم آدم کثیفیه!

سانیار: لال از دنیا بری!

یه ذره به چهرش دقت کردم...شبيه معلمون بود ولی اون یه ذره چهرش فرق داشت. این، اون صالحی نیست!

صالحی یه نگاهی به ما انداخت و گفت: بریم.

نره غوله به من و مانی اشاره کرد که دو طرف صالحی بشینیم. بقیه محافظا هم تو یه ماشین دیگه پشت سرمون بودن. تو ماشین که نشستیم دیدم پدرام همم تو ماشینه! با تعجب زل زدم بهش.

صالحی: کارات خوب پیش میره پسر؟

جaaaaااا! پسر؟ به فرزند خوندگی قبولش کرده؟

پدرام با چاپلوسیه تمام گفت: زیر سایه ی شما همه چیز خوب پیش میره!

شانس آوردم صالحی بین ممن و مانی بود وگرنه تا الان پهلوم سوراخ کرده بود! منم مثل مانی خیلی به این پدرام مشکوک بودم! درستة اصلا به قیافه ی مغرور و خشکش نمیخورد که چاپلوس باشه ولی ظواهر امر که چیزی غیر اینو نشون نمیداد!

مانی پدرام رو خیلی بد نگاه میکرد اونم هی لبخند میزد که مانی حرصی تر میشد! یعنی اگه صالحی تو ماشین نبود مانی پدرام رو زنده نمیذاشت! بعد نیم ساعت رسیدیم به یه جاده ی متروک که اطرافش پر بود از درختای نخل. رسیدیم به یه ساختمون خیلی بزرگ و ساده. به نظر انبار میومد. دو تا کامیون سمت چپ ساختمون پارک بودن و یه سری بادیگارد هم دم در واستاده بودن. صالحی جلو افتاد و من و مانی هم دو طرفش بودیم. حالا این وسط این پدرام که هی خودشو به صالحی میچسبونند حسابی رو مخ بود! حدسم به یقین تبدیل شد. یه انبار خیلی بزرگ. همون اول انبار یه میز شیک و صندلی های سلطنتی چیده شده بود که یه سری مرد اوت کشیده اونجا نشسته بودن. پشت سرشون هم ۵ تا بادیگارد با اخم واستاده بودن.

صالحی مشست و پدرام هم چسبید کنارش. صالحی با خوشرویی شروع کرد به حرف زدن. اوففف! خدا رو شکر فرانسه حرف میزدن! به لطف گیرای بابامون هم من هم مانی کاملا به فرانسه و انگلیسی مسلط بودیم! صحبت در مورد یه محموله بود. آخرش هم کثافتا نگفتن محموله ی چی!

صالحی رو به فرنسوی ها گفت: میتونین چک کنین!

سه نفر از ۴ نفر پشت میز بلند شدن و رفتن سمت در فولادی که قسمت ابتدایی رو از قسمت انتهایی انبار جدا میکرد. بعد ۱۰ دقیقه خندون برگشتن و ابراز رضایت کردن و گفتن که میتونین حسایتون رو چک کنین!

صالحی به پدرام اشاره کرد و پدرام سری تکون داد و گفت: بله رئیس!

بعد چند دقیقه با لبخند گفت: همه چیز درسته رئیس!

یه ساعت بعد خونه بودیم.

مانی: من آخرش نفهمیدم چرا ما رو برای همچین ماموریت ساده ای بردن!

سانیار: خرفت تو همچین معاملاتی خطر پلیس، خیانت یکی از طرفین، خیانت افراد نفوذی و هزار جور خطر دیگه هست! ما رو برای همچین کارایی نبرن کجا ببرن؟ پارک و شهر بازی؟

مانی: آها! خودم میدونستم! پرسیدم آمادگیه تو رو محک بزنم!

یه ماهی میگذره و ماموریت های ما بیشتر سر محافظت از کله گنده ها و خلاف های سنگین خلاصه میشه! چند باریم زد و خورد پیش اومد مجبور شدیم بخاطر صالحی میمون خودمونو سپر کنیم! اونوقت این وسط پدرام شیرین کرده ی آقااست! داریم وقت رو تلف میکنیم... باید هر چه زودتر خودمونو برسونیم به مقر اصلی.. باید بفهمیم محموله ی بزرگ کی و کجا تحویل داده میشه! باید بفهمیم محموله چیه! این محموله بزرگتریم محموله ایه که این باند قصد جابجاییش رو داره! اطلاعات به آسونی بدست نیومدن... افراد خوبی رو سر این اطلاعات از دست دادیم!

تحمل فضای اتاق برام سخت شده بود. کلافه از اتاق اومدم بیرون و جلوی تی وی ولو شدم. بی حوصله زل زده بودم به تی وی که دیدم مانی خمار در حالیکه بالشش تو بغلشه و پاهاشو میکشه رو زمین اومد تو هال!

یه ابروم پرید بالا!

سانیار: چی شده؟

سانیار: چرا بیداری؟

مانی: تو چرا بیداری؟

یه خمیازه کشید و بالششو انداخت کنارم و سمت چپم دراز کشید و قبل از اینکه چیزی بگم دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو گذاشت رو شونم!

هنگ زل زدم بهش!

مانی همونجور که خودشو تو بغلم جابجا میکرد تا راحتتر باشه گفت: چشمتو ببند فکر کنم کبری جونم...سه سوتیه خوابت میبره!

با خنده گفتم: دیوونه پاشو! میشینن فیلم رو چک میکنن فکر میکنن مشکل داریم!

مانی سرشو گذاشت رو سینم و گفت: نمیبینن! دوربینا تا دو روز رفتن واسه تعمیر و نسب برنامه ی جدید!

مشکوک گفتم: تو از کجا میدونی؟

مانی: دیروز از اون بی پدر شنیدم! البته داشت با صالحی حرف میزد من اتفاقی شنیدم!

متعجب گفتم: بی پدر؟ بی پدر کیه؟

مانی: چقدر خنگی سانی! پدرام جونتو میگم دیگه!

یه ذره فکر کردم...یهو از جام پریدم که دستم خورد تو صورت مانی و صدای آخ و اوخش بلند شد! شرمنده و نگران رفتم سمتش و دستشو از رو دهنش برداشتم.

سانیار: شرمنده! هیجان زده شدم! ببینم چی شده.

مانی: از اینکه به پدرام گفتم بی پدر هیجان زده شدی؟

سانیار: هیس! یه دقیقه لال شو! اه... گوشه ی لبِت پاره شده!

تا اینو گفتم مانی شروع کرد به کولی بازی!

سانیار:مانی...مانی...ساکت شو! الان یکی از این نره غولا میپره تو نقشمون بهم میریزه!

مانی یهو ساکت شد و گفت: به دو شرط ساکت میشم!

سانیار: بگو!

مانی: اول لبمو بوس کن جاش خوب شه، بعد بهم بگو نقشت چیه!

با چندش زدم تو سرش!

سانیار: خاک تو سر کثیفتم کنم از گل!

مانی با خنده گفت: بوس رو بعدا ازت میگیرم! فعلا بگو نقشت چیه!

سانیار: میدونی که ما برای بادیگار بودن نیومدیم اینجا! اینو هم خوب میدونی که قراره یه محموله ی خیلی بزرگ توسط این باند قاچاق بشه! حالا ما اومدیم ببینیم کی و کجا! باید قبل از اونا واکنش نشون بدیم و خبرا رو برسونیم به مافوقمون.

مانی: اینا رو که خودمم میدونستم. نقشه ی اصلیت چیه!

سانیار: باید تو این دو شب تا میتونیم اطلاعات جمع کنیم. باید بدونیم دور و اطرافمون چه خبره تا بتونیم بریم جلو! باید نهایت استفاده رو تو این دو روزی که دوربینا خرابه بکنیم!

مانی: الان میخوای بری ببینی چه خبره؟

سانیار: نه بابا! چه کاریه؟ الان میگیرم کپمو میذارم صبح با یکی از دوستان نره غول میرم ببینم چه خبره و چه دم و دستگاه و امکاناتی دارن!

مانی: خیلی خوب بابا!

سانیار: پاشو بریم!

مانی: برو گمشو! هنوز از جونم سیر نشدم! پامونو از در نداشتیم بیرون یکی از این نگهبانا که در نوع خودشون هیولایی هستن درسته قورتمون میدن!

کلافه بلند شدم و دستشو گرفتم و کشیدمش سمت اتاق خواب.

سانیار: مطمئن باش انقدر بد مزه هستی که اگه سگم بخورت دنده عقب میره! کسی نمیخورت بابا!

مانی شیطون گفت: مگه چشیدی که میگی بدمزم؟

با حرص بالش روی تخت رو پرت کردم سمتش که اگه جا خالی نمیداد مغزش میپاشید روی در!

بعد از اینکه یه دست لباس اسپرت تمام مشکی پوشیدیم از پنجره پریدیم پایین. بیرون رفتن از در ورودی حماقت محض بود! واحد مون هم طبقه دوم بود و مشکلی پیش نمیومد. البته مانی هی غرغر میکرد که اونم زیاد مهم نبود!

پشت یکی از مجتمع ها پنهون شدیم.

مانی: کجا میخوای بری؟

یه ذره فکر کردم... اولین جایی که دوست داشتم ببینم توش چه خبره یکی از مجتمع ها بود که معلوم بود مسکونی نیست و ته شهرک بود. یه دیوار سه متری هم که حالت حلالی داشت اونو از بقیه ی مجتمع ها جدا میکرد.

سانیار: بریم ته شهرک... مجتمع بلوک ۱۳!

مانی با ذوق گفت: گفتم بلوک ۱۳ یاد فیلم بلوک ۱۳ افتادم... ای جونم هیجان!

سانیار: مانی...

مانی: باشه خفه میشم! چرا انقدر به من گیر میدی بزمجه؟ آخ! چرا میزنی؟

با تموم دقت و توانایی که از خودمون سراغ داشتم خودمونو رسوندیم به ته شهرک.

پشت دیوار یکی از مجتمع های نزدیکش پشت بوته ها قایم شدیم. داشتم اطراف رو دید میزدم که چشمم خورد به دو نفر که یه ذره اونور تر پشت بوته ها و درختچه ها قایم شده بودن!

آروم زدم به بازوی مانی و با چشم به اونا اشاره کردم.

مانی آروم گفت: جاسوس؟

شوونمو انداختم بالا!

با اشاره به مانی فهموندم که از پشت آروم بهشون نزدیک شیم. باید زودتر دست بکار شیم. هوا ابری بود و اصلا چهره هاشون معلوم نبود.

دو قدم مونده بهشون برسیم انگار یکیشون متوجه حضورمون شد! سریع بلند شدن و گارد گرفتن! قد متوسطی داشتن و هیکلشون زیاد درشت نبود... پس حریفشونیم! قبل از ما حمله کردن. خیلی حرفه ای کار میکردن! حداقل اینی که من گیرش افتاده بودم خیلی جونور بود!

یه لحظه حواسم به مانی که طرفو از پشت لاک(لاک: قفل کردن بدن حریف با دست یا پا) کرده بود پرت شد که این یکی با پا محکم زد تو کتفم!

با حرص برگشتم سمتش و چپ چپ نگاهش کردم!

آروم و عصبی گفتم: درد گرفت بی شعور!

ابروشو شیطون انداخت بالا! با یه حرکت چرخشی اومد بزنه تو گردنم که جاخالی دادم و زیر پاشو خالی کردم. قبل از اینکه به خودش بیاد و بخواد از رو زمین بلند شه نشستم رو شکمش! صدای آخش بلند شد!

ابرومو انداختم بالا و خبیث گفتم: چی شد؟ دردت اومد مرتیکه؟

با حرص زل زد تو چشمام. خشم تو چشمای مشکیش شعله میکشید! چشم چرخوندم سمت مانی که دیدم دست و پای طرفو بسته و با نیش باز بالا سرش نشسته!

این جونور طناب از کجا آورد؟ هیچی از این بعید نیست!

خواستم پارچه ی روی دهن و دماغش رو بردارم که دستمو پس زد! عصبی با یه دست دستاشو گرفتم و با دست دیگم از تو جیبم یه بست پلاستیکی درآوردم و دستاشو بستم! چقدر لاغر و نحیفه! آبروی هر چی مرده برده! با نیش باز پارچه رو برداشتم که چشمام از کاسه دراومد!

با حرص نفسشو فوت کرد بیرون و گفت: از رو شکمم بلند شو گوریل! له شدم!

یه لبخند کج نشست رو لبم!

سانیار: به به نیکا خانوم! چه عجب! از اینورا؟

مانی متعجب گفت: نیکا؟

سریع دستمال روی صورت اون یکی رو برداشت و متعجب گفت: ا نیلا تویی؟ چطوری دختر؟

نیلا چپ چپ نگاهش کرد که خود به خود ساکت شد!

با یه خنده ی ریز از رو شکمش بلند شدم. برام چشم غره رفت و دستاشو گرفت جلوم... یعنی باز کن!

با پوز خنی گفتم: هنوز نگفتی اینجا چیکار میکنی!

نیکا: ما رو بگو با کی اومدیم دور دور!

از تو جیبش یه فندک اتمی درآورد و نشست رو زمین. فندک رو گذاشت لای کفش هاش و روشنش کرد. یه قسمت از بست رو گرنا داد و خیلی راحت بست رو باز کرد! بلند شد و فندک رو گذاشت تو جیبش و با یه پوز خند از کنارم رد شد!

حرصم دراومد! با حرص بازو شو گرفتم و گفتم: نگفتی اینجا چیکار میکنی!

بازو شو از تو دستم درآورد و با حرص و کنایه گفت: کارایی که من و خواهرم میکنیم به شما ربطی نداره!

این دفعه محکمتر بازو شو گرفتم و گفتم: تا وقتی که با هم اومدیم اینجا و قصد هممون جاسوسیه ربط داره!

عصبی زل زد تو چشمام و گفت: تو که میدونی چرا میپرسی؟

بی خیال بازو شو ول کردم و گفتم: فقط خواستم مطمئن بشم!

مانی هم دست و پای نیلا رو باز کرده بود و داشت باهاش گل میگفت و گل میشنوفت!

با پا زدم تو رونش و گفتم: جمع کن بریم به کارمون برسیم!

صدای نیکا رو از پشت سرم شنیدم که گفت: چرا دارین جاسوسی میکنین؟ اطلاعات رو برای چی میخوانین؟

با کنایه گفتم: کارایی که من و داداشم میکنیم به شما ربطی نداره!

راهمو سد کرد و گفت: تا وقتی که ندونیم چرا اینجا این نمیدارم باهامون بیاین!

با پوز خند گفتم: کسی هم نخواست که با شما بیاد!

نیکا: آها! اونوقت میشه بگین چجوری میخواین از در امنیتی رد بشین؟

شونمو انداختم بالا و گفتم: معمارا هنوز طرز ساختن دیوار رو یادشون نرفته! دیوار دوست من!

نیکا: اونوقت میتونم پرسرم وقتی از دیوار پریدین اونور با یه گله محافظ و سگ تعلیم دیده

میخواین چیکار کنین؟

مشکوک نگاه کردم! یعنی داشت راست میگفت؟

سانیار: تو از کجا میدونی پشت دیوار چه خبره؟

نیکا: دیشب فهمیدم! امشب و فرداشب هم که دوربینا خرابه اومدیم واسه جاسوسی!

سانیار: تو از کجا میدونی دوربینا خرابه؟

کلافه گفتم: از پدرام شنیدم.. البته داشت به صالحی میگفت که من شنیدم! دقیقا پشت سر

داداشت بودم! حالا بگین چرا اینجا اینجایی!

سانیار: دوست ندارم اینجا حروم شم! دنبال یه دست آویزم!

چشماس برق عجیبی زد!

نیکا: درسته ار تو و داداشت دل خوشی ندارم ولی با هم بهتر میتونیم بریم بالا! اما هم میخوایم بریم

مقر اصلی!

سانیار: همکار شیم؟

نیکا: همراه!

سانیار: چه فرقی داره؟ بزنین بریم!

اون دو تا کنه هم رو از هم جدا کردیم و راه افتادیم سمت بلوک ۱۳!

نزدیک دیوار ۸.۷ نفر قدم رو میرفتن. قدشون بلند بود و هیکلی بودن! مانی قفل کرده بود سرشون!

نیکا و نیلا از تو جیبش. م. یه سری لوله ی چوبی مثللوله خودکار بیرون آوردن و شروع کردن به نشونه رفتن. با هر فوتشون یه نفر بیهوش میوفتاد رو زمین!

مانی آرام گفت: اه ه ه! چه خفن!

بعد ۵ دقیقه همشون بیهوش رو زمین افتاده بودن. من و مانب ۲ دقیقه ای همشون رو جمع کردیم و بردیم یه گوشه. دنبال نیکا راه افتادیم. انگار راه رو بلد بود! جلوی یه در واستاد که رمز خور بود. رمز رو وارد کرد و در باز شد! یه در دیگه پشتش بود که انگار آسانسور بود! اسکن چشمی داشت. نیکا بی خیال رفت جلوی اسکن و اسکنر یه دور چشماشو اسکن کرد. چراغ سبز شد و در آسانسور باز! پس لنز چشم نیکا... اوف خدا! تو آسانسور ذهنم خیلی درگیر بود. از یه طرف لنز چشم نیکا، رمز ورودی و از همه بدتر... وقتی اسکنر سبز شد یه آرمی روی مانیتورش اومد. عکس یه شیر نر بود که یه مار کبری دورش چنبره زده بود! از اون بدتر که آرمش حالت نماد های یونانی بود و این یعنی این آرم رمزیه، یه معنی خاصی داره که متاسفانه من اصلا ازش سر درنمیارم!

بی اختیار رو به نیکا گفتم: اون آرم...

نیکا: آرم این باند قاچاقه! زیاد ذهنتو درگیر نکن... کسی تا حالا نتونسته بفهمه معنی این آرم چیه!

سانیار: رمز در ورودی رو از کجا آوردی؟

بی خیال گفت: پدرام بهم داد!

شکه گفتم: چی؟

نیکا: پیچ پیچی! ساکت شو ببینم!

همون لحظه آسانسور واستاد و دو تا بوق زد و چراغا قرمز شد!

نگران و کفری خیره شدم به نیکا. بی خیال رفت سمت اسکنر و یه جعبه ی کوچیک از جیبش درآورد. در جعبه رو که باز کرد فهمیدم لنزه. نیلا هم رفت کمکش و با دقت لنزشکی رو از چشماش برداشت و لنز جدید رو براش گذاشت. رفت جلوی اسکنر و بعد ۵ ثانیه اسکنر سبز شد و آسانسور دوباره راه افتاد!

مانی بهم نزدیک شد و گفت: اه ه ه! چقدر خفن! اگه میدونستم جاسوسی انقدر خفیت داره بجای پلیسی میرفتم جاسوس میشدم!

با پوزخند آروم گفتم: واسه خفیتش میخواستی جاسوس بشی یا همکاری مثل نیلا خانوم؟

یه ذره فکر کرد و لب و لوچشو کج کرد و گفت: هم خفیتش هم نیلا هم پول خوش!

با پوزخند گفتم: حالا از کجا میدونی پولش خوبه؟

مانی: اگه خوب نبود نمیتونستن از این لنزای تعجیل هویت بخرن!

ابرمو انداختم بالا و نیشخند زدم!

آروم گفتم: الان این یعنی خوبه ادامه بده؟

سانیار: دقیقا!

مانی: این لنزایی که نیکا ازش استفاده میکنه که گیر اسکنر ها نیوفته هر کدوم حداقل ۲۰ تا

۲۵ یلیون پولشه!

متعجب گفتم: مطمئنی؟

مانی: آره! چند وقت پیش یه مقاله در موردشون خونده بودم! پولدارن جون داداش!

ریمما**

ریمما: همه ی وسایلتون رو جمع کردین؟ چیزی جا نداشتین؟

همه با هم یکصدا گفتن: نه! خیر!

من و رایان و رادین و رامتین با لندکروز من رفتیم و رضا و سامیار و امیر با پرادوی اشکان!چشم اشکان بیچاره رو دور دیدن و ماشین و کارت سوختشو بلند کردن!خیلی دوست داشتم صبر کنم تا اشکانم از مسافرت کاریش برگرده و بعد بیایم شمال ولی رایان دیگه داشت مخمو میخورد!خیلی وقت بود بهش قول داده بودم که یه سفر شمال بیایم.خودم چند باری اومده بودم ولی تابحال رایان رو با خودم نیاورده بودم.جاده چالوس از همیشه سرسبز تر به نظر میرسید و بچه ها حسابی سرحال شده بودن.یه ماه بعد از سرپا شدن کارخونه ی سعید خیلی رو بچه ها فشار بود.همشون چه از نظر فکری چه از نظر جسمی داغون بودن!بعد ۳ ساعت رسیدیم چالوس.بچه ها ریختن پایین و یه عالمه تنقلات گرفتن و دوباره راه افتادیم.چند ساعت بعد ماشنا تو حیاط ویلا پارک بود و ماهم چمدون بدست داشتیم میرفتیم سمت ویلا.ویلا فضای سبز و دلبازی داشت و بچه ها رو خیلی سرحال آورده بود.بیچاره ها انقدر تو دفترشون و فضای بسته موندن که یادشون رفت گل و بلبل چه شکلیه!

انقدر خمار خواب بودم که اصلا نفهمیدم چمدونم رو کجا ول کردم و تو کدوم اتاق خواب رفتم!بدیه اینکه نمیتونم تو ماشین بخواهم همینه!تازه خوابم برده بود که در باز شد و یه نفر اومد تو.اصلا حوصله نداشتم برگردم ببینم کیه!اومد و کنارم دراز کشید!رایان!سرمو بلند کرد و بازوشو گذاشت زیر سرم و منو کشید تو بغلش

خمار گفتم:نکن رایان!

ریز خندید و لبشو گذاشت رو لبم.انقدر خسته و خمار بودم که ترجیح دادم بیخیالش شم و بذارم هرکاری دوست داره بکنه!

تو عمق خواب بودم که حس کردم یه نفر داره صدام میکنه!کیه؟چقدر صداس آشناست!دوباره سعی کردم بخواهم...واستا ببینم...اینکه...اینکه...رادین؟یهو چشمامو باز کردم که دیدم پایین تخت نشسته و داره با یه لبخند شیطانی نگام میکنه!

رادین:روده کوچیکه بزرگه رو لقمه کرد!نمیخواین بیدار شین؟

بیدار شیم؟سریع یه نگاه به خودم انداختم!خاک بر سرم!رایان چرا اینجوری منو قفل و زنجیر کرده؟اصلا نمیتونستم تکون بخورم!

آروم گفتم:رایان...رایان!

رایان خمار گفت:هوم؟

ریمما:بیدار شو دیگه!ولم کن...ولم کن پسر خوب!

رایان مودی و خمار خندید و لبشو قنچه کرد!

جـــــان؟! الان میخواد جلوی رادین ببوسمش؟ عمـــــــــــــرا!!

ریمما:رایان بلند شو...ولم کن پسر..اه!

رایان:تا یه بوس ندی ولت نمیکنم!

هر چی زور زدم نتونستم از بغلش بیام بیرون.لااقل چشماشم باز نمیکرد که ببینه رادین بالا سرمونه!

ریمما:راین جان ولم کن!ما تنها نیستیم پسر خوب!

راین مودی خندید و گفت:بله بله میدونم!وقتی یه دختر و پسر نامحرم زیر یه سقف تنهان نفر سوم شیطانها!آره میدونم!

رادین دستاشو گذاشته بود جلوی دهنش و از خنده کبود شده بود!داشتم از خجالت آب میشدم!دیدم نخیر!این به هیچ سراطی مستقیم نیست!سریع و کوتاه بوسش کردم که باخنده ولم کرد.

رایان:این قول نبود!بعدا بقیشو با هم حساب میکنیم!

با خجالت نشستم رو تخت و یه دسته از موهامو که تو صورتم بود زدم پشت گوشم.

رایان که هنوز متوجه رادین نشده بود با خنده گفت:ریمما تا حالا دقت نکردی بدنت انقدر سفیده!

رایان داشت میخندید که بیهو اخماش رفت تو هم و دستشو گذاشت رو قفسه سینش!

قلبم از حرکت ایستاد! رایان از بچگی مشکل قلبی داشت! درسته که زیاد جدی نبود ولی حتما نیاز به قرصاش داشت!

سریع زیر بغلش رو گرفتم و بردمش سمت تخت و آروم خوابوندمش رو تخت.

ریمما: رایان جان نفس عمیق بکش الان میام.

سریع رفتم سمت کیفم و از توش قرصای رایان رو پیدا کردم. تموم بچه ها از جمله خودم یه نمونه از قرصای رایان دستشون هست که اگه رایان نیاز داشت و دم دستش نبود بهش برسونن. وقتی رسیدم به تخت روی تخت نبود! هل شدم و رفتم سمت در. دیدم با نیش باز داره تو راهرو عقب عقب میره!

رایان: اگه فیلم نمیومدم میگرفتیم تلکم میکردی!

اخمام رفت تو هم و با حرص رفتم سمتش که یهو اخماش رفت تو هم و با قدمای بلند اومد سمتم! متعجب سر جام واسنادم. عصبانیتم جاشو به بهت داده بود! وقتی رسید بهم دستمو گرفت و با خودش کشید سمت اتاق. رفتیم تو و درو بست. صدام در نیومد! هنوز تو بهت بودم.

با حرصی که کاملاً تو صداش معلوم بود گفت: همینجوری تا کجا میخواستی دنبالم بیای؟ برات مهم نبود که بقیه با این وضع ببینن؟

وضع؟ کدوم وضع؟ یه نگاه به خودم انداختم.... و.... ای داد و بیداد! من همینجوری رفته بودم تو راهرو؟ با لباس زیر؟ میدونستم عصبیه و اگه چیزی بگم عصبی تر میشه پس ترجیح دادم ساکت شم و چیزی نگم! منو برد تو اتاق و دستمو ول کرد و رفت سمت کمد. یکی یکی لباسام رو درمیاورد و نگاه میکرد!

رایان: سبزه بهت نمیاد... زرده، از زرد بدم میاد! زیادی قرمزه تو چشمه... زیادی بازه، همه ی جونت پیداست و....!

دیگه داشت اعصابم رو خورد میکرد، تموم کمد رو بهم ریخت! بالاخره به یه بلوز آستین سه ربع مشکی. قرمز رضایت داد. با نیش باز اومد سمتم. عصبی و دست به کمر نگاش میکردم!

رایان: اخماتو واکن قربونت بچرخم! اخم اصلاً بهت نمیاد!

اومد رو به روم واستاد و اول یه ذره زل زل خیره شد رو بالاتنم که باز داشت رو اعصابم میرفت! به زور نگاشو گرفت و زل زد تو چشمام. وقتی چشمای عصبیم رو دید نیشش رو باز کرد.

مظلوم گفت: خوب خوشکلن همیشه نگاه نکرد!

بعد بیخیال اول بند لباس زیرم رو که برگشته بود درست کرد بعد سریع خم شد و استخون ترقوم رو بوسید!

ناخودآگاه چشمام بسته شد! دست خودم نبود... زیادی رو استخون ترقوم حساس بودم! چشمامو که باز کردم دیدم شیطون زل زده به من!

با شیطننت گفت: میخوای ناهارو بی خیال شیم... نگاه خمارشو دوخت رو بالاتنم و لرزون گفت: بریم بخوابیم؟

دیدم وضعش خیلی خرابه! سریع لباسمو از دستش گرفتم و دویدم سمت در!

ریمما: من خوابم نمیاد... گرسنمه!

دستم رو دستگیره بود که از پشت بغلم کرد.

با صدای لرزون دم گوشم گفت: دیوونم نکن ریمما!

فشار دستاش روی رونام و پهلوهام حالمو داشت عوض میکرد.

نالیدم: رایان تو رو خدا اذیت نکن!

رایان: باشه گلم. لااقل لباتو ازم دریغ نکن که اگه اینجوری برم سر میز همه میفهمن خمار چیم!

با خجالت سرمو انداختم پایین! برم گردوند سمت خودش و بی معطلی لباسو گذاشت رو لبم! بعد ۱۰ دقیقه آقا بالاخره رضایت داد ولم کنه تازه قول گرفت بقیشو بعدا باهام حساب کنه!

سر میز همه منتظر ما بودن و با ورودمون به غذا حمله کردن! ارادین شیطون نگام کرد که تا بناگوش سرخ شدم! رامتین هم تا ما رو دید ریز خندید! بقیه هم مشکوک نگامون میکردن! همه ی اینا دست به دست هم دادن تا ناهار کوفتمون شه! البته رایان اصلا به روی خودش نمیآورد و وضعش بهتر بود!

ناهار که کوفتم شد. بعد ناهار پسرا هرکودومشون یه ور ولو شدن و خر و پفشون رفت هوا!! البته ناحقی نشه... هیچ کدوم خر و پف نمیکردن! رایان با بالش اومد پایین پام دراز کشید. چپ چپ نگاه کردم!

طلبکار گفت: تابحال چشم رو هم نذاشتم! تو بودی میتونستیتو اون وضع بخوابی؟

براش چشم غره رفتم و دوباره مشغول برنامه نویسی شدم.

چشمامو مالیدم و به اعداد روی صفحه خیره شدم. خودکارمو بین انگشت شصت و اشاره چرخوندم و خیره شدم بهش. رایان که نیم ساعتی میشد بیدار شده خودشو پرت کرد کنارم.

رایان: چه میکنی آبجی جونم؟

با غیض نگاه کردم که با خنده گفت: دیدی چه حالی داره؟ حالا من دقیقا همین حس رو داشتم وقتی بهم میگفتی داداش!

تازه تونستم منظورشو از اینکه میگفت بهم نگو داداش درک کنم!

رایان: حالا دور از شوخی! داری واسه چی برنامه مینویسی؟

یه نگاه به ورقه انداختم که پر بود از عدد!

یه لبخند عمیق زدم و گفتم: پروژه ی جدیدم! میخوام یه ذره به این جوجه پلیسمون کمک کنم!

عمیق نگام کرد و گفت: ریمما خودت بهتر میدونی داری چیکار میکنی ولی خواهشا آرامش فعلیمون رو ازمون بگیر! من تازه عشقم رو پیدا کردم... خودتو ازم بگیر...

با شادی نگاه کردم و آروم گفتم: نگران نباش عشقم! همه چیز رو بسپر به خودم!

یه نگاه به ساعت انداختم. ۴ بعدظهر.

رفتم سمت اتاق. نمیدونم سه ساعته چپیدن این تو دارن چیکار میکنن! چند تقه به در زدم. بعد چند ثانیه در باز شد و قیافه ی خندون رامتین آشکار شد! بدجوری نفس نفس میزد! یه نگاه به بقیه پسرا انداختم که وضعیتشون مشابه با رامتین بود!

با تعجب گفتم: داشتین چیکار میکردین؟

رامتین: بازی میکردیم!

ریمما: چی بازی؟

رامتین با ذوق گفت: داشتیم هم دیگه رو قلقلک میدادیم هر کی زودتر جیش کرد باخته!

متعجب زل زدم بهشون که حق به جانب نگاهم میکرد. این وسط من و رایان متعجب زل زده بودیم به این موجودات ناشناخته! باید یه بیانیه بدیم بگیم هنوز انسان های اولیه حیات دارن و قابل برسین!

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم: پاشن بریم دریا یه تنی به آب بزنیم!

خوشحال موافقت کردن و سریع راه افتادن!

انگار این عادت روشون مونده بود که من تا چیزی نگم سراغش نرن!

عینک آفتابیم رو یه ذره رو صورتم جابجا کردم و لم دادم به صندلی. پسرا تو آب بودن و داشتن تو سر و کله ی هم میزدن و بازی میکردن!

هر کی میدیدشون فکر میکرد یه اکیپ جوونن که مسن ترینشون ۲۶ سالشه اومدن شیطونی!

هیچ کس مطمئنا باورش نمیشه که من ۲۷ سالمه و پسرای شیطون ۳۵ به بالام رو آوردم گردش! رایان مدام از تو آب بهم اشاره میکرد که برم پیششون ولی من ترجیح دادم خودمو بزنم به اون راه! اصلا دوست نداشتم برم تو اون آب کثیف و پر از میکروب! چشمامو بسته بودم و داشتم از نسیمی که میپیچید تو موهام لذت میبردم که یهو رفتم رو هوا! چشمامو باز کردم که دیدم رایان منو گذاشته رو کولش و بدو بدو داره میره سمت آب!

جیغ زدم: رایان خیسم کنی میکشمت!

رایان بدون توجه به تهدید من کار خودشو کرد و منو انداخت تو آب!

با حرص اومدم رو آب و یه دستی به صورتم کشیدم! دیدم پسرا دورم حلقه زدن و خبیث نگام میکنند! این مارمولکا باز چه نقشه ای دارن؟ تا اومدم دهن باز کنم منو عین توپ پرت کردن هوا! یه جیغ کشیدم و منتظر شدم تا پشتم در اثر برخورد با آب داغون شه که مماس با آب گرفتم!

با حرص جیغ زدم: کره خرا زورتون به من میرسه؟ ولم کنین!

عین بچه های مهد خندیدن و دوباره عین گونی سیب زمینی پرتم کردن هوا! عین چی از حرص خوردن من غش غش میخندیدن و شعر یه توپ دارم قل قلیه رو میخوندن! خدایا گناهم چیه که گیر اینا افتادم؟

عین ننو منو تاب میدادن و مثل عقب مونده ها میخندیدن!

فقط من پام برسه تهران همشون یه هفته تو تنبیهن! بعد از اینکه کلی باهام بازی کردن رضایت دادن ولم کنن. رفتم زیر آفتاب تا یکم خشک شم. اون ور پریده ها هم تک تک چکه کنون اومدن بیرون.

خواستن برن تو ویلا که گفتم: تا خشک نشدین حق ندارین برین تو!

همشون غرغر کنون اومدن رو ماسه ها ولو شدن!

رایان خودشو انداخت تو بغلم و سرشو گذاشت رو پام و با نیش باز چشماشو بست. خندیدم و آروم زدم رو پیشونیش. بعد چند ثانیه رادین هم اومد سرشو گذاشت رو اون یکی پام. موهاشو نوازش کردم و پیشونیش رو بوسیدم. رایان با چشمای بسته اخماش رفت تو هم! خندیدم و پیشونیه رایانم بوسیدم. یهو دیدم رادمتین بدو بدو داره میاد سمتمون.

رادمتین: منم... منم میخوام!

متعجب زل زدم بهش. قیافه ی متعجب رو که دید پکر شد!

ناراحت گفت: همین کارا رو میکنین که جوون مردم میره معتاد میشه!

رادین با خنده نشست سر جاش و گفت: بیا.. بیا قربونت برم خودم ماچت میکنم!

رادمتین با ناز نشست کنار رادین.

رادین با خنده محکم لپشو بوسید.

به شوخی بود ولی من خیلی خوب میفهمیدم که با تمام وجود و علاقتش به رامتین داره خالصانه
بهترین دوستش رو میبوسه!

نمیخوام! خب... حسودیم میشه!

رادین دوباره رو پام دراز کشید و ایندفعه رامیتن هم رو پای رادین دراز کشید. بچه ها هم هر
کدوم هم دیگه رو تکیه گاه قرار داده بودن و داشتن آفتاب میگرفتند! هر کس تو فکر خودش بود.

منم ذهنم درگیر بود... درگیر بازی جدیدی که دارم با زندگیم میکنم!

دیگه خسته شدم.... یه جوری باید به جوجه پلیسمون کمک کنم و متوجه خودم بکنمش! دیگه
پنهان کاری بسه.... وقت نمایشه!

نیم ساعتی میشد که بچه ها رفتن تو ولی من دلم نمیاد که غروب آفتاب رو از دست بدم! رایانم
هنوز رو پام دراز کشیده بود و زل زده بود به من!

رایان: چی رو میخوای ببینی؟

ریمما: زیبا ترین آفریده ی خدا! تو یه ساعته به چی زل زدی؟

با لبخند بهم نگاه کرد و آروم گفت: زیباترین آفریده ی خدا!

یه حس خیلی قشنگی تمام وجودمو گرفت. خم شدم و کوتاه بوسیدمش.

رایان معترض گفت: یا بوس نده یا میدی درست و حسابی بده! چرا ضدحال میزنی؟

با خنده گفتم: همینم ریسک بود! اگه بچه ها ببینن چه فکرایه که نمیکنن!

رایان: همین الانشم چه فکرایه که کردن! یه ساعته کنار ساحل وردل همدیگه لم دادیم و دا...

ریمما: هیسس! نگاه کن!

تا پایان غروب آفتاب هیچکدوم پلک نزدیم!

رایان یه نفس عمیق کشید و گفت: قشنگه ولی هنوز زیباترین نیست!

خم شدم و آروم پیشونیش رو بوسیدم.

با لیف محکم رو پشتم میکشیدم تا هیچ اثری از چرک و چیلیهای دریا روم نمونه! چند تقه به در حموم خورد و پشت سرش صدای رایان اومد.

رایان: ریمما جان اگه میشه وقتی اومدی بیرون این لباسی رو که برات گذاشتم بپوش.

ریمما: باشه!

سریع دوش گرفتم و اومدم بیرون. رو تخت یه پیراهن ساده ی دکلمته که دامن چین چینی داشت خودنمایی میکرد. موهامو سریع سشوار کشیدم و بعد پوشیدن لباس رفتم بیرون. ناخودآگاه ابرو هام پرید بالا!

پس بچه ها کجان؟ اومدم برم تو اتاقا که توجهم به فلشای کاغذی روی زمین جلب شد. فلش رو دنبال کردم، از در پشتی که رفتم بیرون تموم شدن. سرمو که بالا آوردم چشمم خورد به آلاچیق قدیمی کنار ساحل که الان چراغونی شده بود و با گلهای رز سفید و آبی تزیین شده بود و ... رایان با یه دست کت و شلوار طوسی و لبخند به لب وسط آلاچیق و ایستاده بود! تو دلم از هیجان زیاد آشوب بود. با قدمای آروم رفتم سمت آلاچیق. دم آلاچیق رایان اومد جلو و دستامو گرفت و منو با خودش بر تو. همونطور که عقب عقب میرفت منو وسط آلاچیق نگه داشت... دستمو ول کرد و جلوم زانو زد! چشمام از حدقه زد بیرون...!

میدونستم خیلی دوسم داره ولی اصلا انتظار نداشتم رایانی که همه اونو با غرور سربه فلک کشیدش میشناسن جلوم زانو بزنه!

زل زد تو چشمام و با صدای شادی گفت: وقتی بچه بودم از هیچ کس جز مامانم محبت ندیدم! با مرگ مادرم خدا یه فرشته رو ازم گرفت و یه فرشته ی دیگه بهم داد! تو زمانی که فکر میکردم اوج بدبختیمه پیدام کردی و اوج خوشبختیم شروع شد! منو با خودت آوردی به سرزمین مادریم... ازم پشتیبانی کردی تا ازم چیزی بسازی که الان هستم! از بچگی احساس خاصی بهت داشتم... راستش همیشه خیلی دوست داشتم! ولی وقتی بهم میگفتی داداشی و ازم انتظار داشتی

که بهت بگم آجی منم به این موضوع شرطی شدم و به خودم اجازه ندادم به چشم دیگه ای بهت نگاه کنم! تو فقط برام یه خواهر بزرگتر و مهربون بودی که اندازه ی جونم دوست داشتم! احساساتم همونجور سربسته موند تا وقتی که یه شب به طور اتفاقی تو گوشی رامتین یه کلیپ دیدم که توش من تو رو تو مستی بوسیده بودم. کلیپش مال وقتی بود که رفته بودیم دبی تفریح...

چشمام دیگه درشت تر از این نمیشد!

خندید و ادامه داد: با دیدن اون کلیپ احساساتم سر باز کرد. خیلی با خودم درگیر بودم تا به احساسات پاک و خالص خواهرانت خیانت نکنم! خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی نشد که نشد، طاقت نیاوردم و تو جشنی که برای رادین گرفته بودی دوباره بوسیدمت! نمیخواستم یه بوسه تو مستی بمونی!

با چشمای درشت و بهت گفتم: تو... تو... مگه مست نبودى؟

با خنده سرشو انداخت پایین و گفت: نه! البته بودم ولی نه در حدی که ندونم دارم چیکار میکنم! بعد اون بوسه فهمیدم دیگه نمیتونم به چشم خواهر نگات کنم. کم دختر دور و برم نبود ولی تو برام یه چیز دیگه بودی! دلم فقط تو رو میخواد. رادین زودتر از خودم فهمید دردم چیه... بهم گفت که باهات حرف بزنم و بهت بگم و احساساتم پنهان نکنم. دیگه تحمل نداشتم... مدام و به هر بهونه ای که بود خودمو بهت نزدیک میکردم! یه روز یه مشکلی تو برنامه نویسی داشتم و داشتم دنبالت میگشتم که بچه ها گفتن رفتی سالن. وقتی اومدم تو سالن اصلا متوجه حضورم نشدی! گوشه ی سالن داشتم تو آتیش جذابیت میسوختم! تحملم تموم شد و باهات همراه شدم.

یه نفس عمیق کشید و با لبخند گفت: اون روز، روزی که بهت ابراز علاقه کردم و دیدم که تو هم نسبت بهم بی احساس نیستی بهترین روز عمرم بود!

زل زد تو چشمام و جدی گفت: ریمما من بچه نیستم، میفهمم! میدونم از زندگی چی میخوام! تو تموم زندگیمی... تو اولین و آخرین عشقمی... ریمما... با من ازدواج میکنی؟

دهنم باز مونده بود ولی هیچ صدایی ازش خارج نمیشد! رایان از سکوت استفاده کرد و از تو جیب کتشی یه جعبه ی مخمل سرمه ای آورد بیرون. در جعبه رو باز کرد و با ذوق گرفت سمتم! با دیدن حلقه ی ساده ی تک نگین تو جعبه اشک تو چشمام حلقه زد! یه حلقه ی ساده ی مردونه هم پشت حلقم میدرخشید! حلقم؟ با چشمای خیسم زل زدم به چشمای رایان که علاوه بر ذوق و هیجان توش نگرانی هم موج میزد! نه! من این نگرانی تو چشماشو نمیخوام!

صدام در نمیومد فقط تونستم عین عقب مونده ها سرمو به نشونه ی مثبت تکون بدم! تا عکس العملمو دید عین فتر از جاش پرید و منو سفت گرفت تو بغلش!

دم گوشم زمزمه کرد: زندگیمی ریمما! خوشبختت میکنم عشقم!

یه ذره به سینهش فشار آوردم و ازش فاصله گرفتم.

نگران تو چشمام زل زد و سوالی گفت: ریمما....؟

یهو به طور اتوماتیک نیشم شل شد و رو نوک پا بلند شدم و لبشو بوسیدم. خواستم عقب بکشم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و ادامه داد.

بعد یه بوسه ی طولانی ازش جدا شدم. تازه یادم اومد بخاطر رفتار احمقانم خجالت بکشم! سرمو انداختم پایین! با خنده سرمو بلند کرد و پیشونیم رو بوسید. جعبه ی حلقه ها رو از رو میز آلاچیق برداشت و حلقمو از توش در آورد و اومد سمتم. با ذوق عین دختر بچه ها دست چپمو گرفتم سمتش! حلقمو کرد تو انگشتم و بعد آروم دستم رو بوسید!

با نیش باز حلقشو کردم تو دستش. بهم نزدیک شد و کوتاه و نرم لبمو بوسید! یهو با صدای دست و جیغ و سوت از جا پریدیم!

با تعجب برگشتیم سمت ویلا. پسرا سرشونو از پنجره ی رو به دریا آورده بودن بیرون و با شادی دست میزدن!

از خجالت آب شدم! دیدن رایانو بوسیدم؟

رایان با لبخند دستمو گرفت و با هم رفتیم سمت ویلا! به محض ورودمون دوتا بادکنک بالا سرمون
ترکید و یه عالمه کاغذ رنگی ریخت سرمون! امیر و سامی هم عین بچه با ذوق سرمون برف شادی
میریختن! پسرا هی دست میزدن و جیغ میکشیدن! رایان با لبخند اومد سمتم.

با مهربونی پیشونیم رو بوسید و گفت: خوشبخت شی آبجی کوچیکه!

رفت سمت رایان و جدی فت: احم کنه زندگیت تمومه!

رایان با نیش باز گفت: به روی جفت تخم چشام!

پسرا تک تک اومدن جلو و تبریک گفتن. واقعا جای اشکان خالی بود ولی خودش قبول کرده بود
به این سفر کاری بره در صورتی که میدونست قراره بیایم شمال! حقم داشت! این سفر کاری برابر
بود با یه ماه مرخصی و یه پاداش تپل! کلا جاش خیلی خالی بود!

فقط این جونورا کی فرصت کردن خونه رو تزیین کنن؟! حتی کیکم گرفته بودن!

یه نگاه به چهره های خندونشون انداختم و ته دلم از اعماق وجودم خدا رو بخاطر داشتن همچین
خانواده ای شکر کردم! تا ساعت ۱۲ بزن و بکوب داشتیم. تو ۲۷ سال عمری که از خدا گرفتم
بهترین جشنی بود که تجربیش کردم!

بچه ها کم کم سر و صداشون خوابیده بود. معلوم بود کلی انرژی سر جیغ و داد و رقص تلف کردن
و الان جنازن یهو امیر از رو مبل بلند شد و گفت: خب بچه ها بریم دیگه!

متعجب گفتم: کجا میرین نصفه شبی؟

امیر: ببین ریمما خودت همیشه بهمون میگی از تموم فرصتا بهترین استفاده رو بکنین! الانم ما
داریم میریم بندریه بار قاچاق تحویل بگیریم و انتقال بدیم یه جای امن!!

اینو گفت و رفت سمت آینه. یقش رو درست کرد و با خنده گفت: جای اشکان خالی لگه اینجا بود
باید سه ساعت صبر میکردیم تا به تیپ و قیافش برسه!

ریمما: حالا چرا همتون با هم میرین؟

سامیار: بارش سنگینه آبجی!

متعجب گفتم: مگه چقدره؟

رادین: ۲ تن!

چشام گرد شد!

ریمما: ۲ تن؟ اونم بدون برنامه ریزی؟ بارش چیه؟

رضا همونجور که سوییچ ماشینو تو دستش میچرخوند گفت: برنامه داشتیم! دقیق دقیق!

کلافه گفتم: نگفتین! بارش چیه؟

سامیار همونجور که آخرین نفر از در بیرون میرفت گفت: نخود سیاه!

سانیار**

وقتی در آسانسور باز شد از قبل متعجب تر شدم! یه کتابخونه ی بزرگ رو به روم بود! چیزی که تو آسانسور هم توجهمو جلب کرده بود این بود که رو دکمه ها بجای شماره عکس قسمت های مختلف مثل کتابخونه و دفتر و دیش های ماهواره ای که احتمالا مربوط به قسمت پردازش و دریافت اطلاعاتشون میشد و بود! نیکا دو تا عینک از تو کیفش درآورد و یکی رو داد به نیلا و اون یکی رو خودش برداشت. سریع شروع کردن به اینور و اونور رفتن! من و مانی هم عین بز بهشون نگاه میکردیم! رفتن طبقه دوم. انگار داشتن دنبال چیزی میگشتن! بعد یه ذره گشتن با خوشحالی چند تا کتاب رو جابجا کردن و یکی از کتابای قطور رو که قبلا برداشته بودن گذاشتن سر جاش که یهو یه قسمت کوچیک از قفسه ی کتابا رفت کنار و یه دریچه پدیدار شد! با کنجکاو یه نگاهی بهش انداختم! توش یه سری پرونده بود. سریع یه ساک برداشتن و یه چند تا از پرونده ها رو گذاشتن توش ولی من کلا حواسم به کتابی بود که تو قفسه کناری بود. یه کتاب رنگ و رو رفته که داد میزد خیلی قدیمیه! خودمم تعجب کرده بودم که چجوری جذب همچین کتابی شدم! لامصب کشش داشت! آروم از تو قفسه درآوردمش و بازش کردم. همونطور که حدس میزدیم! یه کتاب دست نوشت! چشمم که به عنوان کتاب افتاد انگار دنیا رو بهم دادن! از خوشحالی زبونم بند اومده بود و نمیتونستم حرف بزنم! مانی متعجب اومد سمتم.

مانی: چیکار میکنی؟ این فسیل چیه گرفتی دستت؟

فقط نگاهش کردم!

متعجب به عنوان کتاب نگاه کرد که مثل من نیشش باز شد!

«رمزگشایی اعداد!»

تا اومد چیزی بگه نیکا گفت: دارین چیکار میکنین؟ باید زودتر برگردیم!

سانیار: من این کتابو میخوام!

نیکا: الان وقت کسب دانش نیست!

سانیار: ولی من این کتابو میخوام! خیلی وقته دنبالشم!

نیکا: باشه بابا! مال خودت! فقط زود باشین!

با دقت کتابو گذاشتم تو کولم و دنبال نیکا رفتم. سوار آسانسور شدیم و برگشتیم بیرون! اصلا برام مهم نبود که چرا فقط رفتیم سراغ کتابخونه و انقدر سریع برگشتیم! تنها چیزی که برام مهم بود کتابی بود که همراهمه! یعنی واقعا امکان داره؟ یعنی تموم شد؟ یعنی واقعا میتونم اون صفحه ی اعداد لعنتی رو رمزگشایی کنم؟ یعنی میشه اطلاعات توش رو بدست بیارم؟ آروم و بی سر و صدا داشتیم برمیگشتیم سمت مجتمع که حس کردم یه لحظه صدای پیچ شنیدم! سریع سر جام خشک شدم! کنجکاو برگشتم سمت بچه ها که دیدم اونا هم خشک شدن... پس فقط من صدای پیچ شنیدم!

یه گوشه قایم شدیم. سه نفر کاملاً سیاه پوش از پشت مجتمع کناری بیرون اومدن و نیم خیز راه افتادن سمت بلوک ۱۳!

مانی: محافظن؟

چپ چپ نگاهش کردم!

مانی: صد در صد نیستن! جاسوسن؟

نیکا: احتمالا!

نیلا: نیکا اونجا رو ...رو بازوشون!

نیکا چشماشو ریز کرد و خیره شد به بازوی مردا. منم خیره شدم! یه آرم عجیب و درهم برهم!

نیکا متعجب گفت: نه! مافیا جاسوس فرستاده؟

ابروم پرید بالا! مافیا؟

نیکا نیم خیز شد و گفت: بهترین فرصت! باید بگیریمشون!

من و مانی هم آماده ی حمله شدیم! الان وقت پنهون کاری نبود! یه سری جاسوس مافیا تو مقر ما دارن قدم میزنن و ما هم باید دهنشون رو آسفالت کنیم!

از پشت بهشون نزدیک شدیم و گارد گرفتیم، مانی یه سوت زد که سریع برگشتن سمت ما! تا چشمشون به جمالمون روشن شد سریع عین آمازونیا حمله کردن! خیلی سرسخت بودن لامصبا! ۳ نفر بیشتر نبودنا ولی همونا ما رو رقص آوردن! با هزار بدبختی بیهوششون کردیم و دست و پاشون رو بستیم!

نیکا: میریم نگهبانی!

سانیار: الان نمیگن شما نصفه شبی با این تیپ و لباس بیرون از مجتمعتون چیکار میکنین؟

نیکا: تیپ و قیافمون مهم نیست یه چاخانه میکنیم فعلا باید پرونده ها رو یه جای امن برسونیم!

مانی: بریم سمت مجتمع. واحد ما یه پنجره رو به پشت مجتمع داره که درش هم بازه!

نیلا: بندازیم تو؟ امکان نداره! ممکنه پرونده ها آسیب ببینن!

مانی: اصلا این پرونده ها چی هستن؟

نیکا جدی گفت: یه سری اطلاعات که ما بهشون نیاز داریم!

سانیار: من و مانی میریم یه جوری پرونده ها رو میذاریم تو. شما همین جا بمونین ما زود بر میگردیم!

سریع از دخترا جدا شدیم و رفتیم سمت مجتمعمون. پشت پنجره وایستادیم.

مانی: داداش باز کن آغوش گرم تو!

سانیار: خفه بمیر! زود بیا کار تو بکن!

مانی رو بغل کردم و پاهاشو بین بازو هام قفل کردم! هنوز فاصله داشتیم.

مانی: چپ چپ چپ... آها... همینجا! اینجا دقیقا تخت منه!

بعد ژست پرتاب توپ رو به خودش گرفت و کوله ها رو پرت کرد تو! آگه دخترا اینجا بودن.... حالا که نیستن!

مانی: حالا منو بذار پایین جیگرم!

یهو پاهاشو ول کردم که مانی پرت شد پایین!

مانی: آخ! ایسا الله اجاقت کور شه که اجاقمو کور کردی!

با خنده گفتم: پاشو الکی کولی بازی درنیا!

با مانی سریع برگشتیم سمت دخترا که در کمال تعجب دیدیم نه خبری از دخترا هست نه اون سه تا جاسوس!

سانیار: ای ناکسا!... رفتن! همون موقع که تو آسانسور اسم پدرام رو آورد فهمیدم خیانتکارن!

مانی تا لب باز کرد غر غر کنه صدای سوت یه نفر اومد. برگشتیم سمت چپ دیدم دخترا تو تاریکی نشستن و دارن بهمون علامت میدن!

مانی: گفتم! اینا اهل خیانت نیستن!

سانیار: مانی خفه!

دختر! مردا رو به شکم خوابونده بودن و خودشون رو پشتشون نشسته بودن.

ساعت ۵ صبح بود و هوا گرگ و میش. مردا رو کشون کشون بردیم سمت نگهبانی. یکی از محافظا تا ما رو اون حالت دید بدو بدو اومد سمتمون.

با اخم گفت: شما اول صبحی اینجا چیکار میکنین؟ اینا کین؟

سانیار: اینکه ما اینجا چیکار میکنیم مهم نیست! فعلا موضوع مهم این جاسوسان!

مرده متعجب گفت: اینا جاسوسن؟

مانی با پوزخند گفت: نه داداش! دم صبحی سر تا پا مشکی با نقاب سر زده اومدن مهمونی!

محافظه بدون توجه به من و مانی که هرکدوم یه نره غول رو دوشمون بود و دخترا که سر و ته اون یکی رو گرفته بودن بدو بدو رفت تو دفتر!

ما هم به ناچار غر غر کنون رفتیم تو دفتر. پامونو گذاشتیم تو دفتر مردا رو انداختیم زمین. اوف! چقدر سنگین بودن لامصبا!

اون محافظه که دم در ما رو دیده بود و خیلی نگرانه کتف من و مانی و دست دخترا بود چشم چشم گویان گویی رو قطع کرد.

با اخم اومد سمتمون و گفت: تا من برگردم همین جا میشینین و از جاتون تکون نمیخورین!

برگشت سمت دو تا گردن کلفت دیگه که تو دفتر بودن و گفت: حواستون بهشون باشه! تکون خوردن بزنین لهشون کنین!

نیکا معترض گفت: چته یابو؟ اونا جاسوسن میخواین ما رو بزنین له کنین؟

مرده اخمش غلیظ تر شد و گفت: هنوز تکلیف شما معلوم نشده که دم صبحی بیرون از واحداثون چیکار میکنین!

اینو گفت و خشن رفت بیرون! روانپزشه دیوانه!

بعد ۱۰ دقیقه همون مرده با صالحی اومد تو. صالحی تا پاشو گذاشت تو اول متعجب به ما بعد به اون ۳ تانگاه کرد!

صالحی: پس شما اینجا چه غلطی میکردین که الان ما تو مقرمون سه تا جاسوس بیهوش داریم؟! مانی: ما..

زدم تو پهلوش و گفتم: با ما نبود! ببند دیوونه!

صالحی: این ۴ تا اینجا چیکار میکنن؟

نیکا خواست چیزی بگه که بهش اشاره کردم که من میگم.

سانیار: راستش رئیس تقریبا نیم ساعت پیش تو اتاقم بودم که حس کردم از بیرون سر و صدا میاد. چون بی خوابی زده بود به سرم رفتم تا ببینم چه خبره! وقتی رفتم لب پنجره دیدم ۳ نفر از پشت مجتمعمون دارن میرن سمت ته شهرک. منم سریع داداشم رو بیدار کردم و بعد پوشیدن لباسامون رفتیم دنبالشون. داشتیم تعقیبشون میکردیم که حس کردم چند نفر دنبال مان.

قبل از اینکه حمله کنن ما دست بکار شدیم و غافلگیرشون کردیم ولی قبل از شروع زد و خورد متوجه شدیم که اون دو نفر خواهرای شمس! انگار اونا هم متوجه ما شده بودن و دنبالمون اومدن. موضوع رو براشون توضیح دادیم و اونا هم با توجه به سابقه ی درخشانشون تو جاسوسی خیلی سریع فهمیدن که اونا جاسوسای مافیان! ما هم تا فهمیدیم آستین بالا زدیم و آش و لاششون کردیم و آوردیمشون اینجا!

تموم موضوع همین بود!

مانی و دخترا هم خیلی جدی و حق به جانب تایید کردن!

صالحی که معلوم بود باور کرده با ذوق گفت: آفرین... آفرین! صد در صد پاداش خوبی در قبال این کارتون منتظر تونه! آفرین!

مانی: آفرین... صد آفرین... هزار و سیصد آفرین.. فرشته ی روی زمین

سانیار: مانی جان لطفا خفو شو داداشم!

مانی: به روی چشم داداشم!

صالحی: کارتون عالی بود بچه ها! حالا میتونین برین استراحت کنین!

با هم گفتیم: بله رئیس!

دم در واحد مون گفتم: خب خوش گذشت! شب خوش!

نیکا: عاقبتت خوش! بودین حالا! پرونده هامون...!

سانیار: آها! بیان تو بهتون بدم!

درو باز کردم و اول دخترا رو فرستادم تو!

مانی با نیش باز وقتی داشت از کنارم رد میشد گفت: چی رو میخوای بهمون بدی؟

با حرص خواستم بزنم تو سرش که در رفت!

مانی و نیلا تو حال بودن و با نیش باز داشتن باهم گپ میزدن ولی نیکا باهام اومده بود تو اتاق و

عین شمر بالا سرم بود تا پرونده هاشو بهش بدم!

من کی حال اینو بگیرم خدا عالمه!

سانیار: بفرما! اینم پرونده های شما! امر دیگه؟

یه چشم غره برام رفت و با پوز خند گفت: وظیفه بود!

حالا هر چی هیچی نمیگم! خیلی بدجور سوختم! از اول شب هی رو اعصاب من یورتمه رفت و رفت

تا الان که دیگه راهی جز دیوونه شدن برام نداشت!

عصبی بازو هاشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار! معلوم بود از خشونت ناگهانیم ترسیده ولی اصلا

به روی خودش نیاورد!

با ترس و لرز آب دهنشو قورت داد و گفت: چته؟ چرا یهو وحشی میشی؟

تو صورتش غریدم: زیادی حرف میزنی!

معلوم بود قیافم خیلی ترسناک شده که در این حد ترسیده!

بازوهاشو که بین دستام بود بیشتر فشار دادم و گفتم: پاتو بیشتر از گلیمت دراز میکنی پیشی کوچولو!

انگار خیلی بهش برخورد چون چشماش قرمز شد و نفسهای عصبیش تند!

نیکا: به تو هیچ ربطی نداره! من هرکاری دوست داشته باشم میکنم! من یه دختر آزادم و هرکاری عشقم بکشه میکنم! اصلا دوست دارم سرت داد بزنم! به تو هم هیچ ربطی نداره، هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

از عصبانیت نبض گردن و شقیقم میزد، نفس هام تند شده بود!

با ترسناک ترین چهره ای که از خودم انتظار داشتم نگاهش کردم و زمزمه کردم: من هرکاری بخوام میتونم انجام بدم! میخوای یه چشمش رو ببینی؟

معلوم بود بیشتر از کپنش ترسیده و تو مرز سخته ست و این از رنگ و روی پریدش معلوم بود ولی با این حال لرزون گفت: تو هیچ غلط....

نداشتم جملش رو تموم کنه! با حرص لبامو گذاشتم رو لباس و با خشونت بوسیدم! نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم... فقط برام مهم بود که بفهمه من هرکاری بخوام میتونم انجام بدم!

بعد چند ثانیه از شوک دراومد و خواست عقب بکشه که با خشونت دستامو فرو کردم تو موهاش و نداشتم بکشه عقب!

فقط و فقط میخواستم بترسونمش که انگاری موفق هم شدم! تو چشماش ترس رو میدیدم! با خشونت لبشو محکم گاز گرفتم و کشیدم عقب.

نفس نفس زنون زل زدم بهش و گفتم: با.. بازم میگی نمیتونم هرکاری دوست دارم بکنم؟ مطمئن باش پا رو دمم بذاری بدتر از این حرفا سرت میادا! مفهوم شد؟

با ترس آروم سرشو تکون داد. لباس هنوز نیمه باز بود و با ترس و تعجب زل زده بود بهم!

با تمسخر و پوز خند گفتم: همتون همینین! تا زور بالا سرتون نباشه حرف گوش نمیدین! اهه! همه ی دختره همینین! فقط هارت و پورت دارین و تو عمل هیچ غلطی نمیتونین بکنین! همتون...

نیکا: خفه شو! توی عوضی حق نداری بهم توهین کنی!

دوباره داشت عصبیم میکرد!

سانیار: تا روی سگمو بالا نیاوردی بگو غلط کردم تا به غلط کردن ننداختمت!

با حرص گفت: تا امروز که روی خرت بالا بود! حالا روی سگتو بیار بالا ببینیم چه خبره!

فقط نگاش کردم! عصبانیت تو نگاهم موج میزد! آروم سرمو بردم جلو و کنار گوشش زمزمه کردم: بگو غلط کردم!

با ترس گفت: م..من.. بمیرم هم همچین چیزی رو نمیگم! تو فقط یه تیکه آشغالی!

خون جلوی چشمامو گرفت!

با خشونت کمرشو گرفتم و بلندش کردم. اول خواست در بره ولی وقتی دید حریفم نمیشه خواست جیغ و داد کنه که لبامو گذاشتم رو لباس!

میخواست عقب بکشه ولی نمیتونست! یه دستم دور کمرش حلقه بود و دست دیگم پشت گردنش بود تا نتونه بکشه عقب! از ترس این که نیوفته پاهاشو دور کمرم حلقه کرد.

با خشونت انداختمش رو تخت و روش چمبره زدم. اولین بار بود که تو عمرم یه دختر تا این حد بهم توهین کرده بود. کنترل اعصابم دست خودم نبود!

با عصبانیت گفتم: یا میگی غلط کردم یا... خودت میدونی که ممکنه چی بشه!

عین چی ترسیده بود ولی کم نمیآورد!

نیکا: من حاضرم بمیرم ولی تن به این خفت ندارم!

من... قصد بدی نداشتم ولی... خودش خواست که به خشونت افسانه ایه سانیار ستوده دامن بزنه!

خشم تو چشمام رو که دید اومد جیغ بزنه که بازم با لبام خفش کردم! خشمم دست خودم نبود... با خشونت میبوسیدمش و لبشو گاز میگرفتم! البته در حدی نبود که لبش خون بیاد! پس چی! مگه وحشیم؟

چند باری خواست جیغ و داد کنه که محکمتر لبشو بوسیدم... در حقیقت داشتم لبشو میخوردم!

دیگه لال شده بود! میخواستم بترسه... میخواستم به غلط کردن بیوفته، جوری که دیگه جرات نداشته باشه تو چشمام نگاه کنه! لبام لغزید رو گردنش. اول آروم بوسیدم... بعد یه گاز درست و حسابی از گردنش گرفتم که بی جون نالید: آخ!

دوباره رفتم بالا و خواستم لبشو ببوسم که چشمم افتاد به چشمای پر از اشکش! نگاهمو که روی چشماش دید چشمای خاکستریشو بست و یه قطره اشک از چشماش سر خورد پایین!

با همون... همون یه قطره اشک اندازه ی تموم دنیا از خودم متنفر شدم...

حالا هی برید بیاید بگین رایان بدبخت شیطونه! بابا این استاد رایانه!

بی حرکت زل زده بودم بهش! چونشو گرفتم و صورتشو برگردوندم سمت خودم. چشماش هنوز بسته بود ولی صورتش خیس اشک بود!

واقعا نمیدونم چرا... ولی خم شدم و لبامو ملایم گذاشتم رو لباش!

یهو چشماش باز شد و متعجب زل زد بهم! نمیدونم... نمیدونم... فقط حس کردم وقتی خشونت رو با یه بوسه ی خشن بهش نشون دادم پشیمونیم رو هم باید با یه بوسه ی گرم و ملایم بهش نشون بدم!

چشمامو بستم و عمیق بوسیدمش...

تا حالا کسی رو نبوسیده بودم ولی انگار اونقدر ا هم ناشی نبودم!

لبمو ملایم از روی گونش تا گردنش کشیدم و سرمو فرو کردم تو گردنش و یه بوسه ی عمیق از گردنش گرفتم. حرکاتم دست خودم نبود! با هر بوسه ای که ازش میگرفتم تموم تنم گر میگرفت!

خودمو کشیدم روش.. روش خوابیدم و عمیق و خیس لباشو بوسیدم!

نیکا حالش خرابتر از من بود...

هر دومون نفس نفس میزدیم و تو اوج گرما و لذت بودیم که یهو در باز شد و مانی اومد تو!

مانی: اسی داری پرونده ها رو پاک نویس میکن....

تا ما رو تو اون وضعیت دید پقی زد زیر خنده و پشتشو به ما کرد!

مانی: آه آه شرمنده! نمیخواستم بد موقع مزاحم شم!

ریز خندید و رفت بیرون و درو بست!

هنوز رو نیکا بودم و لبام رو قفسه سینش بود... یهو عین برق گرفته ها نشستم سر جام!

یعنی _____ اک تو سر بی جنبه ی ندید بدیدت کنم! یعنی چی دو ساعت رو دختر مردم

آوار شدی و داری لب و لوچشو میکنی؟

نیکا هم هل شده بود و میخواست یه جوری در بره ولی نمیتونست! رو پاهاش نشسته بودم و هیچ

جا نمیتونست بره!

نه اون زبونش میچرخید که بگه پاشو نه من ذهنم یاری میکرد که بلند شم! فقط عین دو تا کودن

زل زده بودیم به هم! بعد چند ثانیه انگار تازه ذهنم راه افتاد و سریع از رو پاش بلند شدم و اونم

که انگار منتظر همین کارم بود سریع بلند شد! یهو خم شد رو زمین و سریع پرونده هاشو برداشت

و رفت بیرون... بعد چند ثانیه منم رو تخت ولو شدم!

اوففففف! داشتی چه غلطی میکردی پسر؟ بعد چند ثانیه مانی خندون و با نیش باز پرید تو اتاق! تا

منو وارفته رو تخت دید زد زیر خنده!

جنان قهقهه میزد که گفتم الانه واحد بالایی و پایینی بیان دهنمونو آسفالت کنن!

با حرص گفتم: مانی خفه شو!

یهو ساکت شد و جدی گفت: اه بس کن دیگه! هی میگی مانی خفه، مانی لال، مانی برو

بمیر! مسخرشو در آوردی دیگه! بابا دهنمو مسواک کردی!

یه غلت زدم و بی حوصله گفتم: حوصله ندارم برو بخواب!

شیطون خندید و گفت: آره دیگه! تموم حوصله هاتو صرف نیکا خانوم کردی به ما که رسید حوصله نداری! ها؟ ناقلا؟ درضمن تو الان دقیقا سمت چپ تخت من خوابیدی و من اگرم بخوام بخوابم تو الان دقیقا تو محدوده ی منی!

با حرص بلند شدم و گفتم: برو بمیر!

مانی سرشو تگون داد و گفت: تو هم خوب بخوابی داداش!

بی حوصله رو تخته خوابیدم! حوصله ی خوابم نداشتم! کلافه بودم... چرا... چرا بوسیدمش؟

اه لعنت به من! یه ذره فکر کردم، دیدم اگه همینجور پیش برم خل میشم! یهو یاد کتابی افتادم که از کتابخونه بلند کردیم! آروم بلند شدم و برگشتم سمت اتاق مانی. در اتاقش باز بود. درو آروم باز کردم دیدم پاشو انداخته رو پاش و دستاشو رو شکمش قفل کرده و با نیش باز و چشم بسته داره پاهاشو تگون میده!

زیر لب گفت: اووووووف! اصلا فکرش هم نمیکردم لبات انقدر شیرین باشه! وای نیلا... نیلا... نیلا! چه کردی با من دختر!؟

چشمام درشت شد! طلبکار رفتم بالا سرش و محکم کوبیدم فرق سرش!

شکه از جاش پرید و گفت: ها؟ چی شده؟ کیه؟

چشمش که به من خورد با حرص گفت: ک—رم داری میزنی؟

سانیار: چی داشتی بلغور میکردی؟ تو کی نیلا رو بوسیدی بیشعور؟

طلبکار گفت: آها! تو رو نیکا بودی اشکال نداشت من نیلا رو بوسیدم اشکال داره؟ در ضمن... یه نگاه به ساعتش انداخت و ادامه داد: دقیقا ۲۲ دقیقه پیش رو مبل دونفره تو هال بوسیدمش! حرفیه؟ عصبی گفتم: یعنی تو خودت نمیدونی مشکل چیه؟ یعنی نمیدونی اون دختر چقدر سادست و تو خودت چقدر زود وابسته میشی؟

مانی: از کی تا حالا نگران دوست دخترای من شدی داداش؟ مشکل خودمم یه جووری حلش میکنم!

میدونستم کله خره و بحث باهاش بی فایدست پس کتاب رو از تو کولم برداشتم و رفتم تو حال کنار میز ولو شدم و بند و بساطمو پهن کردم! با دقت اول رمزایی رو که از کابوس تاریک بدست آورده بودم رو تو ورقه وارد کردم. انقدر با اون اطلاعات ور رفته بودم که تموم اعدادش رو حفظ بودم! یه ساعتی میشد که درگیر کتاب و اعداد شده بودم. ذهنم بدجوری درگیر شده بود... گیج شده بودم! اصلا سر در نمیآوردم! میتونستم با کلنجار رفتن با اعداد رمزی و کتاب معنیش رو یه جوری بدست بیارم ولی مشکل اینجا بود که معانی بدست اومده یه جمله ی کامل رو تشکیل نمیداد! معنی ها خیلی مشکوک بودن. انگار داشت درمورد یه نفر حرف میزد! مثلاً معنی دو خط میشد:

«مغرور، باهوش، تنها، بدون پشتیبان!»

نیم ساعت بعد تعجبم دو برابر شد! انگار داشته به همون شخص اخطار میداد! خیلی راحت میشد اخطار رو تو جملاتش حس کرد. معنی یه صفحه رو گرفتم جلوم و زل زدم بهش! فقط دو جمله!

«دارن بازیش میدن، اون یه بازیچست!»

سرم درد گرفته بود! ۴ صفحه رو رمز گشایی کردم ولی فقط همینا دستگیرم شده بود! بیشتر اعداد، اعداد کمکی بودن برای باز کردن رمز! فقط تعداد کمی اعداد اصلی بودن! سر دردم کم بود سرگیجه هم بهش اضافه شد! تف تو این شانس! نمیدونم چرا جدیداً انقدر بدنم ضعیف شده؟! بیچاره حقم داره! دیشب خیلی بهش فشار آوردم... بی خوابی هم این وسط شده عمه ی عروس!

هووا دیگه روشن شده بود ولی من هنوز سرم تو ورقه ها بود. چیزی که بیشتر گیجم کرده بود اعدادی بودن که همینجوری وسط رمزا رها شده بودن! شاید... شاید تاریخ باشن!

یه بار دیگه اون دو صفحه رو چک کردم و اعداد رو کنار هم چیدم!

۹...۱۱...۱...۳...۲...۹...۱... فقط یه سری عدد بودن! اگر هم بر فرض تاریخ باشن همیشه همینجوری کنار هم چیدشون... بالاخره کوچیکترین اشتباه باعث میشه که همیه چیز بهم بخوره! حس کردم توانم تموم شد! همونجا کنار میز دراز کشیدم. بعد چند دقیقه مانی با دهن باز و چشمای بسته

همونجور که داشت یه کش و قوسی به کمرش میداد از اتاقش اومد بیرون! دهنش که بسته شد و چشمش باز با تعجب بهم نگاه کرد!

مانی: تو چرا اینجا دراز کشیدی؟ پاشو... پاشو برو بخواب. قیافت داد میزنه تا همین الان چشم رو هم نداشتی! برو یه ذره بخواب.

دوست داشتم همونجا بخوابم ولی اگه میخوابیدم تموم تنم خشک میشد. من نمیدونم پس این پدرام جانور چجوری رو زمین میخوابه و ککشم نمیگزه؟

تا بلند شدم زمین و زمان دور سرم چرخید! یه ذره لق و لوق کردم تا بتونم تعادلم رو حفظ کنم که از چشم مانی هم دور نموند!

با اخم و بدون حرف اومد سمتم و منو به خودش تکیه داد و برد تو اتاق. منو خوابوند رو تخت و مثل مامانای مهربون یه دستی به سرم کشید و رفت بیرون!

همیشه فشار عصبی میتونه راحت منو از پا بندازه! یعنی کابوس تاریک درمورد کی داشت حرف میزد؟ اون اعداد چه معنی میتونن داشته باشن؟ یعنی میتونن تاریخ یه روز خاص باشن؟ خسته از این افکار دیوونه کننده چشمامو بستم و به ثانیه نکشید خوابم برد!

یه خمیازه ی با پدر مادر کشیدم و ملچ ملوچ کنان چشمامو باز کردم. فضای اتاق نارنجی و رو به تاریکی بود و این یعنی الان غروبه و من زدم تو دهن خرس قطبی! با رخوت بلند شدم و رفتم سمت هال. پامو که گذاشتم تو هال دیدم مانی بین یه عالمه کاغذ نشسته و با دهن باز زل زده به کاغذای روبه روش! با کنجکاوی رفتم سمتش. چشمم به مانی و بهتش بود که یهو پام به بالش گیر کرد و نزدیک بود با مخ برم تو سرامیک و مغزم متلاشی شه که خودمو کنترل کردم و بجای سرامیک افتادم رو مانی!

مانی که حسابی از این حرکت غافلگیرانه ی من شکه شده بود یه دادی زد و با ترس خیره شد بهم! یه ذره با تعجب نگام کرد بعد کم کم اخماش رفت تو هم! منم کم نیاوردم و زل زدم تو چشمش!

سانیار: ها؟ چته؟ تقصیر خودته، میخواستی بالش رو وسط هال نندازی!

بعد هم با کمال خونسردی از رو کمرش بلند شدم. مانی هم صاف نشست و چهرش دوباره مبهوت و نگران شد!

مشکوک نگاش کردم و گفتم: مانی؟ چی شده؟

برگشت سمتم و آب دهنشو با سر و صدا قورت داد و گفت: فکر کنم یه چیزی پیدا کردم! یه اسم!

تا اینو گفت چشمم درشت شد! با هیجان زل زدم بهش و گفتم: خب... خب... چیه؟ اسم کیه؟

مانی با تردید یه نگاه به من و یه نگاه به ورقه ها انداخت و گفت: این حرفایی که در مورد یه نفر میزد که نمیدونم بازیچست و جونش تو خطر و اینا! فکر کنم... یعنی فهمیدم اون شخص کیه!

درسته یه ذره خورد تو پرم ولی اصلاً از هیجانم کم نشد!

سانیار: خب بگو! یه اسم هم یه اسم!

منتظر زل زدم بهش.

مانی: راستش من یه سری رمز رو پیدا کردم که هر چی باهاش سر و کله زدم نتونستم معنیش رو از تو کتاب پیدا کنم. یه سری اعداد بود که یه ترتیب شمارش بودن مثل ۱ ۲ ۳ ۴! خیلی گشتم ولی نتونستم معنیش رو پیدا کنم! تا همین نیم ساعت پیش که یهو ذهنم جرقه زد و یادم اومد که تو یه کتاب رمز گشاییم خونده بودم اعدادی ترتیبی معنیه حروف الفبا رو میرسونن! هر عدد یه حرف! اعدادی که تو، تو این صفحه نوشته بودی از ۱ تا ۱۱ بودن. ببین.

بعد یکی از ورقه ها رو گرفت سمتم که توش دور ۱۱ تا عدد ترتیبی با قرمز خط کشیده شده بود!

با هیجان گفتم: خبی بقیش؟

مانی من من کنان گفت: خب... میدون... میدونی که از بچگی عاشق رمز گشایی اعداد ترتیبی بودم... پیداش کردم!

با شادی گفتم: ای ول! حالا چی شد؟ اسم طرف چی بود؟

مانی با شک بهم خیره شد و گفت: اسم تو بود!

چنان شکه شدم که خندم گرفت!

با خنده گفتم: من... چرا من؟

مانی فهمید خندم از شکه سریع رفت برام یه لیوان آب آورد. بعد ۵ دقیقه آرومتر شده بودم. من؟ چرا من؟ یعنی کابوس تاریک داشت در مورد من حرف میزد؟ چرا گفت من بازیچم؟ بازیچه ی کیا؟ من تنهام... ولی من... مانی رو دارم... من خانوادم رو دارم! خانواده...

با ترس خیره شدم به مانی! ترس رو تو چشمام خوند!

مانی: چ... چی شده؟

سانیار: تو صفحه ی قبل گفته بود که من تنهام... نکنه... نکنه خانوادم...

معلوم بود مانی هم به این موضوع مشکوک و ولی نمیخواه منو بترسونه!

مانی: نه بابا! مثلاً چه اتفاقی میتونه واسه خاله اینا افتاده باشه؟ اونا ایرانن.. جاشون امنه.. حداقل امن تر از ما که تو خطر خورده شدن توسط اسب های آبی هستیم!

کلافه بودم... درسته دل خوشی از پدر و مادرم نداشتم ولی این دلیل نمیشد که دوستشون نداشته باشم! اونا همیشه منو تو منگنه میذاشتن و مجبورم میکردن کاری بکنم که نمیخواهم ولی... بازم اونا پدر و مادرمن!

نگران بودم... بدون هیچ فکر قبلی راه افتادم سمت در!

مانی: کجا؟ داری کجا میری سانی؟

بدون توجه به مانی رفتم سمت واحد پدرام!

ما هرچقدر هم اینجا اکانات داشته باشیم بازم از اینترنت محرومیم! مانی میگه شنیدم فقط با تازه کارا اینجوری رفتار میکنن!

ما اینترنت نداریم ولی پدرام... داره عوضی! اون میتونه یه کاری بکنه! بدون معطلی در زدم!

مانی هم خودشو بهم رسوند و گفت: چرا اومدی اینجا دیوونه؟ با این چیکار داری؟

قبل از اینکه چیزی بگم در باز شد و پدرام خندون اومد جلوی در!

پدرام: سلام بچه ها خوبین؟ چه خبرا؟ چه عجب اینورا پیداتون شد!

کلافه گفتم: پدرام میشه بیایم تو؟

پدرام یهو خندید و رفت کنار.

پدرام: ببخشید! البته البته! بیاین تو!

رفتیم تو هال و رو یه مبل دو نفره نشستیم. پدرام هم شاد اومد روبه رومون نشست!

پدرام: خب! چی باعث شده رفیقای عزیز من یه سر بهم بزنن؟

قشنگ حس کردم الان مانی دوست داره پدرامو تیکه تیکه کنه! چون دقیقا خودمم همین حسو داشتم! جاسوس دو رو!

سریع رفتم سر اصل مطلب!

سانیار: پدرام من به اینترنت نیاز دارم!

برخلاف تصورم اصلا تعجب نکرد!

با خنده گفت: حدس میزدم معتاد اینترنت و فیس بوک باشی! حالا تو...

پریدم وسط حرفشو و گفتم: پدرام ضروریه! اگه میشه سریعترو برو لب تابتو بیار!

پدرام متعجب گفت: باشه! الان میارم! خندون پا شد رفت!

بلند شد و رفت سمت اتاقش.

مانی: سانی میخوای چیکار کنی؟

سانیار: یاوری! میخوام بهش میل بزنم ببینم اوضاع چجوریه!

مانی: آره! این بهترین کاره! یاوری هم قابل اعتمادیه هم همیشه تو اینترنت!

بعد دو دقیقه پدرام خندون با لب تابش اومد سمت ما.

مانی: من آخرش نفهمیدم این بوزینه چرا انقدر شاده!

پدرام با خوشرویی لب تابشو داد دستم! فقط خدا میدونه این چه مارمولکیه!

سریع رفتم تو نت و اول یه میل جدید واسه خودم درست کردم بعدش یه پیام به یاوری دادم.

«سریع بگو از خانوادم چه خبرایی داری. اخمو»

سند رو زدم و منتظر موندم. یاوری همیشه بهم میگفت اخمو و الان مطمئنا خیلی سریع میتونه شناساییم کنه!

۱۰ دقیقه طول کشید تا جواب بده... خیلی نگران کننده بود چون امکان نداشت یاوری انقدر دیر جواب بده! هنوز بازش نکرده بودم! میترسیدم و مانی اینو خیلی خوب درک میکرد. پدرام هم دیگه نمیخندید... انگار فهمیده بود وضع روحیم جوری نیست که بخوام پا به پاش بخندم!

پیام رو با دستایی که سعی داشتم جلوی لرزشش رو بگیرم باز کردم... فقط دو خط نوشته بود...

«متاسفم سرگرد! باید بهتون تسلیت بگم. اتوموبیل خانواده ی شما و سروان باقری تو راه سفر به مشهد مقدس توسط بمب های جاسازی شده منفجر شد و خانواده هاتون فوت کردند. متاسفم و تسلیت میگم... غم آخرتون باشه»

شکه خیره بودم به لب تاب... ناخودآگاه تو چشمام اشک حلقه زد و... ریخت... اولین قطره ی اشکم بعد ۱۲ سال ریخت! اشکم ریخت بخاطر دل شکستم... بخاطر تنهایی خودم... تنهایی مانی! اشک ریختم بخاطر پدر و مادری که هیچ وقت نتونستم اونجوری که باید دوستشون داشته باشم و بهشون عشق بورزم... اشک ریختم تا دلم گرم شه... گرم شه تا این گرما جاشو بده به آتیش... یه آتیشی که خاموشی نداره... آتیش انتقام.. خاموش نمیشه... فقط بیشتر شعله میکشه. دستام مشت شد و مشتام لرزید... مانی گوله گوله اشک میریخت.. تا حالا ندیده بودم اینجوری گریه کنه... خواستم بلند شم و خودم و مانی رو از این جا دور کنم تا این موجود کثیف نبینه که شکستیم!

پدرام کنجکاو گفت: میشه بپرسم چی شده؟

با چشمایی که توش غم و خشم داد میزد نگاهی کردم و زمزمه کردم: خانواده هامون کشته شدن!

قشنگ دیدم که شدید جا خورد!

پدرام: من... من خیلی متاسفم! غم آخرتون باشه.

بی هیچ حرفی رفتیم بیرون. پدرام هم تا دم در باهامون اومد و بازم بهمون تسلیت گفت.

شونه به شونه با چشمایی که غمو داد میزد... چشمایی که تنهایی رو داد میزد میرفتیم!

اون کابوس لعنتی راست میگفت... من تنهام... تنها ترم شدم ولی... نمیگذرم... نمیگذرم از کسایی

که باعث این تنهایی شدن!

نابودشون میکنم... به آتیش میکشمشون....

ریمما**

مبهوت زیر لب گفتم: نخود سیاه؟

یهو یه دستی دور کمرم حلقه شد.

رایان شیطان دم گوشم گفت: آره نخود! اونم از نوع مرقوبش! سیاه سیاه!

یهو دو هزاریم افتاد و تا بناگوش سرخ شدم! رایان بلند بلند میخندید. اومد جلو و لپمو با خنده

کشید.

رایان: بیا اینجا ببینم شیطانم!

منو خیلی راحت رو دستاش بلند کرد.

آروم گفتم: رایان ما هنوز عروسی...

پرید وسط حرفم و گفت: عروسیم واست میگیرم! فعلا امشبرو به دادم برس که حالم خیلی خرابه!

از خجالت سرمو فرو کردم تو گردنش. رفتیم تو اتاق و درو با پاش پشت سرش بست. منو آروم

انداخت رو تخت و با نیش باز زل زد بهم! گونه هام از خجالت داشت آتیش میگرفت! کت و

پیراهنشو درآورد و خیمه زد روم. سرشو برد تو گودیه گردنم و بو کشید. چند بار زیر گلوم رو عمیق بوسید.

خمار زل زد تو چشمام و گفت: مال هم بشیم؟

نتوستم چیزی بگم فقط سرمو انداختم پایین.

زیر گوشم زمزمه کرد: بهترین میشم برات!

با یه حرکت پیراهنو درآورد و خمار دراز کشید و منو کشید تو بغلش. همونجور که لبامو میبوسید بند لباس زیرم رو باز کرد و

صبح با نوری که افتاده بود تو چشمم، چشمامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم سینه ی پهن و برهنه ی رایان بود! با بیاد آوردن اتفاقات دیشب خون به صورتم دوید! سعی کردم نیشمو ببندم! اروم سینش رو نوازش میکردم.

رایان: بالاخره بیدار شدی خانومم؟

یه تکونی تو جام از ترس خوردم که درد بدی کمر و زیر شکمم پیچید!

از درد چشمامو بستم و لبمو گزیدم! رایان نگران آروم سرمو گذاشت رو بالش و نیم خیز شد.

با نگرانی گفت: خوبی گلم؟

لبخندی زدم و آروم گفتم: آره عزیزم.

سریع و جدی گفت: دردت زیاده، میریم بیمارستان!

سرخوش از این همه توجهش گفتم: درد ندارم عشقم! این دردا طبیعیه خوب میشم تا غروب!

با کمک رایان از جام بلند شدم و رفتم حموم. با حوصله کمکم کرد دوش بگیرم و لباس بپوشم.

تازه موهامم برام خشک کرد! اونم کی؟ رایانی که کل دخترای شرکت و قرارگاه براش بال بال میزنن ولی بهشون یه نیم نگاه نمیندازه!

تا غروب عین پروانه دورم میچرخید و نمیذاشت دست به سیاه سفید بزنم! غروب بود که بچه ها برگشتن ویلا. تو آشپز خونه بودم که اومدن.

رادین مستقیم اومد تو آشپزخونه و بعد بوسیدن پیشونیم یه جعبه شیرنی داد دستم.

متعجب گفتم: شیرینی واسه چی گرفتی؟

مهربون خندید و گفت: شیرینی...!

بعد چند ثانیه تازه فهمیدم منظورش چیه!

با خجالت سرمو انداختم پایین و سرخ شدم! رادین دوباره خندید و رفت بیرون! من جدیداً چرا انقدر شیش میزنم؟ بعد چند دقیقه که حالم بهتر شد رفتم بیرون. وقتی رفتم تو حال دیدم پسرا رایانو دور کردن و رایانم وسطشون نشسته و با یه ژست خاصی یه دستی به سرشون میکشه!

متعجب گفتم: اینجا چه خبره؟

سامیار زد تو سر رامتین که تو جمع بعد از رادین از همه بزرگتر بود و گفت: خاک تو سرت! این بچه نصفه سن تو رو داره اونوقت زن گرفته حالا تو چی؟ هنوز تو کف دوست دخترتی! در واقع کوفتم نداری!

میگم آبجی دیدیم این رایان انگار تو جمع از همه زرنگتره و یه زن توپ گرفته، گفتیم یه دستی به سرمون بکشه بلکه بختمون باز شه!

با خنده به بچه ها نگاه کردم که محکم میزدن تو سر بغل دستیشون و میگفتن: خاک تو سر بی عرضت کنم! خدا... من چه خوشبختم!

ریمما: پسرا! بلند شین دیگه!

صدای غر غرای نامفهومشون رو مخم بود!

بی اعصاب رفتم سمت آشپزخونه و آبپاش کوچیکی رو که مخصوص آب دادن گلهای تو خونه بود رو پر کردم و خشن رفتم سمت اتاق پسرا. ۱ دقیقه و ۴۵ دقیقه است که دارم صداشون میکنم! باید هرچه زودتر برگردیم تهران ولی اینا مثل اینکه قصد ندارن مثل بچه ی آدم بیدار شن!

وسط راه رایان با زیر پوش و یه حوله رو سرش از اتاقمون اومد بیرون و گفت: به به ریمما جون خودم! اول صبحی کجا با این عجله؟

دستموزدم به کمرم و طلبکار گفتم: اول صبحی؟ ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه اول صبح محسوب میشه؟

رایان با خنده دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: حالا چرا حرص میخوری خانومی؟ دو روز تعطیلی رو ولشون کن بذار بخوابن دیگه!

باحرص گفتم: اگه دیشب مثل آدم ۱۲،۱۱ شب میخوابیدن و تا ساعت ۴:۳۰ صبح اسم و فامیل و شاه دزد وزیر بازی نمیکردن الان بیدار بودن!

رایان خندید و گفت: خب حالا! این آبپاش چیه دم ظهری گرفتی دستت؟

با نیش باز گفتم: دارم میرم به این غنچه های نو شکفته آب بدم بلکه گل بدن!

بلند خندید و دم گوشم گفت: حالا که انقدر پیشنهادات خوب خوبی چرا نیومدی باهم بریم دوش بگیریم بلکه ماهم زودتر گل بدیم؟

لپام قرمز شد و با شوخی زدم تو سرش. هنوز داشت میخندید منحرف!

۵ دقیقه بعد پس از آبیاریه کامل پسرا همشون با اعصاب سگی و قابلیت پاچه گیری بالاخره بلند شدن!

من آخرش نفهمیدم اینا چه مرگشونه! این ویلا ۵ تا اتاق داره ولی این ۵ تا خرفت همشون میرن میچپن تو یه اتاق! شبا با یه وضع فلاکتباری میخوابن که اصلا اوووو!

بعد از اینکه ناهار و صبحونه رو یکی کردیم راه افتادیم سمت تهران.

بچه ها تو ماشین کلی رقصیدن و شفت باز درآوردن. تا برسیم خونه حسابی شادمون کردن! بعد از یه استراحت ۲ ساعته دوباره رفتیم سراغ زندگیه اصلیمون!

با عصبانیت خودکارو کوبیدم رو میز و سرمو گرفتم بین دستام. دیگه دارن شورشو در میارن.

چند تقه به در خورد.

ریما:کیه؟

رایان:منم ریما.

ریما:بیا تو.

بلند شدم و رفتم سمتش.قیافه ی درب و داغونمو که دید سریع اومد جلو و بغلم کرد.

رایان:چی شده عزیزم؟چرا انقدر تو همی؟

ریما:هیس!میشه بعدا درموردش حرف بزنیم؟

رایان:حتما خانومی!

بیشتر تو بغلش فرو رفتم.

تنها چیزی که الان بهش احتیاج داره یه جای امن و آرامش بخشه!و آغوش رایان هر دو تا ویژگی رو داره!بعد از اینکه یه ذره آروم شدم رفتم سمت میزم و رو صندلیم نشستم.دوباره خونسردیمو بدست آورده بودم و اینو مدیون رایان بودم!

رایان با نیش باز اومد کنارم ایستاد و گفت:بلند شو من بشینم!

ریما:جــــــــــــان؟

بدون اینکه جوابمو بده خودش بلندم کرد،نشست رو صندلیم و منو نشوند رو پاش!

رایان:خب حالا شد!

خندیدم و گونشو بوسیدم.

رایان:سمت راست ...پایین تر!اونجا خوبه!

با خنده گوششو کشیدم و یه دستمو دور گردنش حلقه کردم!رایان یه ذره با کنجکاوی به ورقه A4 روی میز نگاه کرد و خم شد برش داشت!

ریما:یعنی اجازه مجازه تو کارت نیستا!!اگه یکی دیگه بود حتما از این کارش پشیمون میشد!

رایان برگشت سمتم و با نیش باز گفت: یکی دیگه!

یه سوتی زد و ادامه داد: اوف_____ ف! چه برنامه ی پر و پیمونی! واسه کی اینجوری نقشه

ریختی؟ ریز خندید و گفت: هر کی هست پیشا پیش خدا بیامرزتش!

خونسرد گفتم: هر کی پا رو دم من بذاره عاقبتش همین میشه!

رایان: حالا این خدا بیامرزتش چی کرده که اینجوری میخوای بترکونیش؟

عصبی گفتم: زده خانواده ی سوژمو ترکونده! الهش میکنم!

رایان ناباور گفت: تموم خانوادش فوت کردن؟

یه آهی کشیدم و گفتم: تموم خانوادش! جوجه پلیسمون خانواده ی کم جمعیتی داشت! فقط

پدر مادرش و خاله و شوهر خالش! نه پدر بزرگ مادر بزرگی نه دایی و عمه و عمو! تموم خانوادش

همینا بودن که الان زیر خاکن! الان تنها کسش...

رایان: مانی باقری! پسر خالش که از جوشتم بیشتر میخوادش! میشناسمش! ولی میگم ریمما...

ریمما: هوم؟

رایان: منم یه برنامه واسه این آشغال مینویسم بذار رو این باهم اجراش کنیم طرفو با خاک یکسان

کنیم!

ریمما: عزیزم تو به خودت زحمت نده! براشون بدنقشه ای دارم! کسی که بخواد چه از نظر روحی چه

جسمی به سوژه ی من آسیب برسونه با من طرفه!

رایان: راستی ریمما از اشکان چه خبر؟ یه ماه و خورده ای میشه خبری ازش نیست!

ریمما: نمیدونم! خبر جدیدی بهم نداده ولی کاملاً بهش اعتماد دارم! کاری خلاف میل من انجام

نمیده!

رایان: ریمما... خودت میگی حتی به چشم و عقلتون هم اعتماد کامل نکنی پس...

ریمما: گفتم بهش اعتماد دارم!

رایان: باشه عزیزم! الان انقدر پشیمونم چرا بجای اشکان نرفتم! یه ماه مرخصی و دو میلیارد پاداش چیز کمی نیست!

ریمما: اول نه اینکه تو در آمد ماهانت کمتره؟ دوما تو اگر مرخصی میخواستی نمیداشتم بری!

شیطون گفت: چرا خوشکلم؟

ریمما: خودت میدونی که هم مدت سفر زیاد بود هم ریسکش!

ابروشو انداخت بالا و گفت: و تو نه طاقت دوریش رو داشتی نه جرات ریسکش! اوهم؟

اون یکی دستم هم دور گردنش حلقه کردم و عاشقانه تو چشمات زل زدم و آروم گفتم: دقیقا!

لباش از شادی باز شد و یه لبخند خوشکل زد! آروم سرمو بهش نزدیک کردم و آروم و عمیق بوسیدمش!

بعد یه بوسه ی طولانی کشیدم عقب. چشمات بدجور خمار شده بود!

با چشمای خمار و لبخند نصفه و نیمش بلند شد و رفت سمت در!

با تعجب نگاهش کردم! امکان نداره رایان به این زودی سیر بشه! جلوی چشمای متعجبم درو قفل

کرد و کلیدشو انداخت گوشه ی اتاق و با نیش کج و کوله برگشت سمتم!

با خجالت و خنده سرمو انداختم پایین! با خنده ای خمار بغلم کرد و نشوندم رو میز و خودش رو به روم واستاد و بی قرار لبشو گذاشت رو لبم. بعد ۸،۷ دقیقه کشید عقب.

لرزون گفتم: رایان....

لاله ی گوشم رو بوسید و خمار گفت: جانم؟ بریم رو کاناپه؟

بدون منتظر موندن برای جوابم منو گذاشت رو کاناپه. خودش رفت سمت پخش و یه آهنگ ملایم

گذاشت و صداشو زیاد کرد. از خجالت داشتم آب میشدم! دوباره اومد سمتم و با لباش بی تابم

کرد....

آخرین دکمه ی پیراهنم رو هم بستم و از رو کاناپه بلند شدم. رایان هنوز دست به سینه رو کاناپه دراز کشیده بود و داشت خیره خیره نگام میکرد!

طاقت نیاوردم و با خنده گفتم: چیه؟

آروم و با لحنی عاشقانه گفتم: دارم فکر میکنم تو زندگیم چیکار کردم که خدا تو رو بهم هدیه داد! رایان**

ماشینو یه گوشه پارک کردم، یه دستی به لباسام کشیدم و پیاده شدم. خیلی وقت بود که پایچ ریمما شده بودم که یه بار بیرون از حیطة و شهر خودمون قرار بذاریم و بریم خوش گذرونی! خوب منم دوست داشتم مثل هم سن و سالای خودم با زنم برم بیرون و خوش بگذرونم. ریمما راضی نبود و میگفت فعلا موقعیتش نیست ولی من بالاخره دیروز مخشو زدم و الان هم تو یه کافی شاپ شیک و شلوغ تو ولیعصر باهاش قرار دارم. اگه رضای خرفت تازه موقع حرکت یادش نمیومد کارشو بگه با ریمما میومدم. با قدمای محکم و مستقیم رفتم سمت کافی شاپ.

از رو به روم سه تا دختر ژینگول میگول میومدن که با دیدن من به بال بال زدن افتادن! از دخترایی که انقدر زود خودشونو در اختیار پسرا میذارن متنفرم! جنس مونث فقط ریممای من...! با یه اخم غلیظ بدون توجه به شماره هایی که موزیانه سمتم گرفته بودن رفتم سمت کافی شاپ!

دیدمش. روی یه میز پشت پنجره نشسته بود و با لبخند زل زده بود بهم! ناخودآگاه یه لبخند شیرین نشست رو لبام! خواستم از خیابون رد شم که بین دو تا ماشینیی که جلوم ترمز کرده بودن تا مسافرشون رو پیاده کنن گیر کردم. هنوز لبخند به لب به ریمما خیره بودم. ماشینا رد شدن. خواستم منم رد شم که یه لحظه صدای ترمز یه ماشین پشت سرم و بعدش یه شوک قوی رو گردنم حس کردم و..... فقط سیاهی!

ریمما**

تو کافی شاپ زیر نگاه های سنگین پسرای میز بغلی منتظر رایان بودم. دوست داشتم برم بزنم خوردشون کنم ولی اصلا حالشو نداشتم! پسرا مدام دم گوشم وز وز میکردن و اعصابمو بهم

میریختن! با اعصاب خورد نگامو به بیرون دوختم! حالا خوبه هیچ کدوم قیافه هم ندارن که با این اعتماد به نفس هی به شماره دادن اصرار دارن! بعد چند لحظه رایانمو از دور دیدم. یه چند ثانیه بعد اونم منو دید. لبخند رو لبش دلمو گرم کرد. موقع رد شدن از خیابون یه لحظه بین دو تا ماشین که داشتن مسافر پیاه میگردن گیر کرد و اتفاق افتاد!

فقط تو چند ثانیه یه ون پشتش واستاد یه نفر با شوک بیهوشش کرد و کشیدش تو ون راه افتاد! دنیا دور سرم چرخید... رفت! رایانمو بردن! شکه از جام بلند شدم و نگاه خیرمو به مسیر ون دوختم! قلبم سرم داد میزد که برم دنبالش ولی نه عقلم این اجازه رو بهم میداد نه سرگیجه و سیاهی چشم! کیفمو برداشتم و تو شک رفتم بیرون. پسرای میز بغلی چرت میگفتن و بیشتر اعصابمو میریختن بهم! به مسیری که ون چند لحظه پیش طی کرده بود خیره شدم و با دستای لرزون گوشیمو از تو کیفم درآوردم و شماره پلاک ون رو که به حافظم سپرده بودم سیو کردم. درسته بهش احتیاجی نبود ولی واسه احتیاط بد نبود! سعی کردم مثل همیشه خونسردیم رو حفظ کنم! ولی نمیشد!

عصبی رفتم سمت ماشینم و سوارش شدم. میدونستم که رایان تا شب کنارمه ولی بازم نگران بودم.. اون شک الکتریکی برای رایانم که مشکل قلبی داره درست مثل سمه! با تموم سرعتی که بوگاتی مشکیم توانشو داشت سمت خونه روندیم. مستقیم و با قدمهای تند رفتم سمت اتاقم. رادین صدام میکرد و دنبالم میومد... باهام کار داشت ولی فعلا کار من از همه چیز مهمتره! با حرص مانتو و شالمو کندم و رفتم سمت اتاق کاری که تو واحدم بود. رفتم تو و درو پشت سرم قفل کردم. کلید برق رو زدم، همزمان با روشن شدن برق اتاق مانیتور هایی که یه سمت دیوار رو پوشونده بودن هم روشن شد!

رادین پشت در اتاق بود و صدام میکرد.

رادین: ریمما... ریمما چی شده؟ رایان کو؟ با هم دعواتون شده؟

یه پوز خند نشست رو لبم.....

ریمما: تنهام بذار... کار دارم!

رادین: ریمما رایان کجاست؟

جیغ زدم: بردنــــــــــــــــش! رایانمو بردن!

اشکم داشت در میومد! بغضمو قورت دادم و سعی کردم صدام بلند باشه.

ریمما: بردنش ولی من بر میگردونمش! نمیذارم دست اون کثافتا بهش بخوره!

زیر لب با خشم غریدم: بهتره فاتحه ی خودشونو بخونن! اشتباه محض کردن.... رو بد کسی دست گذاشتن!

بی همه چیز! میدونستن با هیچ راهی جز بیهوشی با شک نمیتونن ببرنش! دستتونو میشکنم
آشغالا! سریع ردیاب ماهواره ایم رو روشن کردم و تو کمتر از ۲ ثانیه موقعیت کامل رایانم اومد رو
مونیتور! یعنی واقعا فکر کردن میتونن به رایان من آسیب برسونن؟ مگه تو خواب ببینن! رادین
هنوز پشت در بود و میخواست بیاد تو تا باهام حرف بزنه ولی من اصلا فرصتشو نداشتم!
سریع به فرهاد ایمیل زدم و وسایل مورد نیازمو سفارش دادم و تاکید کردم که فوریه و زود
میخوامشون!

زود جواب داد و گفت که تا ۳ ساعت دیگه بهم میرسونشون. خوبه!

قبر خودتو بکن عوضی بدجوری رو اعصاب ریمما راه رفتی! زندگیتو جهنم میکنم... روزگار تو سیاه
میکنم! یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق زدم بیرون. رادین رو مبل کلافه نشسته بود و انقدر ذهنش
درگیر بود که متوجه من نشد. رفتم روبه روش نشستم. نفسشو فوت کرد بیرون و سرشو بلند کرد
که منو دید. سریع بلند شد و اومد کنارم نشست و دستامو تو دستای گرمش گرفت.

رادین: ریمما... چی... چی شد؟ اصلا چجوری اتفاق افتاد؟

سعی کردم خونسرد باشم و آرامشمو حفظ کنم. یه نفس عمیق کشیدم و جریانو واسش
گفتم. صدام از بغض سنگین شده بود. با اینکه میدونستم امکان نداره اتفاقی براش بیوفته ولی بازم
خیلی نگران بودم! رادین حالمو فهمید و محکم بغلم کرد. آروم تر که شدم از بغلش اومدم
بیرون. دوست نداشتم لوس بازی دربیارم!

رادین: حالا میخوای چیکار کنی؟ چجوری میخوای پیداش کنی؟

وسط این همه نگرانی لبخنی نشست روی لبم. چهره ی رادین متعجب شد. ازل زدم به قیافه ی مبهوتش و لبخندم عمیق تر شد!

ریمما: داداشی یعنی فکر کردی انقدر گامولم؟

رادین سوالی نگام کرد.

ریمما: داداشی یعنی واقعا فکر کردی اولین باری که داریم با هم میریم بیرون میذارم رایان بدون ردیاب پاشو از تو خونه بذاره بیرون؟

رادین شاد شد و با هيجان گفت: ای ول! پس حله!

یهو قیافش نگران شد.

با استرس گفت: میگم ریمما... نکنه ردیابشو پیدا کنن؟

با اطمینان گفتم: گامول تر از این حرفاست!

رادین: مگه میشناسیش؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

ریمما: فقط باید تا ساعت ۸:۳۰ صبر کنیم که هم تجهیزا تمون برسه هم نقشه رو کامل واسه بچه ها بگم. اصلا دوست ندارم کوچکترین اشتباهی در طول اجرای نقشه پیش بیاد! من رایانو سالم میخوام!

رادین: میگم بهتر نیست سریعتر راه بیوفتیم؟ آخه... ممکنه بخوان بلایی سر رایان بیارن... واسه این میگم!

با خیال راحت به مبل تکیه دادم و گفتم: خیالت راحت! هنوز اونقدر باجرات نشده! چیزی نمیشه!

بچه ها رو تو سالن کنفرانس جمع کردم و نقشه رو واسشون گفتم. اونا هم خیلی اعصابشون خورد شد. همشون عصبی بودن و این اصلا به نفع گروه نبود! ولی... خودمم یه ذره عصبی بودم و نه حال اینو داشتم که آرومشون کنم نه توانش رو!

رادین: ریمما مطمئنی؟ بذار حداقل یکیمون باهات بیادا!

ریمما: اره مطمئنم! فعلا نیازی نیست! شما فقط تو جایگاه خودتون بمونین تا وقتش!

از ماشین پیاده شدم و آروم و قدم زنون رفتم سمت خونه ی مورد نظر. خیلی به نفعمون شد که خونه تو یه جای دور افتاده و خلوته! خیلی راحت از دیوار پریدم اونور. خیلی خیلی بدبخته که افرادش راحت اونو به پول میفروشن. قربون افراد خودم که جوششون واسه رئیسشون در میره! سگای بیچاره به خاطر داروی بیهوشی که امروز همراه غذاشون نوش جان کردن یه گوشه افتاده بودن! خنده داره که نگهبان خونس اونو خیلی راحت به ۵ میلیون فروخت! این همه ورزش رزمی رو الکی آموزش ندیده بودم که! بالاخره باید یه جاش استفاده کنم! امشب میخوام بعد ۸ سال از توانایی هام استفاده کنم! هیچ وقت داخل شدن از در ورودی رو دوست نداشتم و ندارم! خونه سه طبقه بود و پنجره هاش عریض و طاقچه دار....

آستینا رو زدم بالا و بسم الله! راحت از پنجره ها رفتم بالا تا طبقه سوم. پرده ها کشیده شده بود! مثل اینکه شانس با منه!

عینکم رو زدم به چشمم. یه عینک گرمایی حرارتی که مخصوص دید در شبه و پارسال آخرین سریش تولید شد و بخاطر استفاده ی زیادش تو کارای خلاف تولیدش متوقف شد و الان خیلی ها دنبالش!

خب خب چی داریم؟ هوم....! این که رایانمه و... همش همش ۸ نفر؟

خب! عینکمو برداشتم و بی خیال یه آدامس انداختم تو دهنم! یه بار بادش کردم و ترکوندمش، خواستم دست بکار شم که یه نفر پنجره رو باز کرد! شونمو انداختم بالا... چه بهتر!

محافظه، بنده ی خدا همچنین پرده رو زد کنار با پا رفتم تو صورتش! جوری زدم که تا فردا نتونه از جاش تگون بخوره! همزمان با بالا گرفتن سرم شات گانای (یه مدل اصلحه ی سنگین خفن!) خوشکلمو از تو غلافشون درآورد و گرفتم سمتشون!

با لبخند زل زدم به چهره های غافلگیرشون و شاد گفتم: سلام! شب خوش! مهمون نمیخواین؟ رایان برگشت سمتم و با یه لبخند نگاهم کرد که از درد چهرش جمع شد! چشمم که به صورت کبود و خونیش افتاد تنم لرزید! گونه هاش ورم کرده بودن و لبش پاره شده بود و خون میومد! الرزش تنم دست خودم نبود! از ترس و نگرانی نبود... تمومش خشم بود!

آروم نگاهمو برگردوندم سمتشون! تو چشماشون ترس بیداد میکرد... خب کیه که از ریمما اونم تو این حالت نترسه؟

با خشم گفتم: به به! میبینم که خوب از شوهرم پذیرایی کردین! زل زدم تو چشماش و با عصبانیتی که حد نداشت گفتم: دست پخت تو جناب کثافت؟

رایان**

با گرفتگیه شدید گردنم و سرگیجه چشمامو باز کردم! یه ذره طول کشید تا بتونم کامل چشمامو باز کنم. بعد ۵ دقیقه سرگیجم قطع شد ولی گردنم هنوز گرفته بود. یه نگاه به دور و برم انداختم. یه اتاق ساده ی ۱۲ متری که چیز زیادی جز یه تخت و کمد و چوب لباسی توش نبود. دست و پامو محکم به صندلی بسته بودن. حتی نمیتونستم جم بخورم! بعد یه ربع کلید تو قفل در چرخید. آخیش! حداقل بذار یه نفر بیاد تو ببینم با کی طرفم! در باز شد و دو نفر هیکلی و کت و شلواری اومدن تو. محافظ؟

خونسرد بهشون زل زدم و با بیخیالی که خیلی خوب از ریمما یاد گرفته بودم گفتم: دوستان! همیشه بگین برای کی کار میکنین و منو چرا آوردین اینجا؟

یه نگاهی بهم انداختن و زدن زیر خنده!

با همون حالت گفتم: مرض! چیز خنده داری نگفتم! حالا هم جوابمو بدین!

یکیشون که موهای فر و قهوه ای داشت اومد جلو و گفت:یه وقت نچایی جوجه فکلی!

رایان:نگران نباش کله فر بابا!لباس گرم تنمه امکانش کمه!

انگار خیلی بهش بر خورد که به حالت موهایش توهین کردم!به من چه!میخواست جوابمو بده که ترور شخصیتیش نکنم!

اومد با مشت بیاد تو فکم که اون یکی دستش رو گرفت.

کله فر:ولم کن محمود!بذار بزنم لهش کنم جوجه رو تا بفهمه بزرگتر از دهنش نباید حرف بزنه!

محمود با حالت گنگی گفت:دستت بهش بخوره روزگارت سیاهه!

کله فر با پوز خند گفت:چطور؟نکنه این جوجه فکل هالکه که اگه عصبیش کنم یهو بتر که لهم کنه؟

محمود با صدایی که حالا توش ترس هم موج میزد گفت:خودش هالک نیست ولی کسی که پشتشه اگه عصبی شه از ۱۰۰ تا هالکم بدتره!

کله فر با تعجب گفت:مگه کی پشتشه؟

محمود با ترس گفت:امروز...شنیدم رئیس به یه نفر دیگه میگفت..میگفت این شوهر....ژنرال!

کله فر یهو چنان جا خورد که چند قدم تند تند رفت عقب!

هه!

با پوز خند گفتم:فقط اگه دستام باز شه خیلی زود میفهمین که به اندازه ی زنم از منم میشه ترسید!

رایان:دستامو باز کنین!

هر دوشون عقب عقب رفتن و سرشونو به نشونه ی نه تکون دادن! خرسای گنده خجالتتم نمیکشن!خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم و سعی کردم طبیعی نقش بازی کنم!

مثلا عصبی گفتم:کجا لش میبرین؟

مثل گاوی که برایش رابطه ی فیثاغورس توضیح میدن زل زدن بهم!

بلندتر داد زدم:مگه کرین؟میگم بیاین دستامو باز کنین!

از ترس یه تکونی خوردن و بهم نزدیک تر شدن!هه!تو دلم قهقهه میزدی ولی اونا فقط یه پوزخند میدیدن!اومدم بازم یه ذره داد و بیداد کنم اینا بترسن من یه ذره بخندم که در باز شد.

نگامو از اون دوتا گرفتم و دوختم به در.تو یه لحظه خشم تموم وجودمو گرفت!

با خشم غریدم:خیلی خوش شانسی که دستام بستست!

بلند زد زیر خنده.چنان قهقهه میزد که یقین پیدا کردم طرف دیوانست!یهو سمتم هجوم آورد و با حرص چونمو گرفت تو دستش.

بلند گفت:هیچ غلطی نمیتونی بکنی!دستاتم باز باشه هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

چونمو ول کرد و با افتخار به ۵ نفری که همراهش اومده بودن تو اشاره کرد!به اینا مینازه!ناخودآگاه یه پوزخند عمیق نشست رو لبم!همون روز اول فهمیده بودم از پوزخند متنفره! با حرص داد زد:چته؟

با پوزخند صدا داری گفتم:فقط کافیه دستامو باز کنی تا بفهمی به این ۵ نفر هم نمیتونی بنازی!یا صبر کن ببینم!اینم میدونن من کییم؟شاید واکنششون از محمود و کله فر بابا بدتر باشه!میدونن؟ مجید با نیشخند گفت:افراد من نترسن!

رایان:ا؟هووووم!مطمئنی؟پس بذار یه چیزی بگم!هی شما...غول تشنا! اون ۵ نفر که نگاشون به محمود و کله فر لرزون بود برگشتن سمتم.

رایان:هی شماها!میدونین الان کی رو به روتون نشسته؟

مجید:خفه شو عوضی!

رایان:چرا؟مگه نگفتی افرادت انده خفنیات و نترس بودنن؟پس بذار امتحان کنیم!

۵ نفر کنجکاو نگام میکردن.

با پوز خند یه نگاه به مجید انداختم و رو به اون ۵ تا گفتم: میدونستین ژنرال زنمه؟

خشکشون زد! حالا خوبه فقط همینو گفتم! اگه میگفتم سپهبد جلوتون نشسته فکر کنم جاشونو خراب میکردن! همه فکر میکنن سپهبد دشمن ژنرال و این افکار بخاطر اسم نظامیم بود! کمتر کسی میدونست من همون سپهبدم! کسی که مافیای ایران و خاورمیانه عین سگ ازش میترسن! هنوز با پوز خند به مجید خیره بودم که مشتش گر خوردهش مهمون پای چشمم شد! میدونستم اینجوری که این عقده ای میزنه گونم حتما ورم میکنه ولی فقط خندیدم!

با خنده گفتم: زورت همین قدر بود پهلون پنبه؟

اومد مشتش دوم رو بزنه که یکی از محافظا گفت: رئیس شرمنده دخالت میکنم ولی فکر نمیکنین اگه ژنرال بیاد و شوهرشو تو همیچین وضعیتی ببینه عصبی بشه؟

مجید با پوز خند گفت: تا دو روز دیگه که زنگ بزنم و قرار ملاقات رو بذارم که کی بیاد و پولارو جای این جوجه خروس بده زخماش خوب میشه! مگه نه؟

با یه چشمک به همون محافظ مشتش دوم رو خوابوند تو صورتم! خندم بیشتر شد! خرس پیر با این سنش هنوز نمیدونه چجوری باید درست و حسابی مشتش بزنه! نیم ساعت تمام فقط کتکم زد ولی من فقط خندیدم و (...) یدم تو اعصابشون! از بس ضایع مشتش میرد خرفت! ولی ناکس ضرب دستش زیاد بود! از بس دستش پهن و گنده بود! ولی هر چی بود خیلی بهتر از مبارزه ی همزمان با جان و فرانک بود! یه بار تنبیهم کرده بودن و مجبورم کردن بطور همزمان با دو تاشون مبارزه کنم! اول فکر کردم حداقل توان مقابله دارم ولی وقتی ۵ دقیقه بعد رو زمین آس و لاش افتاده بودم فهمیدم کاملا در اشتباه بودم! البته اون موقع فقط ۲۰ سالم بود و خداییش حقم هم بود! میدونستم نباید کلاساشون رو بیچونم ولی.... خخخ! ولی انقدر حال کردم ریمما تا دو ماه مرخصیاشون رو تعطیل کرد و میدونم هنوزم که هنوز سر اون موضوع باهاشون چپه! گوشه ی لبم پاره شده بود و خون میومد. سرمو کج کردم و با شونم لبمو پاک کردم. سرمو که برگردوندم چشمم خورد به پلاکم. ممن که امروز صبح پلاک خودم گردنم بود پس چرا الان پلاک ریمما... لبخند روی لبم چنان

عمیق شد که مجید فکر کرد دارم اونو مسخره میکنم و کاملاً درست فکر میکرد! با حرص کوبید تو دماغم. آخ! بی شرف! درسته این دفعه یه ذره دردم اومد ولی حتی اخمام هم تو هم نرفت!

مجید عقب عقب رفت و یه نفس عمیق کشید و رو به یکی از محافظا گفت: برو پنجره رو باز کن! راست میگفت بچم! فعالیتش زیاد بود و خیس عرق شده بود! عرق رو پیشونیش رو با ساعدش پاک کرد.

صدای باز شدن پنجره و کشیدن پرده اومد و بعدش... صدای زمین خوردن محافظ بدبخت و... صدای دلنشین عشقم! الان مجید انتظار هر چیزی رو داشت بجز ریمای من! برگشتم سمتش و یه لبخند بهش زدم که لامصب لبم بازم خون اومد! میخواستم بهش نشون بدم که تو بدترین وضعیتم هم پشتتم!

ریمما**

مجید: تو... تو... اینجا چیکار میکنی؟

ریمما: هوم! خب اومدم شوهرمو ببرم! درضمن یه تسویه حساب کوچیکم باهاتون ارم!

یه لحظه رعشه ای که به بدن تک تکشون افتاد رو به چشم دیدم!

با پوزخند عصبی گفتم: شاتباه کردی کثافت! بدجوری اشتباه کردی! با این سنت هنوز نمیدونی نباید تو قلمرو ژنرال پا گذاشت؟ هنوز نمیدونی دزدیدن عزیزترین های ژنرال یعنی مرگ؟ ها؟ نمیدونی؟

با داد من همشون یه متر از جاشون پریدن!

ریمما: محمود دست و پای رایانو باز کن.

محمود: بله رئیس!

چشمای همشون درشت شد، حتی رایانم متعجب نگام میکرد!

شونمو انداختم بالا و رو به رایان گفتم: خب چیه؟ خریدمش!

رایان از جاش بلند شد و همونجور که میومد سمتم مچ دستاشو میمالید. یعنی دست تک تکتون رو قلم نکنم ریما نیستم!

یعنی مجید خاک تو سرت! تو که انقدر پول نداری افرادت رو مسلح کنی غلط میکنی آدم ربایی میکنی!

رایان دو قدم بیشتر نیومده بود سمتم که یهو وایستاد! همونجور که روش به من بود عقب عقب رفت و برگشت سمت اونا و جلوی یکی از محافظا که موهای فر فری داشت وایستاد.

ريما: رايان....

رایان: الان میام ریما...

یهو پرید هوا و چرخشی زد تو کتفش و پهن زمینش کرد! راحت سر جاش پایین اومد و گفت: کله فر بابا این یکی از کارایی بود که اگه دستم باز باشه میتونم انجام بدم!

همشون عين سگ ترسيده بودن! مخصوصا با اين هنر نمايي رايان!

با لذت خیره شدم بهش! اون مرد هم حقش بود! لابد رو مخ رایان راه رفته بود وگرنه رایان هرگز کسی رو بی دلیل نمیزنه!

ریمّا: آخه من نمیدونم ۹ نفر آدم، اونم همه از دم ترسو با چه اعتماد به نفسی شوهر منو تو روز روشن جلوی چشمم دزدیدین؟ آخه با چه اعتماد به نفسی؟

یهو چشمای مجید برق زد. ای————ول!!!!!! میدونستم! میدونستم امکان نداره مجید بدون پشتیان عمل کنه! خب... که اینطور! به ذره گردنمو خاروندم و به رایان نگاه کردم.

رایان به ذره مشکوک نگاشون کرد و یهو یقی زد زیر خنده!

رایان: اوخی! نکنه رفتی بزرگتر تو آوردی؟

به لحظه چي چي نگاهش کردم! در هر صورت بزرگتره محمدا بابا چونم حساب ميشه! يعنی ميشد!

رایان: بله! خب... کو؟... کجان؟

مجید و افرادش از اینکه انقدر زود فهمیدیم پای کس دیگه ای هم وسط شکه شده بودمن و مبهوت نگامون میکردن!

رایان دم گوشم گفت:ریمما دو طرف رو بپا!دیوارا یونولیتن،اونم نازک...

حرفش تموم نشده دیوارا شکستن و یه گله آدم ریختن تو!همشونم مسلح!یکی از شات گانا رو پرت کردم واسه رایان و حالت بک تو بک نشونه گرفتیم سمتشون!(بک تو بک:پشت به پشت)هر طرف ۱۵ نفری بودن.جالب اینجا بود که نه حرفی میزدن،نه تهدید و حرکتی!پس منتظر رئیسشون!

چند تقه به در خورد و یه مرد میانسال و کت شلواری اومد تو.چشمای آبی و موهای بورش داد میزد که خار جکیه!فقط چقدر با ادب!

افرادش با اشارش اسلحه هاشونو پایین آوردن و یکیشون نمیدونم از کجا بدو بدو یه صندلی آورد و گذاشت تا رئیسش نزول اجلال کنه!

مرد آروم نشست و با لهجه ی غلیظ فرانسویش گفت:سلام!آه لطفا راحت باشین!افراد من بدون اجازم هیچ آسیبی بهتون نمیزن!

رایان یه نیم نگاه بهم انداخت،کار دیگه ای نمیتونستیم بکنیم!آروم برگشتیم سمت مرده و اسلحه هامون رو پایین آوردیم.

مرده یه ذره جابجا شد و گفت:میتونین راحت باشین و اُردُک (ordock)صدام کنین!

رایان یهو پق زد زیر خنده و گفت:هه!آردک؟اسمش...هه...اسمش اُردکه!آر...یهو ساکت شد و سریع سرشو بلند کرد و با چشمای درشت زل زد به مرده!منم که پا به پاش نیشم باز بودساکت شدم...تنها زمانی که کسی میتونه من و رایان رو خندون ببینه وقتی که داریم میریم حال گیری!حالا اینا رو بیخیال جریان چیه؟

اُردُک:سلام پسر!

حالا نوبت من بود تا چشمام درشت شه!!این پدر رایانه؟سرگردون برگشتم سمت رایان...چشماش قرمز بود و اخماش گره خورده...خب...جوابمو گرفتم!

اُردک: من قصد ندارم هیچ آسیبی بهتون بزنم! من وقتی رد رایانو تو ایران گرفتم اومدم دنیالش ولی پیداش نکردم تا اینکه با ایشون آشنا شدم.

به مجید اشاره کرد و ادامه داد: ایشون قصد دارن از شما انتقام بگیرن!

به من اشاره کرد.

اُردک: منم تصمیم گرفتم با ایشون همکاری کنم که عوض کمکم در صورت نیاز به افرادم ته این موضوع پسر رو بردارم و برم!

مجید داشت از ته میسوخت!

آروم گفتم: واصلًا براتون مهم نیست که همکاریتون تا نیم ساعت پیش داشت پسر تون رو میزد؟ به سر و صورت رایان اشاره کردم.

بیخیال گفت: در هر صورت من پسر رو زنده میخوام که الانم هست... فقط یه سری خراش کوچیک برداشته!

حرصم دراومد! میخوامم برم بزنم لهش کنم مرتیکه رو! الحق که حقت بود پسر ترکت کنه!

رایان برگشت سمتم و گفت: آروم باش عزیزم! اون هم یه کثافتیه مثل شریکش! ارزش ندارن!

برگشت سمت باباجونش و گفت: ولی من باهات جایی نمیام!

اردک که انتظار این واکنش رو داشت ریلکس گفت: تو انتخابی نداری! مجبوری که بیای!

رایان: اگه قرار بود برگردم از دستت فرار نمیکردن گفتار! من باهات قبرستونم نمیام!

اردک که حسابی از کله شق بازیای رایان حرص میخورد با عصبانیت اومد سمتمون و گفت: باید

بیای! هیچ کاری نمیتونی بکنی! دست تنها میخوای چیکار کنی؟

یه نگاه کثیف بهم انداخت که تنم لرزید!

منو نشون داد و گفت: نکنه این خوشکله میخواد کمکت کنه؟

اردک بیرخت داشتم سر بدبختایی که بهم حمله میکردن خالی میکردم! بدبختا همشون آش و لاش شدن! تو یه ربع جوری دخل اون ۱۲ نفر رو آوردیم که حتی نمیتونستن تگون بخورن! اُردک با عصبانیت به افرادش اشاره کرد که جمعشون کنن. یه سری دیگه هم اومدن و با اسلحه تهدید کردن و مجبورمون کردن بریم جلوی اُردک وایستیم!

رایان: مردی افرادت رو دست خالی بفرست!

بیخیال گفت: نیستم چون اگه بفرستم وضعیتشون میشه مثل همون ۱۲ نفر!

رایان با پوزخند گفت: بگو میترسی بدبخت!

اُردک: زیادی حرف میزنی!

با تهدید مجبور شدیم دنبالش بریم. از در ورودی که اومدیم بیرون رایان گفت: ریمما....

با خنده گفتم: جونم؟

یه ذره نگام کرد و بعد با خنده گفت: عاشقتم!

وسط حیاط بودیم که بلند گفتم: یه لحظه صبر کنین!

همه متعجب برگشتن سمتم.

رو به اُردک گفتم: اگه همین الان افرادت رو برداری و بی سر و صدا از اینجا بری و برگردی کشور خودت قول میدم که بهتون کاری نداشته باشم! من از این گناه راحت نمیگذرم ولی... چون پدر رایانی نمیخواهم بهت آسیب بزنم!

رایان آروم گفت: بزنی هم ملالی نیست!

اُردک نگام کرد و بلند خندید.

بهم نزدیک شد و گفت: ای جان! مثلاً چجوری میخوای بهم آسیب بزنی؟ نکنه...

یه ذره دور و برش رو نگاه کرد و مثلاً با ترس ادامه داد: نکنه میخوای گازم بگیری؟

با این حرفش همه زدن زیر خنده.

یه نفس عمیق کشیدم و دستمو گذاشتم رو سینه ی رایان که داشت میرفت سمتش.

ریمما: باشه... فقط بدون خودت خواستی!

یه نگاه به دیوارای بلند خونه انداختم و بلند گفتم: امیر...

یهو امیر بلند داد زد: چشم رئیس!

یهو حیاط با نور پروژکتورهایی که رو دیوار نصب شده بودن روشن شد و بقیه تونستن تک تیرانداز ها و ۱۵۰ نفر از افراد مسلحمو که کل خونه رو محاصره کرده بودن ببینن! سامیار و رادین و رامیتن هم ک عشق دوشکا بودن منو کلی تو خرج انداختن و الان شاد رو دیوار سنگر گرفتن و آماده به ما خیره شدن!

همه شوکه شده بودن و با ترس خیره شده بودن بهم.

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: خودت خواستی! من بهت فرصت دادم!

در حیاط باز شد و افرادم اومدن تو. بعد ۵ دقیقه تموم افراد اردک خلع سلاح شده بودن و رو به روی ما رو زمین زانو زده بودن!

دستمو دور بازوی رایان حلقه کردم و گفتم: خب! الکی اینجوری نگاهم نکنین که خودتون خواستین! اینم براتون تجربه میشه که دیگه پا رو دم ژنرال نذارین! ولی... من قاتل نیستم...

سامیار شاد گفت: ولی من هستم رئیس! میخوای همشون رو برات پر پر کنم؟ من...

جوری نگاه کردم که سریع سرشو انداخت پایین و گفت: شرمنده رئیس!

عجب غلطی کردم به همشون فرانسه و انگلیس و ایتالیا یاد دادم!

ریمما: و چون من نمیتونم کسی رو بکشم حق دارین برین! فقط شرطش اینه که مستقیم برین مرز آذربایجان و از اونجا قاچاقی برگردین کشورتون، مجید و افرادش هم همینطور!

همشون متعجب نگام میکردن!

ریمما: برین دیگه تا پشیمون نشدم!

حیات ۱۰ دقیقه ای خالی شد! افرادمو هم فرستادم پایگاهشون.

رادیان اومد سمتم و با خنده گفت: چیکار کردی آبجی جونم؟

با خنده زل زدم به رضا و گفتم: کارتو کردی؟

احترام نظامی گذاشت و گفت: تو هر ماشین ۲ کیلو کراک و ۶ کیلو شیشه! وسط راه پلیس براشون

کمین کرده، به مرز نرسیده یه سره میرن آب خونک و هوا خوری!

ریمما: حالا کی زنگ زد به پلیس؟

رامتین با هیجان گفت: من... من... با دبیت زدم... کلی هم خفن حرف زدم!

رایان با خنده گفت: حالا از کدوم محموله برداشتین؟

رضا: از محموله ی آخری که از مافیای جنوب مصادره کرده بودیم!

رایان: خوبه!

رادیان یهو گفت: رایان؟

رایان یه متر از جاش پرید!

رایان: ب..بله؟

رادیان: چرا زدن چشم و چالتو ترکوندن؟

رایان با خنده گفت: سکتتم دادی! هیچی بابا! یه ذره سر به سرشون گذاشتم، مثل اینکه خوششون

نیومد!

یه خمیازه کشیدم که رامتین با خنده گفت: بهتره فعلا بریم خونه تا ریمما همین جا هلاک نشده!

خمار گفتم: اوهوم... اوهوم... خونه خوبه....

سانیار**

بی حوصله و بی هدف رو مبل نشسته بودم. یه روز از اون روز کذایی میگذره و من از نظر روحی
تکون نخوردم! باز مانی وضعش بهتر از من بود چون با مرگ اطرافیانش چه دور باشه چه نزدیک
زود کنار میاد! منم دارم سعی میکنم کنار بیام ولی... سخته! خیلی سخته! در اتاق باز شد و مانی بهم
اشاره کرد که برم تو حموم! اوف! بی حوصله از جام بلند شدم و رفتم پیشش. در حموم رو بست و
بهم نگاه کرد. متعجب بود و برای گفتن حرفی تردید داشت!

سانیار: چی شده؟ بگو!

مانی: میگم... سانی میشه یه نگاه به اینا بندازی؟ من اصلا سر در نمیارم!
از زیر پیراهنش یه دسته کاغذ درآورد. یه سریش کاغذای رمز گشایی بودن.

بی حوصله گفتم: به نظرت الان حوصلش رو دارم؟

مانی یهو قرمز شد. با عصبانیت نفس نفس میزد!

متعجب گفتم: مانی؟ چی شده؟

بدون اینکه بفهمم چی شد یه طرف صورتم سوخت!!! ناباور برگشتم سمتش... اون... منو زد؟... زد؟
با عصبانیت گفت: زدم تا به خودت بیای! زدم تا بفهمی با یه گوشه نشستن و غمبک زدن چیزی
درست نمیشه! زدم تا بفهمی که باید باز مرد باشی و پشت من، نه یه دختر بچه ی مامانی! زدم تا
بفهمی الان وقت جا زدن نیست! آخه بی شعور الان بجای اینکه بهم کمک کنی اینا رو رمز گشایی
کنیم نشستی زانوی غم بغل گرفتی؟ میدونم عذا داری! منم هستم... درکت میکنم ولی میدونم که
الان وقتش نیست! الان ما فقط و فقط باید سر رمز گشایی بقیه ی رمزا تمرکز کنیم!

عصبی از حرفاش بلند گفتم: که چی بشه؟ رمزشو باز کنیم که چی بشه؟ که چی؟

بلند تر از من گفت: باز کنیم تا بفهمیم دور و برمون چه خبره! باید بفهمیم از چه راهی باید
بریم! اینا بهمون فهموندن که پدر و مادرمون رو از دست دادیم! اینا بهمون نشون دادن که تو
خطری! باید بفهمیم راهمون کدومه! چه بخوایم چه نخوایم این هکر خیلی چیزا در موردمون
میدونه و تا حالا خیلی چیزا رو بهمون نشون داده! باید بفهمیم چه خبره!

راست میگفت...درسته فراموش کردن مرگشون برام سخته ولی بایه گوشه نشستن هم چیزی گیرم نمیاد! باید راهمو پیدا کنم!

با تردید دستمو بردم جلو و کاغذا رو ازش گرفتم!

مانی: آفرین پسر خوب! ببین من تو رمز گشایی اعداد ترتیبی خوبم و الان اصلا نمیفهمم چه خبره! باز تو بهتر بلدی!

یه نگاه به اعدادی که دورشون خط کشیده شده بود انداختم. تنها نقطه ی مشترکشون ضریب ۳ بودن بود! هیچ ربط دیگه ای بهم نداشتن. قشنگ یادمه که این اعداد بصورت جدا از هم نوشته شده بودن. یادم میومد که یه چیزی در مورد این دسته اعداد خوندم ولی یادم نمیومد چی بود! ناامیدانه به مانی گفتم: یادم میاد یه چیزی درمورد این جور اعداد خوندم ولی الان اصلا حضور ذهن ندارم!

مانی سریع ورقه ها رو ازم گرفت و دوباره زیر پیراهنش جاساز کرد.

مانی: برو... برو ۱۰ دقیقه تو توالت بشین یادت میاد!

متعجب گفتم: چرا چرت میگی؟ چرا باید برم دستشویی؟

مانی: تحقیقات نشون میدن که ۹۰ درصد بلوغ فکری تو توالت شکفته میشن! برو... برو!

سانیار! ولم کن! چرت نگو... ولم کن مانی!

به زور دستمو گرفت و انداختم تو دستشویی و درو قفل کرد!

با حرص گفتم: درو چرا قفل کردی دیوونه؟ باز کن!

مانی: یه ۱۰ دقیقه بشین، اگه جواب نگرفتی باز میکنم!

عصبی شرع کردم به راه رفتن.

مانی داد زد: گفتم بشین!

با حرص رفتم رو توالت فرنگی نشستم و یه نفس عمیق کشیدم. چشمامو بستم و سعی کردم تو این موضوع مسخره به مانی اعتماد کنم! خیلی فکر کردم ولی خبری نشد! با حرص رفتم سمت در و چند بار محکم در زدم!

سانیار: بیا باز کن این درو! توهم با این پیشنهادات مضخه....

کم کم صدام تحلیل رفت!

مانی بی حوصله درو باز کرد و با تعجب به قیافه ی چپر چلاق من نگاه کرد!

مشکوک گفت: جو توالت گرفتت؟ چرا این شکلی شدی تو؟

کم کم بعد یه روز لبخند نشست رو لبم! چشمام به حالت عادی برگشت و برقش رو خودم حس کردم!

مانی: ای جون! فهمیدی؟ یادت اومد؟

تند تند سرمو با ذوق تکون دادم!

مانی: نگفتم؟ نگفتم توالت جواب میده؟

سریع آروم گفتم: برو کاغذا رو بیار.

مانی با نیش باز در حالیکه بلند بلند حرف میزد ورقه ها رو از زیر پیراهنش درآورد و با یه خودکار از تو جیبش داد بهم.

مانی: حالا تو برو یه ذره دیگه زور بزنی شاید موفق شدی! منم میرم برات نبات درست کنم!

با خنده گفتم: کثیف!

مانی: راستی زیاد اون تو نمون موهات میریزه کچل میشی!

با خنده رو توالت فرنگی نشستم. تمیز بود چون هیچ کدوممون ازش استفاده نمیکردیم. ورقه ها رو مرتب کردم و یه نگاه به اعداد مشخص شده انداختم. تا بحال یادم اومده بود که یه سال پیش تو کتابخونه تهران یه کتاب در مورد رمز گشایی اعدادی که ضریب عدد خاصی هستن رو خونده

بودم.

خب اول باید عدد ها رو از کوچک به بزرگ مرتب بنویسیم. بعد تک تکشون رو به ضرب تقسیم کنیم و اعداد بدست اومده رو در عدد بعدیشون ضرب کنیم و تهش به هر عدد بدست اومده تعداد کل اعداد رو اضافه کنیم!

خب..اینم از این!یه نگاه به اعداد انداختم. از ۳۰ تا ۶۰ بود. این دیگه دست مانی رو میبوسه!

کاغذا رو تا کردم و گذاشتم تو جیبم. شکممو گرفتم و با حال زار رفتم بیرون. حالا باید جامو با مانی عوض کنم...باید بفهمیم کابوس تاریک چی میخواد بهمون بگه!اون قصد داره یه چیزی بهمون حالی کنه ولی.....سخته که بخوای منظور یه نابغه ی تمام عیار رو درک کنی!

رفتم تو آشپزخونه دیدم مانی نشسته پشت میز و داره چایی نبات میخوره!

سانیار:من دل درد دارم!تو چرا داری خودتو خفه میکنی؟

مانی:خی چایی نبات دوست دارم!اصلا به تو چه؟

نشستم کنارش و کاغذا رو از تو جیبم در آوردم و از زیر میز گذاشتم رو پاش. مانی بیخیال یه قلوپ دیگه از چاییش خورد و یه قند انداخت دهنش و شروع کرد به گاز زدن!

با حرص زدم پس گردنش و گفتم:میبندی یا بزnm خوردش کنم؟

مانی که دید خیلی وضع خرابه فرار رو بر قرار ترجیح داد و جیم زد!

مانی:من دارم میرم حموم!

سانیار:من چیکار کنم؟

مانی:گفتم شاید هوس کرده باشی با هم بریم!

دمپاییم رو پرت کردم طرفش که متسفانه خورد تو در حموم. آشغال!

بعد ۴۵ دقیقه اومد بیرون. انقدر سفید شده بود که ترسیدم رو به موت باشه!

سانیار:خوبی؟ چرا انقدر سفید شدی؟

مانی:حموم میرم سفید شم دیگه!

با تاسف گفتم:تو آخرش تو حموم تلف میشی!

همونجور که موهاشو خشک میکرد گفت:راستی سنگ پامون تموم شده!

متفکر گفتم:میدونستی سال به سال داری قد کوتاهتر میشی؟ انقدر کف پاتو میسابی داری شور میری! تا پارسال قابلیت عضویت تو تیم ملی بسکتبال رو داشتی ،الان نمیتونی تو تیم ملی هفت سنگم عضو شی!

مانی:خفه بمیر!

تا شب دیگه کاملاً عادی بودیم.چند باری خواستم سر صحبت رو باز کنم که اشاره کرد الان نمیشه!دلم میخواست لهش کنم!بعد شام با اعصابی خورد و خاکشیر رفتم تا کپه بذارم.بعد ۵ دقیقه دیدم تختم تگون خورد.چشم باز کرد که دیدم مانی بالا سرم نشسته و با نیش باز داره نگام میکنه!

متعجب نگاش کردم که با نیش باز گفت:داداشی هوس کردم مثل قدیما رو زمین تشک بندازیم پیش هم بخوابیم!

سریع دو هزاریم افتاد!

سانیار:خب...باشه!برو پتو و بالش تو بیار.

پتو هامونو کنار هم رو زمین پهن کردیم و قل زدیم روش!مانی اومد بهم چسبید که چپ چپ نگاش کردم.اصلاً توجه نکرد و بیشتر بهم چسبید.قبل از اینکه دهن باز کنم به حرف اومد.

مانی:اومدم گزارش بدم بوفالوادو دقیقه آروم بگیر!

بعد دو دقیقه دیدم هنوز ساکنه.برگشتم بزنم لهش کنم که دیدم آقا خوابیده!با حرص یه نیشگون از پهلوش گرفتم که یهو از خواب پرید!

مانی:وووی...وووی...چی بود؟چی شده؟

حالت انگشتامو بهش نشون دادم و گفتم: این شده! حالا بنال!

آروم گفتم: آها! حالا چرا میزنی؟

دوباره برگشت بهم چسبید و شروع کرد: اون ۳۰ تا عدد رو به هر جون کندن شد معنی کردم!

نفسمو با خیال آسوده دادم بیرون و گفتم: خیلی خوبه! حالا معنیش چی میشد؟

مانی: خیلی خفن بود...! دقیقا همین رو گفتم:

«من به شما نزدیکم. از فرصت هاتون استفاده کنین. به هیچ کس اعتماد نکنین. گرگ اطرافتون

پرسه میزنه. جونتون در خطره. از پسر جوون دوری کنین.»

مانی: کیو میگفت؟

سانیار: نمیدونم! همیشه الکی به حدسیاتمون اعتماد کنیم.

مانی: ولی من... من به پدرام مشکوکم! وقتی پیشش انگاری دارن تو دلم گربه میشورن! حس بدی

بهم القا میکنه! با اون لبخندای مسخرش برای آدم اعصاب نمیداره!

سانیار: منم بهش خیلی مشکوکم ولی فعلا همیشه بطور قطع نظر داد! راستی ورقه هایی که روش

رمز نوشته بودم تموم شد؟

مانی: اوهوم! انگار بقول معروف هشدار آخر بود!

سانیار: همچین آخر آخرم نیست! ماهنوز یه رمز باز نشده داریم! اون اعداد بی سر و ته!

مانی: آخ نگو که دلم ازشون خونه! به هیچ سراطی مستقیم نیستن بی صاحب! هیچ جوهره نمیشه

رمز گشاییشون کرد!

یه آه کشیدم و گفتم: فعلا بهتره بخوابیم تا فردا.

مانی هم یه خمیازه کشید و گفت: آی گفتم! از بی خوابی دارم میمیرم!

سانیار: پس بیگیر بکپ!

دیگه صداش در نیومد! فکر کنم خوابیدیه قلتی زدم و به پشت خوابیدم، اصلا نمیتونم رو شکمم بخوابم.

صبح با گردن درد از خواب بیدار شدم. حس خفگی داشتم.. چشمم باز نمیشد! معدم هم درد میکنه.... فکر کنم دیگه آخراشه! به زور چشممو باز کردم و بی جون مانی رو صدا زدم تا در آخرین لحظات کنارم باشه. چشمم که باز شد اولین چیزی که دیدم پاچه ی شلوار مانی بود! یه ذره که دقت کردم دیدم خاک بر سر پاشو گذاشته رو حلقم. به زور و با خستگی پاشو انداختم اونور که دیدم اون کنده ای که رو شکمم سنگینی میکرد اون یکی لنگ آقااست! با عصبانیت اون یکی پاشم انداختم اونور و با ناله نشستم سر جام. یه نگاه بهش انداختم. ۴ زانو بود و تو همون حالت سرش رو بالش بود و خواب هفت پادشاه رو میدید! آخه من نمیدونم این پسر چجوری تو این حالات میتونه بخوابه!

من بودم تموم استخونام درد میگرفت! یه لگد آروم به پهلوش زد که یه وری وا رفت! رفتم بالا سرش، هنوز خواب بود. دهنش هم باز بود و آب دهنش آویزون! اه اه نجاست! چند بار زدم تو سرش و صداش کردم. با هزار بدبختی بالاخره بیدارش کردم! سر میز نشسته بودیم و داشتیم میز رو شخم میزدیم که در باز شد و یه نفر عین گاو، دقیقا عین گاو اومد تو! جواد یکی از محافظای گردن کلفت و قدیمیه مقرر بود که اخلاقیش فوق سگی بود!

جواد: بخور بخور بسه حیف نونا! سریعتر حاضر شین برین رئیس باهاتون کار مهمی داره...

یه نگاه به مانی انداختم که با لپای باد کرده شونشو انداخت بالا! سریع آماده شدیم و پشت سر جواد راه افتادیم. با هم رفتیم سمت واحد سیاه. پشت در اتاق صالحی جواد چند تقه به در زد و بعد گرفتن اجازه ی ورود ما دو تا رو هل داد تو و خودش بعد احترام گذاشتن به رئیسش رفت بیرون. صالحی یه نگاه بهمون انداخت و گفت: بشینین.

با مانی رفتیم رو یه مبل ۴ نفره ی چرم نشستیم. نزدیک یه ربع رو به روش نشسته بودیم و بهش خیره شده بودیم ولی بوزینه سرش تو کار خودش بود و بهمون نگاهم نمیکرد! یه لحظه شک کردم... نکنه فهمیده کتاب و پرونده ها نیستن و به ما مشکوک شده؟ ولی... ما که تنها نبودیم!

همین لحظه در باز شد و نیلا و نیکا شوت شدن تو!مائی چنان نیشش شل شد که هر لحظه انتظار داشتم لب و لوچش جر بخوره!نیلا هم سعی میکرد لبخندشو کنترل کنه ولی زیاد موفق نبود!هیچی!مثل اینکه واقعا باید بعنوان زن داداش آیندم قبولش کنم!اصلا به نیکا نگاهم نمیکردم!بازم یاد کار احمقانه افتادم و به خودم لعنت فرستادم که چرا وقتی عصبی میشم اندازه ی مرغم نمیفهمم!اونم نگاهشو ازم میدزدید...پس اونم اشتباهشو قبول کرده!

صالحی با نگاه هیزش دخترا رو آنالیز کرد و مبلی که ما روش نشسته بودیم رو نشون داد و گفت:بشینین خوشکل خانوما!

مستم گره خوردم!دوست داشتم برم با خاک یکسانش کنم و چشماشو از کاسه دریارم تا دیگه اینجوری به نیکای من نگاه نکنه....

از افکار تو سرم مبهوت موندم!نیکای...من؟

مانی هم عصبی بود و صد در صد اگه میتونست همون لحظه دخل صالحی رو میاورد!یه ذره رفتم سمت چپ تا دخترا بشینن.نیلا کنار مانی نشست و نیکا هم کنار نیلا.حالا کی میخواد نیش مانی رو ببندد؟

صالحی بالاخره پرونده هاشو گذاشت کنار و با لبخند مسخره ای که معلوم بود مصنوعیه گفت:خب چطورین بچه ها؟

ما ۴ تا یه نگاه متعجب بهم انداختیم و با هم آروم گفتیم:ممنون رئیس!

صالحی:براتون یه خبر خوش دارم گرچه این خبر برای خودم اصلا خوش آیند نیست!شما بخاطر دستگیریه اون ۳ تا جاسوس ترفیع گرفتین و به دستور رئیس کل امشب تو مقر اصلی مستقر میشین.

با دراومدن این جمله از دهن صالحی متعجب خیره شدیم بهش.کم کم خوشحالی جای تعجب رو گرفت!تو چهره ی تک تکمون شادی موج میزد!

صالحی با پوزخند گفت:مثل اینکه خیلی خوشحال شدین دارین از اینجا میرین!

هممون شاد گفتیم:آره خیلی!

یه جوری نگامون کرد که ترجیح دادیم ساکت شیم!

صالحی: میرین وسایلتون رو جمع میکنین، امشب حرکت. حالا هم از جلوی چشمام دور شین!

متعجب با ته مایه ی خنده ازش خدا حافظی کردیم و اومدیم بیرون! معلوم بود بدبخت بدجوری سوخته!

نمیدونم نیلا و مانی یهو کجا غیبشون زد! نیکا بدون توجه به غیبت خواهرش هی رو نوک پنجه ی پاش و پاشنه جابجا میشد و دستاشو بهم میپیچید!

نیکا: وای وای خدا جون! خدا جون اصلا باورم نمیشه به این راحتی بتونیم بریم مقر اصلی! وای خدا جون شکرت!

با خوشحالی دستاشو بهم کوبید. چشمهای خاکستریش برق میزد.

نگاه خیرمو که رو صورتش دید ساکت شد. چند ثانیه خیره نگام کرد و بعد سریع نگاهشو ازم گرفت.

نیکا: ب.. ببخشید نمیدونی نیلا کجا رفت؟ نیلا...

خواست بره دنبالش که مچ دستش رو گرفتم. با ترس برگشت سمتم!

آرم زمزمه کردم: تا وقتی عصبیم نکنی بهت کاری ندارم! نیلا هم... بهتره بذاری کاری رو که قلبش میگه انجام بده... اونم زندگیه خودشو داره!

نیکا همونجور که سعی در آزاد کردن مچش داشت گفت: قلب هیچ وقت راه درست رو نشون نمیده! ما آدما بهتره درک داشته باشیم و دنبال عقلمون بریم.. نه قلبمون!

دستشو کشیدم و سریع کمر باریکشو بین دستام قفل کردم. دستاش رو سینم بود و با چشمای درشت نگاهم میکرد!

سانیار: تا حالا دنبال عقلت رفتی... بهتره یه بارم به حرف قلبت گوش کنی! الحنم ملایم و وسوسه انگیز بود... اینو تو چشمات میدیدم! هرگز همچین لحنی رو از خودم سراغ نداشتم!

آروم سرمو خم کردم و یه بوسه ی نرم از لباس گرفتم و آروم ولش کردم. لباس قرمز شد و دوید سمت مجتمعمون!

خیره بهش نیشم گشاد شد! تو چیکار کردی دختر؟ چیکارم کردی که ضربان قلبم دیگه دست خودم نیست؟ چیکارم کردی که در برابر کنترل رو از دست میدم؟ چیکارم کردی نیکا...؟

آروم رفتم سمت مجتمع. رو مبل وا رفته بودم و خیره بودم به اعدادی که هیچی ازشون نمیفهمیدم! نمیدونم چجوری باید معنیشون کنم! انگار معنیه خاصی ندارن و فقط و فقط یه سری عددن!

در باز شد ومانی شاد و شنگول اومد تو! به به! لب و لوچش هم که قرمز! خاک بر سر نکرد حداقل بعد کارای خاک بر سری لبشو پاک کنه!

مانی: هوم؟ چیه؟ خوشکل ندیدی؟

سانیار: چرا دیدم! خوشکل مشنگ ندیده بودم که به حمد خدا دیدم!

مانی: چرا توهین میکنی بی شخصیت؟

سانیار: یه نگاه به لب بنداز!

مانی سریع تو آینه یه نگاه به خودش انداخت. یهو پق زد زیر خنده!

مانی: هه خخخخ... میگم چرا محافظ دم در اینجوری نگام میکرد!

سرمو تکون دادم و با تاسف به خودم اعتراف کردم که مانی هرگز آدم نمیشه!

ریمما**

ریمما: همشون آمادن؟

رضا: بله رئیس!

ریمما: نمیخوام هیچ نقصی تو کارشون باشه... دو روز دیگه هم به آموزشیشون اضافه کن! تمرینا رو سخت تر کن!

رضا: بله رئیس.

ریمما: میتونی بری.

رضا که رفت منم رفتم یه سر به پسرانم تا ببینم وضعیت اونا چه جوریه. نزدیک باشگاه که شدم سر و صداشون واضح میرسید. آروم وارد باشگاه شدم. چندتاییشون دو به دو مبارزه میکردن و بقیه داشتن با جاناتان و فرانک تمرین میکردن. رفتم یه گوشه و بهشون چشم دوختم. جاناتان: همگی! تمرین کافیه! وقت مبارزست! بیاین بالا.... سامیار و رامتین.

سامیار یه ذره غر غر میکرد ولی رامتین شنگول بود! خوب میدونستم اصلا دوست نداره رغبیش رایان باشه! تو ۱۰ دقیقه رامتین، سامیار رو شکست داد. با لذت بهشون خیره شدم... درست چیزی که میخواستیم... آمان! آخر از همه رایان رفت تو رینگ. این قانون جان بود! قوی ترین رو نگه میداشت آخر و یک نفر باید برای مبارزه باهاش داوطلب میشد و اگه کسی داوطلب نمیشد انتخاب به عهده ی خود مربی بود. طبق انتظارم هیچ کس حاضر نشد با رایان مبارزه کنه! جان عصبی گفت: یا خودتون داوطلب میشین یا همتون رو مجبور میکنم باهاش مبارزه کنید! یا لااکی نیست؟

از ته سالن بلند گفتم: من هستم!

همه متعجب برگشتن سمتم. آروم رفتم سمتشون.

به چهره های متعجبشون لبخند زدم و گفتم: من حاضرم باهاش مبارزه کنم!

رایان با اعتراض گفت: قبول نیست! تو جزو لیست مبارزا نبودی ریمما!

میدونستم الان خستست و توان مبارزه با منو نداره ولی باید... باید قوی تر از این حرفا باشه!

ریمما: نبودم ولی حالا هستم! ازودباش! یا لا.

کتمو درآوردم و با تاپ و شلوار لی رفتم تو رینگ. همه ی پسرا سوت میزدن و تشویقم میکردن، این وسط فقط رایانم حرص میخورد!

با اشاره ی فرانک مبارزه شروع شد. همون اول فهمیدم قصد حمله نداره و فقط داره دفاع میکنه! عصبی با پا یه ضربه ی نسبتا سنگین به کشاله ی رونس زدم و بلند گفتم: دفاع نکن! مبارزه کن. وقتی جدیت رو تو چشمم دید خوی جنگجوییش خودشو نشون داد! داشتم نهایت لذت رو از مبارزه میبرد. از دو ماه پیش که باهاش مبارزه داشتم خیلی قوی تر شده بود و این منو به وجد میآورد! دوست داشتم قوی تر باشه... حتی جوری که منم حریفش نشم... من مردم رو قوی تر از خودم میخوام!

تو اوج مبارزه یه لحظه حس کردم کم آوردم! نمیدونم چرا جدیدا خیلی زود از مبارزه و فعالیت خسته میشم! پاهام کم توان شد و نتونستم واکنش لازم رو در برابر ضربه ی رایان نشون بدم و اگه رایان به موقع مسیر ضربشو عوض نمیکرد صد در صد در اثر برخورد پاش به گردنم بیهوش میشدم! یه نفس عمیق کشیدم و رو زمین نشستم. پسرا با نگرانی دورم حلقه زدن. رایان با احتیاط منو کشید تو بغلش و گفت: خوبی ریمما جان؟ چی شد؟ چرا یهو انقدر بیحال شدی؟

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: بخاطر خستگیه، با یه استراحت مختصر حل میشه.

رایان بغلم کرد و با آسانسور یه سره بردتم به واحد مشترکمون. حتی نداشت یه لحظه هم پامو زمین بذارم. یه دوش گرفتم و رو تخت دراز کشیدم. رایان بعد ۵ دقیقه با یه لیوان شیر موز برگشت. رکابیشو کنده بود و نگاه منم خیره به عضله هاش!

با شادی خندید و گفت: اول اینو بخور تا من برم یه دوش بگیرم بیام، اومدم میتونی منم بخوری! با خنده زدم رو بازوش و یه ذره از شیر موز خوردم تا رایانو راه بندازم. رایان که رفت لیوانم رو تو گلدون خالی کردم! اه اه حالم بهم خورد! از بچگی از شیر موز متنفر بودم. اه! دوست داشتم بالا بیارم! ای کاش همون یه ذره هم نمیخورد! آخه شیر رو چه به عسل؟ رایان بعد ۱۵ دقیقه اومد بیرون. فقط یه حوله دور کمرش پیچیده بود و بالا تنه ی لختش برق میزد! خیره شدم بهش! بدون اینکه نگاهمو بردارم... خیره شدم به مردی که ۸ روزه بهم محرم شده. کسی که از همون اول از هر

محرمی بهم نزدیکتر بوده. رایان حوله ای رو که داشت باهاش موهاشو خشک میکرد انداخت یه گوشه و دو تا قر ریز اومد که از خنده ترکیدم!

با چشم غره گفت: چیه؟ مگه ما مردا دل نداریم؟ چطور تو هر وقت از حموم میای واسه من کمر میجنبونی، اونوقت من نمیتونم؟ آها بیا! دست دست!

همونجور که شفت بازی درمیاورد و قر میداد اومد سمت تخت. منم دیگه رو تخت بند نبودم از خنده! خودشو انداخت کنارم و منو کشید تو بغلش و سرمو گذاشت رو سینش. اخمام رفت تو هم! ریمما: رایان!

رایان دستاش که داشت آروم میرفت سمت کمر بند حوله تو هوا خشک شد و سریع گفت: جونم؟ بله... بله؟

سرمو بلند کردم و معترض گفتم: رایان شامپو بدن جدیدت چه بوی بدی میده!

رایان چشماش درشت شد و گفت: جـــــان؟ بوی بد میده؟ ۳ ساعت سامیار بدبختو تو بازار چرخوندم تا تونست اینو برام بخره!

اخمو گفتم: در هر صورت خیلی بدبوئه!

رایان: باشه عزیزم. دیگه ازش استفاده نمیکنم!

ریمما: میگم... میشه دوباره بری حموم؟

رایان: جان من بیخیال! اصلا حال ندارم... اصلا یه لحظه وایستا!

خم شد و از رو پاتختی عطرشو برداشت و رو خودش خالی کرد.

برگشت سر جاش و با نیش باز گفت: خوب شد؟

با لبخند گفتم: بهتر شد ولی هنوز بو میدی!

شیطون خندید و گفت: خودمو بچسب بو رو میخوای چیکار؟

آروم و با خنده پشش زدم و گفتم: رایان بیخیال حال ندارم! تازه گرسنمم هست!

رایان خندید و گفت: شیر موز رو که دادی کاکتوسم خورد، قول خودمو بهت داده بودم که الان سرو میکنم! نوش جان!

اینو گفت و پرید سرم و شروع کرد به بوسیدنم. با خنده دست از تلاش برداشتم. تلاش چه فایده ای داره وقتی همیشه کاری پیش برد؟!

ریمما: رایان من گرسنمه!

رایان: الان میرم برات یه املت توپ درست میکنم بخوری حالشو ببری!

ریمما: مثل همون املتی که دفعه ی پیش بهمون دادی و هممون با هم رفتیم بیمارستان حالشو بردیم؟

ریز خندید و گفت: تقصیر دستپخت من نبود! تقصیر اون تخم مرغای خرابه خاک بر سر بود!

با خنده گفتم: واصلًا تقصیر تو نبود که شکل و بوی تخم مرغ خراب رو از سالم تشخیص نمیدی!

رایان با خنده گفت: حالا بیخیال! همون املت رو میخوای یا نه؟

ریمما: برو... برو همونو بیار که چاره ای نیست! الاقل از گرسنگی بهتره!

با خنده رفت و بعد ۲۰ دقیقه با یه بشقاب پر املت و یه نون بربری اومد! ترکا هم انقدر که رایان

نون بربری میخوره، نون نمیخورن!

رایان: بیا بشین بخور جون داشته باشی، بتونی...

چپ چپ نگاه کردم که با خنده ساکت شد. یه ذره نگاه کردم و چشیدمش... نه مثل اینکه این

سالمه!

اولین لقمه رو نخورده تموم دل و رودم پیچید بهم! بدون اینکه به ذهنم برسه برم سمت

دستشویی تموم محتویات معدم رو خالی کردم تو بشقاب!

قاشق رایان که داشت میومد سمت بشقاب تو هوا موند!

رایان همونجور که یه دستش یه تیکه نون بود و دست دیگش تو هوا بود متفکرانه گفت:بله!به به!اگه این غذا تا الان هم قابل خوردن بود مطمئنا دیگه نیست!

با خنده و شرمندگی رفتم سمت دستشویی.قیافش که یادم میومد خندم میگرفت!دهنمو شستم و سرمو بلند کردم که دیدم رایان مبهوت پشت سرم وایستاده!

یه تکونی از ترس خوردم و یه ذره سمت روشویی خم شدم و گفتم:اوف!رایان زهرم ترکیدا!

رایان هنوز متعجب نگام میکرد.

مشکوک از تو آینه نگاش کردم و گفتم:رایان چی شده؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

رایان:چند روزه که بالا میاری؟

یه ذره فکر کردم و گفتم:۴ روزه که حالت تهوع دارم ولی امروز اولین بار بود که بالا آوردم.چطور؟

رایان مبهوت گفت:ریمما...نکنه...نکنه...

با کنجکاوی گفتم:نکنه چی؟

رایان چشماش خندون شد و نیشش تا بناگوش باز!دستشو گذاشت رو شکمم و با خنده سرشو فرو کرد تو گردنم!

متعجب نگاش کرد که یهو...نکنه...نننننه!

رایان که نگاه متعجبمو دید زد زیر خنده و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

رایان:مثل اینکه تلاش های بحث برانگیزم بالاخره نتیجه داد!

با شادی مثل بچه ها جیغ زد و گفت:وای ریمما...یعنی...ما داریم مامان بابا میشیم؟

هنوزم عین منگولا بهش زل زده بودم!کم کم ذهنم راه افتاد و...شروع کردم به جیغ زدن!رایان یه متر پرید هوا و یه قدم رفت عقب!بدون توجه به رایان که کف کرده بود تو اتاق عین پنگوئن آروم میدویدم و جیغ میزد!

رفتم جلوی دستشویی و یه جیغ کشیدم و بلند گفتم:بچه!وای خدا بچه!

دوباره شروع کردم به دویدن و جیغ زدن! رایان که تازه از تو شوک دراومده بود باهام همراه شد و شروع کرد به دویدن و داد زدن! یهو خشکم زد و ساکت شدم! رایان چند قدم جلوتر که متوجه شد من نیستم متعجب برگشت سمتم.

رایان: ریمما... چی شده؟

با ترسی که نمیدونم یهو از کجا سر و کلش پیدا شده بود به رایان نزدیک شدم و گفتم: رایان... اگه... اگه نباشم چی؟ ما که مطمئن نیستیم!

رایان: من تقریباً مطمئنم ولی اگرهم نبودی اصلاً غصه نخور! اون با من! خودم حلش میکنم! ولی... یه دقیقه وایستا!

سریع لباسشو پوشید و رفت سمت در.

متعجب گفتم: رایان.. کجا میری؟

همونجور که آخرین دکمه رو هم میبست گفت: داروخونه! الان برمیگردم!

تا رایان برگرده هزار بار مردم و زنده شدم! وقتی برگشت تو دستش یه بی بی چک بود. با نیش باز گرفت سمتم. یه ذره با تردید نگاهش کردم که گفت: اگه سر منم جواب میدی من برم!؟
براش چشم غره رفتم و رفتم سمت دستشویی.

رایان: میترسی منم بیام!

ریمما: نه خودم میتونم.

با استرس خیره شدم بهش.... با دیدن علامت مثبت شروع کردم به جیغ کشیدن! صدای رایان از پشت در میومد که نگران هی میپرسید چی شده؟ چرا جیغ میزنی و....

با شادی درو باز کردم و بدو رفتم تو بغل رایان که نگران پشت در بود!

رایان با خنده بغلم کرد و شاد گفت: این یعنی مثبت دیگه؟

با ذوق سرمو تکون دادم و خندیدم.

رایان سریع خم شد و یه بوسه از لبام گرفت و گفت:دیگه اینجوری نگام نکن تو جمع بچه داریم
من رو خودم کنترل ندارم!

با شادی جیغ کشیدم و گفتم:باید بگیریم...بریم به پسرا بگیریم!

رایان بلند خندید و گفت:معمولاً دخترا این جور مواقع خجالت میکشن!

گیج گفتم:چرا باید خجالت بکشم؟

رایان:حس نمیکنی ما هنوز تو دوران نامزدی هستیم و عروسی نگرفتیم؟

وای خدا جون راست میگه!پام گل انداخت و سرمو انداختم پایین!

رایان بلند خندید و چونمو گرفت و سرمو بلند کرد.

رایان:دیگه کاریه که شده!بریم!

سریع ازش جدا شدم و با نگرانی گفتم:کجا؟

رایان همونجور که سعی میکرد نخنده گفت:بریم به پسرا بگیریم دارن دایی و عمو میشن

دیگه!راستی خوشبحال بچمون!چقدر کس و کار داره!

با خجالت عقب کشیدم و گفتم:نه...نه نمیام!

رایان خبیث خندید و گفت:چرا...میای!

جیغ کشیدم و بلند گفتم:رایان!رایان!منو بذار زمین!رایان خرا!رایان!رایان! —————ان!

رادیین**

خسته از باشگاه اومدم بیرون.دوست داشتم نیم ساعت پیش که ریمما حالش بد شد باهاش برم
ولی خودش مخالفت کرد.اسرار داشت که تمرینمون رو کامل کنیم.

هیچ کدومون هنوز نمیدونیم چرا یه هفته ست که ریمما سعی داره آموزش تموم افراد رو کامل کنه و تقریبا هممون تو آماده باشیم! خودش که هیچی نمیگه! پسرا هم که هیچ ولی من به این رایان مشکوکم! بزغاله میدونه ها ولی چیزی نمیگه! من میدونم... رایان امکان نداره کاری برخلاف میل ریمما انجام بده! یه دوش گرفتم و رفتم سمت کافه برگ. تابحال رضا تو باشگاه گیر داده بود که نیم ساعت بعد هممون تو کافه برگ جمع شیم و بستنی بخوریم!

فکر کنم این رضا یه روز بستنی نخوره تشنج کنه! جونش به بستنی بستست!

از در کافه رفتم تو جمع پسرا عین گاو پیشونی سفید معلوم بود! مثل همیشه رو میز وسط کافی شاپ نشسته بودن و داشتن با سر و صدا حرف میزدن! بدون توجه به نگاه های خیره ی دخترا رفتم سمت میز مون. خودم خوب میدونم که قیافم به بابا بزرگم رفته و خیلی خفنم ولی باز نگاه های گاه و بیگاه دخترا به جای اینکه بهم اعتماد بنفس بده و خوشحالم کنه بیشتر اذیتم میکنه! به میز که رسیدم سامیار با لودگی بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید! این کار همیشگیه اشکان بود! با خنده نشستم پشت میز.

تا بستنیم رو بیارن نگاه های خیره و هیز دخترا رو اعصابم بود! پسرا هم هی برام چشم و ابرو میومدن و بیشتر عصبیم میکردن!

برگشتم سمت میز بغلی و با صدای آروم ولی خشنی گفتم: مشکلی پیش اومده خانوما؟

با ترس بهم نگاه کردن و وقتی نگاه ترسناکم رو دیدن با ترس سرشونو انداختن پایین و جیکم نزدن!

نفسمو فوت کردم و برگشتم سمت پسرا.

سامیار: یعنی خاک تو سرت رادین! با این همه خشونت آخرش میترسی!

با پوز خند گفتم: نه اینکه تو زن و بچه داری!

رامتین با خنده گفت: فعلا که رایان از هممون زرنگتره! مرحله ی اول رو رفت، حالا به امید خدا مرحله ی دوم رو هم با موفقیت میگذرونه و یه نفر به جمعمون اضافه میشه!

از این شوخیه رامتین قند تو دلم آب شد! اوای خدا بچه ی خواهرم! پسر ریمما! خواهر زاده ی من!
 رامتین که قیافه ی شاد منو دید با خنده گفت: آه! ببین چه حالیم کرد! تو واسه خواهر زاده ای که
 هنوز در حد یه حرفه انقدر ذوق کردی واسه بچه ی خودت چیکار میکنی؟
 یه ذره نگاه کردم که خودشو جمع کرد.

با صدایی که معلوم بود سعی داره نخنده گفت: البته با توجه به هویت سیب زمینی نسبت باید
 بجای بچه بگیرم غده ی سیب زمینی!
 پسرا بلند زدن زیر خنده و رضا بستنیش رو پاشید تو صورت امیر علی! هنوز داشتن میخندیدن
 که با نگاه چپ چپ من خفه شدن!

یهو دیدم همه ی صندلیا عقب رفت و همه راه افتادن سمت بیرون!
 بدون اینکه سرمو برگردونم زیر لب با لبخند گفتم: ریمما...
 عادتشه که وقتی میاد کافی شاپ، همه رو بیرون میکنه تا فقط جمع صمیمیه خودمون دور هم
 باشیم.

رایان: خب پسرا! به صف شین!
 متعجب برگشتم سمتشون. ریمما و رایان با یه لبخند ملیح جلومون و ایستاده بودن. عجیبه! هر وقت
 یه موضوع مهمی پیش بیاد رایان یا ریمما میگن که به صف شیم! آخرش من نفهمیدم به صف شدن
 ما چه تاثیری تو رسوندن خبر داره؟!
 منتظر چشم دوختیم بهشون....
 ریمما: راستش...

رایان با لبخند گل و گشادی پرید وسط حرفش و بیخیال گفت: ریمما اینا رو ولش کن... مقدمه چینی
 رو بیخیال... آقا جون خلاصه میکنم! خب آقایون....
 ریمما: دارین دایی میشین!

هممون با دهن باز زل زدیم بهشون! ريما لپش قرمز شد و سرشو انداخت پایین.

رايان با خنده گفت: نامرد من ميخواستم بگم! خخخ... چتونه بابا؟ يه جور نگاه ميکنين انگار معجزه ديدين!

ساميار زمزمه وار گفت: ديديم ديگه! مگه ما کرويو بود؟ اه ه ه ه!

نميدونم چجوري خودمو رسوندم به ريما و محکم بغلش کردم! فقط تو بغلم فشارش ميدادم و عين ديوونه ها ميخنديدم!

رايان با خنده گفت: اگه اون يه ريزه نخود زبون داشت تا حالا جد و آباد تو کشيده بود بالاي درخت نخل!

با ذوق ازش جدا شدم و گفتم: پسره ديگه؟

رايان: فعلا فقط يه ريزه نخوده! جنسيت خاصي نداره!

با اطمینان گفتم: پسره!

رايان لبخندش جمع شد و جدی گفت: دختره!

با لبخند گفتم: پسره... مطمئنم!

رايان: من پدرشم... دختره!

رادين: پسره..

رايان: دختره ميدونم...

اومدم دهن باز کنم که با داد ريما زيپو بستم!

ريما: بس کنين!

يه نگاه بهمون انداختو دوباره قرمز شد و آروم گفت: فعلا همون يه ريزه نخوده!

سانیار**

یه هفتست تو مقر جدید ساکن شدیم ولی حتی نمیتونیم از جامون تکون بخوریم! اینجا حساسیت به تازه کارا نسبت به مقر قبلی چند برابره!

فقط کم مونده تو خونه هم محافظ و بادیگارد بذارن! ادم واحدمون ۲ تا بادیگارد گذاشتن که هر کدوم بالغ بر ۳۰۰ کیلو وزنشونه! یعنی یه چک بزنن تو گوش من یا مانی املت میشیم!

نکته ی ظریفی که این وسط هست و من و مانی رو تا سرحد مرگ عصبی کرده اینه که پدرام دقیقا دو روز بعد ما به اینجا منتقل شد و الان تو واحد بغلیمون لش داره! از اون بدتر... اینه که مثل ما زندونی نیست و بخاطر تواناییش تو هک بدجور خودشو تو دل رئیس جا کرده! اینا خیلی مشکوک ترن! نه به ما اجازه ی فعالیت میدن نه دخترا! دیروز بعد ۶ روز تو سالن غذا خوری دیدیمشون! اوای گفتم... نیکا...! انقده دوست داشتیم برم بغلش کنم که حد نداشت! ای خدا انقدر درگیر شدیم که اصلا دیگه ماموریت رو کلا فراموش کردیم!

مانی با حسرت گفت: بریم پیش دخترا؟

با پوزخند گفتم:؟! نگو بابا! الان این آقا خوشکلا پشت در آماده به خدمت و ایستادن که ما هر جا امر کردیم ببرنمون! اگه قرار بود آزاد باشیم تو این یه هفته میرفتیم بیرون!

مانی: ولی من دلم واسه دوست دخترم تنگ شده!

با چشمای درشت گفتم: جان؟ کی باهاش دوست شدی؟

با نیش باز گفت: روز آخری که مقر قبلی بودیم! ای خدا چه حالی داد...

نیشش کج و کوله شد و چشماش خمار!

با خنده زدم پس کلش و گفتم: کثافت! جمع کن خودتو!

یه ذره خودشو جمع کرد و شیطون گفت: تو چی؟ عرضه داشتی یه ماچی ازش بگیری یا نه؟

یه نیش خند زدم و سرمو برگردوندم سمت پنجره!

مانی: اوه! هه هه هه! بابا دمت گرم! چه عجب یه بار ما شیطونیه شما رو دیدیم! راه افتادی داداش!

**

ریز خندیدم و تا اومدم جواب بدم یکی از اون ۳۰۰ کیلویی ها اومد تو.

یه اخم غلیظی کرد و گفت: دنبالم بیاید!

یه نگاه بهم انداختیم و از خدا خواسته دنبالش راه افتادیم. مقرر جدیدمون برخلاف مقرر قبلی انگار تازه ساخت تره. ساختمون اصلی وسط منطقه ست و بقیه مجتمع ها عین دیوار های یه لژ دورش قرار گرفتن. تو ساختمون اصلی دنبال یارو رفتیم تا رسیدیم به یه در سیاه.

یارو چند تقه به در زد و ما رو عین گوسفند هل داد تو و خودش رفت!

کلا محافظای این باند بی تربیت و بی شعورن! با کنجکاوی یه نگاه به دور و برم انداختم. یه اتاق ۲۴ متری ساده که وسایل زیادی جز یه میز بزرگ و کمد و یه کتابخونه و چند تا قفسه توش نبود.

پشت میز یه مرد میانسال، تقریبا هم سن و سال صالحی نشسته بود که با یه لبخند مضخرف نگامون میکرد و شباهت عجیبی هم به صالحی داشت.

یه نگاه دقیقی بهمون انداخت و بهمون اشاره کرد که رو مبل رو به روی میزش بشینیم. مبل رو دور زدیم و اومدیم بشینیم که دیدیم نیکا و نیلا هم روش نشستن.

مانی:؟! نیلا؟

با ذوق برگشت سمتم و نیلا رو بهم نشون داد و گفت: نیلا رو دیدی؟

در واقع واسه خودش علاف بود چون من کلا حواسم پیش نیکا بود. معلوم بود زیر نگاه خیرم معذبه ولی چه کنم که دلم واسش یه ذره شده بود!

مرده گلوشو صاف کرد و گفت: آقایون لطفا بشینین.

اوه! چه معذب! جلال الخالق!

من پیش نیکا نشستم و مانی سمت چپم.

مرده یه نگاهی بهمون انداخت و گفت: من صالحیم و از دیدنتون خوشبختم.

پس درست حدس زده بودم! یا داداششه یا پسر عموش.

صالحی: من تعریف گروه ۴ نفره ی شما رو خیلی شنیدم و میدونم تو کارتون خبره این و به همین دلیل میخوام بر خلاف تازه کار بودنتون بهتون اعتماد کنم و تو یه ماموریت مهم همراه خودم ببرمتون. این ماموریت زمانش دو روزه دیگست و به موقع میفرستم دنبالتون. حالا هم میتونین برین!

متعجب با بچه ها رفتیم بیرون! یعنی چی؟ مثلاً حتما خودش باید شخصا میدیدمون؟ ماموریت مهم؟

مانی: داداش زیاد ذهنتو درگیر نکن بی....

نیکا: هیس!

یه ذره به در نزدیکتر شد و تقریباً گوششو چسبوند به در. منم رفتم کنارش و به تقلید ازش گوشمو گذاشتم رو در. حالا معلوم نبود این محافظا یهو کجا غیبشون زد؟!

صدای صالحی خیلی ضعیف میومد. گوشمو تیز کردم و سعی کردم تمرکز کنم.

صالحی: آره..... همونان..... نه نمیشه! من یه خیانتکار رو زیر بال و پرم نمیگیرم حالا هر چقدر هم کارش خوب باشه!..... نه نه! مهم نیست!..... چند بار گفتم تو کار من دخالت نکن؟ نه اصلاً کارم خیلی هم بجا بود..... حقشون بود! من بهشون اخطار دادم خودشون اهمیت ندادن!

یهو زد زیر خنده! متعجب با ابروهای بالا رفته به نیکا نگاه کردم، اونم تعجب کرده بود! بالاخره خندیدنش تموم شد و گلوشو صاف کرد.

صالحی: آره بابا! دو روز دیگه بابچه هایی که انتخاب کردم میرم سراغشون! کارشون تمومه! اوهم.... باشه. فعلاً!

صحبت هاش خیلی مشکوک بودن. کیا خیانت کردن و قراره کارشون تموم شه؟ با صدای کفش به افکارم اجازه ی پیشروی ندادم و با بچه ها رفتم سمت مجتمعمون.

تو محوطه بودیم که مانی گفت: می‌گم بچه‌ها... حالا که کسی نیست بهمون گیر بده یه ذره تو محوطه بمونیم. ها؟

سانیار: آذره بابا! پوسیدیم تو خونه! در عرض ۲ ثانیه مانی و نیلا جیم زدن. منم دوست داشتم بیشتر به نیکا نزدیک شم ولی ذهنم درگیر بود. یعنی صالحی داشت در مورد کیا حرف می‌زد؟

نیکا: تو هم تو فکری که اون افراد چه کساین؟

سانیار: آره! خیلی ذهنمو درگیر کرده!

نیکا با خیال راحت گفت: تا فردا می‌فهمم و بهت می‌گم.

مشکوک گفتم: چجوری می‌خواهی بفهمی؟

شونشو انداخت بالا و گفت: روش‌های خودمو دارم!

داشتیم تو سکوت کنار هم قدم می‌زدیم که دیدم پدرام خندون و با قدم‌های بلند داره میاد سمتمون.

زیر لب گفتم: لعنت به خر مگس معرکه!

خندون بهمون رسید و پر انرژی گفت: سلام بچه‌ها! خوبین؟

یه لب‌خند مسخره تحویلش دادم که نیکا خندش گرفت!

لب‌خندمو حفظ کردم و تمسخر آمیز گفتم: ما خوبیم پدرام جون ولی انگار تو بهتری!

پدرام اصلا به روی خودش نیامورد و شاد ادامه داد: آره خیلی سرحالم. با رئیس جدیدمون ارتباطم خیلی خوبه و منم از کارم راضیم!

مثلا متعجب چشمامو درشت کردم و گفتم: جون من؟ وای این که خیلی خوبه! حالا کجا داری میری؟

پدرام: دارم میرم پیش رئیس. یه سری برنامه‌ی پشتیبانی می‌خواد واسه ماموریت ۲ روز دیگه. فکر کنم شما‌ها هم هستین، نه؟

سانیار: آره، مگه تو هم هستی عزیزم؟

پدرام زد رو شونم و با خنده گفت: آره داداش! قراره بریم با هم یه سری از مخالفا و دشمنای باند رو گیر بندازیم و دخلشونو بیاریم! ما... هوم چیزه... من دیگه باید برم، مواظب خودتون باشین!

اینو گفت و سریع ازمون دور شد!

لب و لوچمو کج کردم و گفتم: اوخی! آخر بخورت جیگول عمو!

نیکا یهو پقی زد زیر خنده. خیره شدم بهش. به فرشته ای که رو به روم بود! نگاه خیرمو که رو خودش دید سعی کرد جلوی خندشو بگیره ولی زیاد موفق نبود.

با خنده گفت: منم دیگه میرم. تا ۲ روز دیگه بای!

سریع دوید و رفت! یه نفس عمیق کشیدم و قدم زنون رفتم سمت مجتمعمون. ساعت طرفای ۹ شب بود که مانی اومد و خندون نشست رو به روم و شروع کرد به تعریف کردن از عشق نیلا و....

من حواسم پیش نیکا بود. گفت به روش خودم میفهمم پس قراره بره جاسوسی! با یه تصمیم ناگهانی رفتم سمت اتاقم.

مانی: و من الان ۳ ساعته دارم بادمجون واکس میزنم!

سانیار: کاملاً درسته! پاشو بریم!

مانی: کجا؟

با یه چشمک گفتم: جاسوسی!

مانی: هیع! جاسوسی؟

سانیار: بیا بریم حرف نزن!

بعد نیم ساعت بالاخره مانی رو راه انداختم!

سانیار: مانی! انقدر غر نزن همینجا میذارمت میرم ها!

مانی: کثافت آشغال تو چی میفهمی من چی میگم؟ بابا پام رگ به رگ شده! درد میکنه!

سانیار: خب فاصله ی پنجره تا زمین زیاد بود و تو هم با دقت نپریدی پس غرغر نکن! الانم انقدر ناله نکن این محافظا بگیرنمون کلا رگ به رگمون میکنن!

مانی: میگم دقیقا الان قصد داری کجا بری؟

متفکر گفتم: امروز نیکا میگفت که از پدرام دهن لق شنیده که صالحی قبل از هر کاری نقشه میکشه و ما الان داریم میریم دفترش تا بفهمیم نقشش برای پس فردا چیه و قراره با کیا تصویه حساب کنیم!

مانی: هاها! شوخیه قشنگی بود خندیدیم! دیوونه اولاد در ساختمون اصلی بی صاحب نیست که عین چی سرمون رو بندازیم و بریم تو، دوما الان صالحی در اتاقشو شیش قفله کرده و با لباس مامان دوز تو تختش داره خواب هفت پادشاه رو میبند!

کلافه گفتم: هر چی... می ارزه! هم میتونیم بفهمیم تاریخ و مکان محموله ی بزرگ کیه هم میتونیم بفهمیم قراره بریم سراغ چه کسایی!

مانی: به یاری خدا تا چند وقت دیگه خود به خود میفهمیم، دیگه چه نیازی به جاسوس بازیه؟ سانیار: بیا بریم زر نزن!

داشتیم نیم خیز از تو تاریکی پشت یه ساختمون راه میرفتیم که دو نفر از پشت بهمون حمله کردن!

مانی: ای مامان جان بدبخت شدیم رفت!

با هزار بدبختی چسبوندیمشون به دیوار و خواستیم حمله کنیم که چشمای آشنایی رو دیدم! زیر لب متعجب گفتم: نیکا؟

چشماش متعجب شد چون اصلا منو نمیدید!

سانیار: مانی زنی دختران!

مانی: ا! بذار ببینم!

سریع نقابشو برداشت و موهای نیلا ریخت تو صورت مانی و مانی هم که نزده میرقصه یهو دستشو گرفت و جیم زد!

با خنده بیشتر به نیکا چسبیدم و به یه دست نقابشو برداشتم و دست دیگمو دور کمرش حلقه کردم.

بینیمو به بینیش مالیدم و شیطان گفتم: شب بخیر خانوم کوچولو!

هر وقت که بغلش میکنم جوری مظلوم میشه که دوست دارم تا میتونم بچلونمش!

سرمو بردم جلو که با چشمای درشت با تته پته گفت: گف...گفتی کارت نداشته باشم کاریم نداری!

خیره به لباس گفتم: تقصیره خودته که انقدر خوشکلی و ناز داری!

تا اومد حرفی بزنه لباسو با لبام قفل کردم و آروم نشستم رو زمین و تکیه دادم به دیوار. بدون اینکه ولش کنم نشوندمش رو پام. تو تاریکیه مطلق بودیم و اگه محافظی از کنارمون رد میشد نمیدیدمون...البته امکان داشت متوجه نفس نفس زندای ما بشه! با حرص لباسو میخوردم و موهاشو نوازش میکردم...اونم مخالفتی نیمکرد، انگار اونم دلتنگ بود!

بعد یه دل سیر بوسیدن ازش جدا شدم. تو همون تاریکی هم متوجه قرمزیه لباس شدم! ریز خندیدم و به خودم فشارش دادم!

بعد چند ثانیه آروم گفت: میگم....شما اینجا چیکار میکنین؟

سانیار: وای! اصلا حواسم نبود! داشتیم میرفتیم دفتر صالحی ببینیم چی گیرمون میاد!

نیکا متعجب گفت: تنها؟

سانیار: نه دیگه مانی هم بود!

نیکا: مانی؟

وای! گل رس تو سرت پسر!

سانیار: یعنی... مایکی رو میگم دیگه!

نیکا: مگه اسمش مایکی نبود؟

سانیار: چرا... چرا بعضی اوقات مانی هم صداش میکنیم!

سرمو کج کردم و آروم و مستمر چند بار صدای جغد رو از خودم درآوردم که بعد ۵ ثانیه مانی و

نیلا اومدن پیشمون!

نیکا متعجب نگام میکرد.

با خنده گفتم: به درد میخوره!

مانی تا ما رو دید آروم زد زیر خنده و گفت: داداش خوش میگذره؟

نیکا یهو قرمز شد و از رو پام سریع بلند شد!

مانی رو خفه کردم و با هم راه افتادیم سمت ساختمون اصلی! محافظا اونجا چند برابر بودن که به

لطف نیکا و نیلا بیهوش شدن! باید یه دوره ی فشرده پرتاب دارت بیهوشی برم! خواستیم بریم

سمت ساختمون که نیلا جلومون رو گرفت.

نیکا رو به رومون ایستاد و گفت: بچه ها شما بهتره همین جا بمونین! اما کارمون رو بلدیم... تا نیم

ساعت منتظر بمونین اگه نیومدیم شما برگردین چون باید بیرون باشین تا ما رو بتونین بکشین

بیرون!

هر چقدر بهشون اسرار کردیم نداشتن ما هم همراهشون بریم.

مانی: سانی ۴۵ دقیقه گذشته ولی خبری ازشون نیست! بریم تو؟ با اعصاب داغون گفتم: نه! ما هم

گیر بیوفتیم دخل هممون میاد!

مانی: ولی...

سانیار: مانی من از تو نگران ترم ولی کار درست همینه که گفتم... برمیگردیم!

مانی آخرین نگاه رو هم به ساختمون انداخت و عصبی راه افتاد. یه نفس عمیق کشیدم و اومدم که برم که یه نفر زد رو پشتم! ای ددم وای! سریع خواستم واکنش نشون بدم که نیکا پرید جلوم. با دیدنش انگار نفسم آزاد شد و دنیا رو بهم دادن! بدون فکر کردن به موقعیت خطرناکمون محکم لبامو گذاشتم رو لباش و محکم بوسیدمش! منو با بی حوصلگی از خودش جدا کرد. متعجب نگاش کردم! کلافه بود.... پس اونجا چیزای جالبی ندیده بودن! ترجیح دادم تو واحدمون حرف بزیم. مانی هم وقتی نیلا رو دید جلوی من و نیکا محکم بوسیدش! خندم گرفت ولی چهره ی آشفته ی دخترا لبخندو از لبم دور میکرد! پشت مجتمع مانی رو به زور انداختیم تو اتاق و بعد خودمون تک تک رفتیم تو. دخترا نگرانی و غم از قیافشون میبارید و این من و مانی رو فوق العاده نگران کرده بود! نیکا: بچه ها لطفا بیاید تو هال. با مانی رفتیم تو حال و روبه روی نیکا و نیلا نشستیم. حالا خوبه قبل رفتنمون دخل دوربینای خونه رو آورده بودیم... اشتباه بزرگی کردن که در اختیارمون اینترنت گذاشتن!

نیکا: من... یعنی من و نیلا اونجا چیزای خوبی ندیدیم! راستش.... اول قول بدین خونسرد باشین و آرامش خودتونو حفظ کنین!

با سر حرفاشو تایید کردیم ولی نگرانی تو نگاهمون موج میزد!

نیکا: ما... اونجا اتفاقی چشممون خورد به یه پرونده که اسم شما دو تا روش بود... راستش.....

کلافه و نگران گفتم: توش چی بود؟ چی دیدین؟

یه نفس عمیق کشیدم و سریع گفتم: قتل خانوادتون کار افراد صالحی بود...

خشک شدیم.... چی... چی گفت؟ نزدیک ۱۰ دقیقه تو شوک بودیم!

نیکا آرام گفت: من خیلی خوب صالحی رو میشناسم و اینو خوب میدونم که حتما صالحی یه مشکلی با شما داره که سر خانوادتون همچین بلایی آورده! اون.. اون کثافت پدر ما رو هم کشت فقط بخاطر اینکه قبول نکرد ما رو در اختیارشون بذاره!

خیره نگاهش کردم... پس اومده برای انتقام! اشک گوله گوله از چشمای نیکا و نیلا سرازیر میشد. بلندش کردم و بردمش تو اتاقم. نشستم رو تختم و نیکا رو هم نشوندم تو بغلم! سرشو گذاشتم رو سینم و سعی کردم که آرومش کنم. بعد چند دقیقه آروم شد.

نیکا: من و نیلا برای انتقام اومدیم و بخاطر همین از اول قصد داشتیم بیایم اینجا... حالا هم به هدفمون خیلی نزدیکیم. فقط باید این ماموریت لعنتی تموم شه تا بتونیم دخل صالحی رو بیاریم.

منم دنبال انتقام بودم ولی الان وقتش نبود، ماموریت و محموله ی بزرگ فعلا اولویت داشت!

سانیار: خب... چیزی هم از ماموریت پس فردا فهمیدین؟

نیکا سرشو از رو سینم برداشت و گفت: اتفاقا چیزی که خیلی متعجبمون کرد همین بود... هیچ پرونده ای درباره ی ماموریت ۲ روز دیگه نبود! ما هم فرصتمون کم بود و باید برمیگشتیم وگرنه گیر میوفتادیم!

سرشو بوسیدم و گفتم: فعلا مجبوریم منتظر بمونیم!

اون ۲ روز لعنتی بالاخره با هزار فکر و خیال گذشت. نفرتم از صالحی روز به روز بیشتر و بیشتر میشد. بعد ۲ روز که دیدمش خیلی سعی کردم تا تونستم جلوی خودمو بگیرم که تیکه تیکش نکنم ولی نفرت تو چشمام رو نمیتونستم پنهان کنم!

یه لبخند شاد زد و رو به جمع ۴ نفرمون گفت: شما با اون سانتافه دنبالمون بیاید.

تو ماشین حال هیچکدوممون رو فرم نبود. فکرای تو سرم داشت دیوونم میکرد. از یه طرف فکر انتقام و از طرف دیگه فکر ماموریتی که بخاطرش تا اینجا کشیده شدیم و تا حالا کار زیادی ازش پیش نبردیم و از طرف دیگه ماموریت امروزمون و افراد مورد نظرمون!

اعصابم بدجوری بهم ریخته بود!

مانی: اسی اصلا حواست سر جاش نیست! بلند شو من بشینم پشت رل. ما ههمون جوونیم و هنوز یه دنیا آرزو داریم!

دیدم راست میگه... اصلا حواسم به جاده نبود! سریع جامو با مانی عوض کردم و نیلا رفت جلو و منم رفتم عقب پیش نیکا. سرمو گذاشتم رو شونش و چشمامو بستم. آرامشی که ۱۰ ساله دارم دنبالش میگردم رو نیکا خیلی راحت بهم میداد! نمیدونم چقدر گذشت ولی حس کردم تو یه محدوده ی ساحلی داریم پیش میریم. چشمامو که باز کردم صورت خوشکل نیکا اولین چیزی بود که اومد جلوی چشمم. یه نیم نگاه به مانی و نیلا انداختم که با هم مشغول حرف زدن بودن و حواسشون به ما نبود. همونطور که سرم رو شونش بود لبامو غنچه کردم!

چشماش درشت شد و زیر لب گفت: بی تربیت!

ابرومو انداختم بالا و شیطون گفتم: خودت میدی یا به زور بگیرم؟

ابروشو شیطون انداخت بالا و با ناز برگشت سمت دیگه. با خنده چونشو گرفتم و سرشو سریع برگردوندم سمت خودم و یه بوسه ی عمیق از لبش گرفتم و ازش جدا شدم.

اخم کرده بود ولی چشماش میخندید.

آروم و شیطون گفتم: چیه؟ دوست نداری؟

یه چشم غره برام رفت و برگشت سمت مانی ولی چشمای خندونش از جلوی چشمم تگون نمیخورد!

بعد نیم ساعت رد کردن مسیر شنی و ماسه ای لیموزین صالحی و ایستاد. سریع با بچه ها پیاده شدیم. تا چشم کار میکرد ماسه بود و آب و آب! حتی یه مرغ دریایی هم پر نمیزد! از چوب های کلفتی که تو زمین جا خشک کرده بودن و قایق های قدیمی و پوسیده معلوم بود که اینجا یه بندر متروکه ست!

یه نگاه به دور و بر انداختم. ساحل با ساختمان ها و خونه های خرابه ای که توش گربه ی سرطانی هم پیدا نمیشد محاصره شده بود!

صالحی و پدرام و ۸ تا بادیگارد که هر کدوم ۳ برابر ما بودن از ماشین پیاده شدن و اومدن سمت ما.

صالحی شاد گفت: خب دیگه وقتشه!

به اون ۸ تا اشاره کرد که عین گوریل بهمون حمله کردن! انقدر از حمله ی ناگهانی‌شون شوکه شدیم که فرصت مقابله پیدا نکردیم! البته اگه قصد مقابله و مقاومت هم داشتیم از پس اون ۸ تا نره غول برنمیومدیم! اما رو به ۴ تا چوب کلفت که حالت نرده داشت محکم بستند. من و مانی وسط بودیم و نیکا سمت چپ من و نیلا سمت راست مانی. اصلا قصدشون رو از این کارا نمیفهمیدم... مگه ما... یهو ذهنم بکار افتاد! یاد حرف نیلا افتادم که میگفت صالحی یه چیزی از من داره که خانوادمو کشته... حرف خود صالحی که پشت تلفن میگفت یه خیانتکارو زیر بال و پرش نمیگیره... حالا هر چقدر کارش خوب باشه... کارم کاملا بجا بود... حقشون بود... نه! گیج زل زدم به صالحی و پدرام که با لبخند مضخرفش بهم خیره شده بود!

پدرام... پدرام... روز اولی که قرار بود منتقل شیم بوشهر از لب تاب پدرام یه ایمیل به افسر مافوقم زدم و آخرین اطلاعات پرونده رو خواستم... بعدش بعد گرفتن اطلاعات سریع راه افتادیم و یادم رفت که inbox ام رو پاک کنم... پس... پس... کار پدرام بود!

نگاه گیج و عصبیم رو که دید یه پوزخند مسخره تر از لبخنش نثارم کرد!

صالحی شاد گفت: خب خب چه خبرا؟ خوبین پسرا؟ یا بهتره بگم جناب سرگرد سانیار ستوده و سروان مانی باقری!

چشمامو ناامیدانه بستم... دخترا متعجب نگامون میکردن.

با جدیت زل زدم تو چشمای نیکا و آروم گفتم: توضیح قانع کننده ای دارم!

یه ذره نگام کرد بعد آروم سرشو به معنی موافقت تکون داد. اوف! خدا رو شکر نیکا بی منطق نیست! براش توضیح میدم البته اگه وقتی برامون بمونه! یه نیم نگاه به مانی انداختم.

مانی: گفتم تهش خوراک اسب های دریایی میشیم!

خوب میدونستم آخرای راهمونه... غمگین خندیدم که از هرچی هق هق و گریه بدتر بود!

سانیار: اسب دریایی هم تو رو بخوره رو دل میکنه!

صالحی و پدرام به شوخی های به ظاهر خنده دار ما خندیدن ولی نمیدونستن... نمیتونستن درک کنن که این شوخی ها پر درد و عشق برادرانست!

صالحی: پسر! باید یادآوری کنم که هنوز برای خوندن غزل خدا حافظی زوده... تماشاچیا هنوز کامل نشدن! و اما در مورد شما... نیکا و نیلا شمس! شما هرگز نخواستین زندگیه خوبی داشته باشین! اگه ۱۲ سال پیش پیشنهادمون رو قبول میکردین و وارد باندمون میشدین و همه چیز رو به پدر و برادر احمقتر از خودتون نمیگفتین الان خانوادتون کامل بود و زندگیه خوبی داشتین!

از عصبانیت میلرزیدم... خون جلوی چشمم رو گرفته بود ولی متاسفانه کاری از دستم برنمیومد!

صالحی: یعنی فکر کردین انقدر احمقم که نفهمم بعد این همه سال چرا خودتون با پای خودتون وارد باند شدین؟ یعنی منو انقدر ساده فرض کردین؟

نیکا: من اصلا تو رو چیزی فرض نمیکنم تا بخواد ساده یا پیچیده داشته بشه! تو هیچی نیستی! من گفتم برای کارام دلیل دارم و این دلایل برام قابل قبوله!

صالحی: اوخی! نمیگی اینجوری خفن حرف میزنی سخته میکنم؟

بازم با اون پدرام لعنتی زدن زیر خنده!

صالحی با خنده گفت: پدرام جان با بچه های اونور چک کن ببین محموله کی میرسه! اطلاعات دقیق میخوام!

هه! پدرام جان.....! پدرام جا.... وایستا ببینم!

همزمان با نیکا بلند گفتیم: محموله؟

صالحی با خنده گفت: شما باید به خودتون افتخار کنین که در آخرین لحظات عمرتون شاهد قاچاق بزرگترین محموله ی باند L&V (LION&VIPER: شیر و افعی) هستین! آرم گروه.... محموله ی بزرگ... محموله ی بزرگ...! —————! یهو ذهنم جرقه زد... وای خدا!

سریع گفتم: بچه ها امروز چنده؟

پدرام با خنده زودتر گفت: بذار من بهت بگم سانیا جون! امروز دقیقا ۱۹ امه!

مانی زیر لب غرید: الان دقیقا تاریخ به چه دردت میخوره؟ به فکر تاریخ سر سنگ قبر منی؟

چپ چپ نگاهش کردم که ساکت شد!

نیکا سوالی پرسید: سانیار؟

مانی که دید من بدجوری تو فکرم بجای من جواب داد: آره! من سروان مانی باقری هستم و این داداشم هم سرگرد سانیار ستوده ست!

نیلا: پس داداش نیستین!

مانی: پسر خاله پسر خاله ایم ولی از دو تا داداش بهم نزدیکتریم و...

بلند گفتم: یه لحظه خفه شین!

اعداد رو تو سرم جلو عقب کردم... ۱۱.....۹.....۲.....۳.....۱.....۹.....! ۱۹/۱۱/۱۳۹۲! تاریخ امروز! امروز روز حمل محمولست واون اینو میدونست! کابوس تاریک داشت تاریخ دقیق روز حمل محموله رو بهم میگفت...اون میدونست! از کجا...چجوری؟

گیج و مبهوت زل زده بودم به ماسه های زیر پام...باورم نمیشد همچین فرصتی رو از دست داده باشم! من تاریخ امروز رو داشتم...اون تاریخ رو بهم داده بود ولی من...نتونستم...نفهمیدم! وای خدای من!

مانی نگران گفت: سانی چی شده؟ چرا انقدر پریشون شدی؟

ناامیدانه گفتم: تموم فرصت ها رو از دست دادیم! اون اعداد..اون تاریخ بودن...تاریخ یه روز خاص! تاریخ..امروز!

مانی با چشمای درشت گفت: یعنی...یعنی اون میدونست امروز چه خبره و ما به تاریخ امروز احتیاج داریم؟

زیر لب گفتم: اون لعنتی همه چیز رو میدونه!

مانی: چی گفتی؟

سانیار: نمیدونم مانی...گیجم...اون همه چیز رو میدونه..اون گفت تو خطرین و ما الان تو مرز نابودی هستیم...اون لعنتی گفت از پسر جوون دوری کنیم ولی ما احمقا گوش ندادیم و اون

کثافت بهمون خیانت کرد و باعث شد خانوادمون رو از دست بدیم...اون گفت...آخرین چیزی رو که بهش نیاز داشتیم...گفت ولی ما نفهمیدیم!

دختر اگیج نگامون میکردن ولی الان وقت توضیح نبود!مانی تو فکر بود...

یهو سرشو بلند کرد و متعجب گفت:اون تو پیام آخرش گفت من بهتون نزدیکم...این یعنی کنارمونه یا قراره بیا...

حرفش با صدای وحشت آلود پدرام نصفه موند!

پدرام:ر...رئیس!رئیس!

صالحی نگران گفت:چی شده؟

پدرام با نگرانی و استرس به صالحی خیره شد و گفت:یه نفر داره هکم میکنه!

صالحی نفسشو فوت کرد بیرون و با لبخند گفت:خب تو هم هکش کن،نذار پیشروی کنه!این کاریه که همیشه میکنی!

پدرام آب دهنشو با استرس قورت داد و گفت:آخه...آخه...نمیشه!نمیتونم!

صالحی سریع برگشت سمتش و بلند گفت:چی؟یعنی چی که نمیتونی؟تو باید بتونی!همین الان جلوشو بگیر!نباید بذاری هکت کنه!

پدرام با کلافگی گفت:رئیس نمیشه!من حریفش نمیشم!اون هر کسی نیست...تمام اختیاراتم رو منهل کرده!حتی نمیتونم لب تابمو روشن کنم!

صالحی هنگ گفت:مگه...مگه اون کیه؟

پدرام:اون....اون...کابوس تاریکه!

برای اولین بار تو عمرم از شنیدن اسمش هیجان زده شدم!

صالحی عین کودنا گفت:ها؟این دیگه چه خریه؟

پدرام:اون بزرگترین هکر در سطح جهانیه!من نمیتونم جلوش وایستم!

صالحی: فعلا اون مهم نیست! مهم محموله ست که داره میرسه!

پدرام عصبی گفت: رئیس! اون قصد آزار ما رو داره! اون الان اطلاعات ما دستشه و میتونه باهش هرکاری بکنه! خیلی راحت میتونه به رئیس خبر بده... اون...

صالحی: وای... نه نه! رئیس؟ رئیس منو میکشه! رئیس هیچ کدوممون رو زنده نمیذاره! اون بهمون رحم نمیکنه!

گیج برگشتم سمت نیکا و گفتم: مگه خودش رئیس باند نیست؟

نیکا آروم شونشو به معنی ندونستن انداخت بالا.

اگه خودش رئیس باند نیست پس کی رئیسه؟

صالحی: باید بریم... اگه رئیس بیاد اینجا دخل هممون اومده!

همین لحظه یه ماشین بهمون نزدیک شد. صالحی با نگرانی بهش خیره بود ولی انگار میدونست کیه! ماشین که اومد جلو فهمیدم ماشین اون یکی صالحیه! تا از ماشین پیاد شد این یکی سریع رفت پیشش و با نگرانی گفت: بهرام... رئیس! امکان داره رئیس پیداش شه!

اونی که الان فهمیدم اسمش بهرامه سر جاش خشک شد! بدجوری ترسیده بود!

بهرام: فرزام راست میگي؟ بدبخت شدیم! فرزام باید بریم... حتی اگه احتمال اومدن رئیس خیلی کم باشه... اون ما رو زنده نمیذاره!

فرزام: آره اگه رئیس بیاد و محموله رو ببینه به بدترین حالت ممکن میکشتمون!

آه! پس بگو! چرا گر خیدن! این محموله بدون اجازه ی رئیسشون داره قاچاق میشه!

فرزام: فعلا محموله...

پدرام: رئیس!

فرزام: مرض! چه مرگته؟

پدرام لرزون گفت: پ... پیام داده..

فرزام: کی؟

پدرام: کابوس تاریک!

فرزام با ترس گفت: چ...چی گفته؟

پدرام: گفته...رئیس‌تون داره میاد...خوش بگذره!

فرزام و بهرام افتادن رو زمین! یعنی تا این حد از رئیسشون میترسن؟

بعد ۵ دقیقه سکوت بهرام سریع از جاش بلند شد و گفت: فرزام..بیا بریم! ممکنه اون خواسته باشه

بترسونمون...بیا بریم!

فرزام با تردید نگاهش کرد.

پدرام سریع و با ترس گفت: نه نه! من خوب میشناسمش! اون دروغ نمیگه! اون...میخواد نابودمون

کنه!

فرزام داد زد: آخه —————را؟ مگه ما چیکارش داریم؟

پدرام: نمیدونم...ولی حتما یه کاری کردین که عصبی شده! فقط بدونین اون دروغ نمیگه!

نمیدونم چرا برای اولین بار حس کردم تموم حرفای پدرام راسته...اون واقعا ترسیده بود...من

ترس رو تو چشماش میخوندم!

بهرام: فرزام بیا..

فرزام پوزخند زد و روشو برگردوند.

بهرام همچین اولین قدم رو برنداشته صدای آژیر تو ساحل پیچید! صدای آژیر عین صدای زنگ

خطر دوران جنگ بود..به همون اندازه ترسناک!

فرزام پوزخند زد و گفت: با زندگیت خدا حافظی کن داداش کوچیکه....رئیس اومد!

صدای آژیر قطع شده بود و فقط صدای هلیکوپترهای بالا سرمون سکوت رو پر کرده بود! در

عرض ۵ دقیقه حدود ۲۰۰ نفر سرباز چریکیه سیاه پوش با طناب های اضطراری خودشونو به زمین

رسوندن و محاصرمون کردن! حالا دیگه رو سقف های اون خرابه ها افراد مسلح به انواع سلاح های جنگی بودن و همه و همه محاصرمون کرده بودن!

مانی: هه! حداقل آخر عمری حس مهم بودن بهم دست داد!

بعد یه عاله خاک و خول خوردن یه هلیکوپتر هم جلومون نشست.

درش باز شد و ۶ تا پسر خوش هیکل و خوشکل پیاده شدن! تو چهره ی همشون خشونت و جدیت موج میزد. مخصوصا یکیشون خیلی قیافش خشن بود! آدم میترسید نگاش کنه! اون ۶ تا پسر راه رو باز کردن... انگار رئیس اصلی داره میاد! در دوباره باز شد و پسر خفنه هم رفت دم در. بر خلاف تصورمون یه دختر ریزه میزه و خوشکل به کمک اون پسر پیاده شد. دختره خیلی خوشکل بود و هر نگاهی رو جذب میکرد.

مانی آروم گفت: دختره مال تو! من به همون پسری که همراهشه هم راضیم!

ریز خندیدیم که با نگاه چپ چپ دخترا ساکت شدیم. راست میگن دیگه... الان وقت خندیدنه؟!

دختر خوشکله دستشو دور بازوی همون پسر حلقه کرد و اومد سمت ما! جان؟ چی شد؟

مانی با ذوق گفت: سانی... سانی... نگا کن! دست هر دوشون حلقست! زن و شوهرن!

یه نگاهی انداختم و با نیش باز تایید کردم! نمیدونم چرا تو همچین موقعیتی هی خندم میگرفت!

صالحی ها عین سگ ترسیده بودن و رنگشون پریده بود! دختره اخم غلیظی کرده بود که چهرشو فوق العاده خشن کرده بود و تمام لطافتشو ازش دور کرده بود. پسر که بدتر! جرات نداشتیم بهش نگاه کنیم!

فرزام در حالیکه میلرزید با تته پته گفت: رئیس!

جان؟ یه جغله رئیسشه؟ نه بابا احتمالا اون پسر خفنه رئیسه! یه نیم نگاه به من و مانی که داشتیم پچ پچ میکردیم انداخت که خفه شدیم! تا حالا ندیده بودم یه دختر انقدر تو نگاهش قدرت و ابهت داشته باشه! دختره یه نیم نگاه به صالحی انداخت.

برگشت سمت محافظایی که همراهمون بودن و گفت: کامران بیا اینا رو ببر مقرر تا من بیام
تکلیفشون رو روشن کنم!

کامران از بین افراد اومد بیرون و محکم گفت: بله رئیس!

مانی: ایا این همون کچلوی خودمون نیست؟ اینجا چیکار میکنه؟

یاد خالکوبیه روی بازوش افتادم... نفوذی! یه نیشخند زد. امثل اینکه رئیسشون اصلا بهشون
اعتماد نداشت! کامران محافظا رو جمع کرد و با خودش برد سمت یکی از ماشینایی که چند دقیقه
پیش کنار ساحل پارک شده بود.

بعد رفتن کامران دختره رو کرد به فرزام و گفت: چجوری به خودت اجازه دادی که بدون اجازه ی
من چنین غلطی بکنی؟ یعنی تو فکر کردی من نفهمیدم که ۲ ساله داری بهم خیانت
میکنی؟ هه! خیلی احمقی!

فرزام: رئیس... پس..

دختره جدی نگاش کرد و گفت: آره. تموم بار هایی که بدون اجازه ی من و بطور پنهانی جابجا
میکردی توسط افراد من دزدیده میشد! واقعا فکر کردی میتونی سر منو شیره بمالی؟
تموم این حرفا رو آروم و بدون خشونت میزد ولی هممون کپ کرده بودیم! چرا این دختر اینقدر
ترسناکه؟

پسر خفنه گفت: ریمما تا نیم ساعت دیگه بارا میرسه... هنوز سر تصمیمت هستی؟

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش ریماست سرشو تگون داد و گفت: آره... براشون حضورت
لازمه!

پسر سرشو جدی تگون داد و موافقت کرد!

فرزام با ترس گفت: ر... رئیس رحم کن... من.. من نمیخواستم بهت خیانت کنم... ریمما آروم
گفت: همیشه خفه شی؟ تو اگه نمیخواستی بهم خیانت کنی ۳ ماه تموم با اون هکرای مسخرت سعی
نمیکردی جلوی بچه ههای منو بگیری! فکر کردی نفهمیدم این ۳ ماه اطلاعات ناقص بهم

میدی؟ درسته این هکر جدیدت نسبت به بقیه قوی تر بود ولی بازم نتونست جلوی نفوذ بچه های
منو بگیره! اصلا... این هکرت کو؟

صالحی ها عین چی پدرام رو فروختن! البته حقش بود! سه سوتنه لوش دادن! پدرام یه گوشه بین
افراد وایستاده بود و از ترس میلرزید!

ریمما یه نگاه بهش انداخت و گفت: بیا جلو!

پدرام از جاش تگون نخورد!

اون پسر خفنه عصبی گفت: میای جلو یا من بیام؟

مرده هم با این لحنش از قبر درمیومد! پدرام لرزون اومد جلوی ریمما وایستاد! حالا ما ۴ نفر انگار
اومده بودیم سینما... حتی پلکم نمیزدیم!

مانی با ذوق گفت: آخ جون الان دهنشو مسواک میکنن!

ریمما: تو هکره ای؟

پدرام: ب... بله!

ریمما: بله چی؟

پدرام گیج نگاهش کرد!

ریمما: رایان جان تو حالیش کن چی باید بگه!

پسر خفنه که اسمش رایان بود رفت رو به روی پدرام وایستاد. یه ذره خیره نگاهش کرد و تخ زد
پس گردن پدرام و با خنده گفت: کره خر یه جووری نقش بازی میکنی منم داشت باورم میشد!

یکی دیگه زد پس گردنش و محکم بغلش کرد!

حالا ما دهنامون شده غار علی صدر و چشمامون کف زمین بود! انقدر هنگ کرده بودم که اصلا به
دخترایه نگاه نداختم ببینم تو چه وضعیتی هستن! پدرام... جاسوس بالایی ها بود؟ یعنی چی؟

۵ تا پسر دیگه به پدرام حمله کردن و ماچ و بوس و بغل! آه آه شالاپ شولوپ! پدرام با چنشدش خودشو از پسرا جدا کرد و گفتم: اه اه ولم کنین چندشا! چند ماه از دستتون راحت بودما! ولی خدایی بین شما بیشتر امنیت داشتم! اینجا که بودم هر لحظه انتظار داشتم مانی و سانیار پیرن سرم و خفم کنن! خیلی از دستم آتیشین!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند گفتم: نباشیم... نباشم؟ توی کثافت خانوادمونو ازمون گرفتی، باعث شدی همه چیزمون رو از دست بدیم! بازم میخوای از دستت آتیشی نباشیم و نخوایم سر به نیستت کنیم؟ توی لعنتی...

با صدای بلند ریمما حرف تو دهنم ماسید!

ریمما: بس کن! به هیچ وجه حق نداری صدا تو رو افراد من بلند کنی! اکتا خانوادت هم کار اون دو تا کثافت بود نه اشکان!

وسط عصبانیت شوکه گفتم: اشکان؟ اشکان کیه؟

ریمما کلافه گفت: اوف چقدر دیر میگیری! اشکان دیگه! ایناهاش!

با دست به پدرام اشاره کرد.

مانی متعجب گفت: پدرام اشکانه؟

پدرام یا همون اشکان خندید و گفت: منم شغلم ایندفعه مثل شما بود فقط تو دایره ی پلیسی جنایی فعالیت نداشتی!

مانی: ا! اینا هم میدونن ما پلیسیم! پس چرا بهمون میگن پلیس مخفی؟ درضمن سانی خودتم خفه شو!

چپ چپ نگاه کردم که بی تربیت زبون درآورد! همه سرمون خندیدن!

سانیار: بیا! خوب شد بی شخصیتمون کردن؟ اینا رو ولش کن! اشکان اگه کار تو نبود پس این آشغالا از کجا فهمیدن ما پلیسیم؟

رایان: تو سازمانتون جاسوس داشتن! یاوری!

هنگ زمزمه کردم:یاوری؟

فرزام:من قصد نداشتم اونا رو بکشم!به تیمسار تون هم هشدار دادم که اگه شما رو بفرسته سمت گروه من خانواده هاتونو میکشم! بهشون گفتم این کارو میکنم ولی گوش نکردن و اهمیتی ندادن! اشکان عصبی با پا زد تو صورت فرزام که پرت شد رو زمین!زیر لب گفت:حروم زاده ی عوضی! اون پسرا هم واسش سوت میزدن!

جدی برگشت سمت ما و گفت:این از طرف شما بود!

مانی:قربون دستت این طنابا رو باز کن خودم خدمتش عرض میکنم دنیا دست کیه!

اشکان با هیجان اومد سمتمون که ریمما گفت:فعلا نه اشکان!

برگشت سمتمون و گفت:فعلا وقتش نشده...مطمئن باشین تهش راضی از اینجا میرین!

نیکا و نیلا همزمان گفتن:میرن؟

من و مانی نیشمون شل شد!قربون معرفتتون!ریمما یه جوری نگاهمون کرد که فهمیدم تا تهش رفته!هنوز نیشمون شل بود و به دخترا خیره بودیم که یه نفر زد پس کلمون!برگشتیم دیدیم یکی از پسراییه که همراه ریمما بود!

مانی:چرا زدی داداش؟

پسره بد نگاهمون کرد و گفت:مراقب چشماتون باشین!

اینو گفت و رفت!متعجب برگشتیم سمت دخترا که شونشون رو انداختن بالا!

اشکان یهو گفت:راستی ریمما تابحال کابوس تاریک هکم کرده بود!

رایان:ای نامرد!منم یه بار هک کرده!

ریمما:میدونم!خودش بهم گفت اینجا چه خبره!در ضمن آقا رایان باید در مورد وقتی که شما رو هم هک کرد حرف بزنیم!

رایان سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و زیر لب گفت: بدبخت شدم!

اشکان: من تهش نفهمیدم چرا رابطه ی ت و این هکره انقدر نزدیکه!

ریمما: میفهمی!

کنجکاو شدم! کابوس تاریک با ریمما؟ یعنی انقدر بهم نزدیکن؟

تا نیم ساعت بعد که لنج رسید اون ۶ تا پسرا و اشکان به ترتیب هی فرزام و بهرام رو میزدن و من و مانی کیف میکردیم! ولی نامردا چقدر قشنگ میزدن! داد میزد که همشون از دم رزمی کارن! تو این فاصله خیلی از اشکان خوشم اومد... اخلاقاش با پدرام زمین تا آسمون فرق داشت! از همه بهتر این بود که از اون لبخندای مضخرف نمیزد!

لنج لنگر انداخت و یه سری آدم اومدن بیرون! بدبختا اول فکر کردن همه از افراد فرزامن ولی وقتی اومدن تو ساحل و ریمما رو دیدن خشک شدن!

سر دستشون که یه آدم چاق بی ریخت بود با ته پته گفت: ژ...ژنرال!

چشمام دیگه از این درشت تر نمیشد! ژنرال ایسنه؟

ژنرال یه کارخونه دار و تاجر موفق ایرانیه که چند ساله رو شده اون نجات های افسانه ایه کارخونه های ورشکسته ی ایرانی و خارجی دستپخت سیاست ایشون بوده! پس این کارخونه دار و سیاستمدار بزرگ ایرانی قاچاقچی هم تشریف دارن! به به چه شود! ولی خودمونیم.. با ثروتی که این داره میتونه ۶ تای ایرانو بخره!

مرد خپله با استرس گفت: ش... شما اینجا چیکار میکنین؟

ریمما: با یکی از دوستانم اومده بودم تفریح گفتم پیام به شما هم یه سری بزنم! رایان جان...

رایان که تابحال بخاطر خفنیّت موضوع رفته بود بین افرادش، خرامان خرامان اومد بیرون. که چی؟ میخوای شوهرتو نشون بدی که چی بشه؟

مانی: میخواد پز شوهرشو بده؟

با خنده گفتم: احتمالا!

همه برگشتن سمت ما!

اشکان طلبکار گفت: ریمما و رایانه بی معرفت! بدون من عروسی گرفتین؟

یکی از پسرا خندون گفت: جوش نزن اشکان جونم! یه نامزدیه ساده بود که فقط دور هم نشستیم و تخمه شکوندیم! همین بود به جان تو!

اشکان: سامیار خفه میشی یا نه؟

متعجب گفتم: به من چه؟

اشکان: اوف! حدس میزدم همچین مشکلی پیش بیاد! سامیار خوشکل بابا نه سانیار!

عصبی و آروم گفتم: میشه انقدر بابا، بابا نکن! حالا خوبه ازم کوچیکتری!

اشکان متعجب گفت: مگه چند سالته؟

مانی: ماه پیش ۳۰ سالش شد!

اشکان: پس چرا چرت و پرت میگی؟

مبهوت گفتم: مگه تو چند سالته؟

اشکان: ۳۴ سال! اصلا بهم نمیاد نه؟

من و مانی با هم گفتیم: —ه!

نیکا خندید و گفت: از بس بی عاره خاک بر سر!

مشکوک گفتم: تو از کجا میدونی؟

یه ذره تو جاش وول خورد و گفت: بعدا بهت میگم! اه! ای داداش بی بخار بیا دستامونو باز

کن! کتفمون شکست!

یهو از تو جمع همون پسره که زده بود پس گردنمون سرشو آورد بیرون و اینور و اونور رو نگاه

کرد!

سانیار: یعنی انقدر حرف رئیس‌تون براتون مهمه؟

نیکا: حرف ریمما برای ما سنده! ریمما همه کس ماست! آگه ریمما نبود الان مادرم و رامتین زنده نبودن! اون زندگیه تموم افرادشه! بهترین رئیسیه که میتونستیم داشته باشیم!

با این حرفاش داغ دلم تازه شد! رئیس رئیس... تیمسار! اون لعتی از تهدید این کثافتا خبر داشت ولی بهمون چیزی نگفت! اون میدونست زندگیه خانواده هامون تو خطر و ولی کاری نکرد! نمیذارم از گلوش یه آب خوش پایین بره!

مانی: از همون اول هم از تیمسار متنفر بودم!

یه نگاه بهش انداختم و نفسمو فوت کردم بیرون!

طبق چیزایی که جسته و گریخته از حرفاشون فهمیدم قرار شد خپله و افرادش رو تحویل پلیس بدن و بار قاچاق رو که ۲ تن کراک بود رو تو جایگاه مخصوص سوخت زباله بسوزونن و اما صاحی ها! قرار شد اول ما حسابی به خدمتشون برسیم بعد تحویل پلیس بدنشون! ای جون!

بعد بردن محموله و خپله و افرادش فقط ما موندیم و ریمما و افراد درجه یکش که همه رو هم روهم ۱۱،۱۰ نفر بودن! ریمما به اشکان اشاره کرد که دستامونو باز کنه. تا دستامونو باز کرد ریختیم سر فرزام و بهرام و تا میخورد زدیمشون! البته رامتین هم همراهیمون کرد چون مثله اینکه علاوه بر پدرشون میخواستن رامتینم بکشن که جون سالم به در برد! پسرا هم سوت میزدن و تشویق میکردن! اصلا به قیافه ی خشنشون نمیومد که انقدر اهل حال باشن! بعد از اینکه از برادران صالحی فقط یه تیکه گوشت باقی موند و لشون کردیم!

نفس نفس زنون رفتیم سمت بقیه.

ریمما یه لبخند زد و گفت: حقشون بود! تخلیه شدین؟

من و رامتین با ذوق سرمونو تکیه دادیم.

مانی: میگم... میشه من دست چپ بهرام رو بشکونم؟

همه متعجب نگاش کردیم!

مانی خندید و گفت: آخه روز آخر چنان پس گردنی بهم زد که تا نیم ساعت چشمام گل و بلبل میدید! بدجوری رو دلم عقده مونده!

ریمما خندش گرفته بود ولی سعی میکرد جلوی خودش رو بگیره... بقیه هم میخندیدن حتی رایان! اصلا فکر نمیکردم حتی بتونه لبخند بزنه!

بالاخره مانی بعد شکوندن دست بهرام اعلام کرد که فعلا راضی شده و خودشو تخلیه کرده!

اشکان: ولی بچه ها خیلی نامردین! چی میشد صبر میکردین ما هم برمیگشتیم؟

نیکا و نیلا هم با هم گفتن: آره آره خیلی نامردین!

یکی از پسرا که تابحال تو معرفی فهمیدم اسمش رادینه و داداش ریماست با خنده

گفت: اووووووه؟ کجای کارین شما؟ اینا نامزد کردن... شما دارین دایی و خاله میشین هنوز دنبال جشن نامزدین؟

تا اینو گفت چشم اشکان و دخترا درشت شد!

مانی: اوخی نی نی ای جونم! من بچه دوست دارم!

ریمما قرمز شد و سرشو انداخت پایین! رایان هم پس گردنشو میخاروند و میخندید و بقیه هم سر

این ۳ تا که هنگ کرده بودن میخندیدن!

اشکان: بابا دمتون گرم! ازدواج کردین زود دست بکار شدین و به نتیجه هم

رسیدین؟ ایول دارین بابا!

نیکا و نیلا دویدن سمت ریمما و بغلش کردن و بهش تبریک گفتن.

مانی: هی هی! کی میشه ما هم بابا بشیم؟

ریز خندیدم و به نیکا خیره شدم. وقتی برگشت و نگاه خیرمو دید قرمز شد و سرشو انداخت

پایین!

ریمما: خب خب! ابراز احساسات بسه! حالا دیگه وقتشه که بگم چرا شما اینجایین و مقصدم از نگه

داشتنتون چیه!

ریمما*

ریمما:دیگه وقتشه همه چیز مشخص شه ولی بهتره هر چه زودتر از اینجا بریم چون بوی خیلی بدی میاد!

واقعا داشتم خفه میشدم!همه متعجب به دماغشون چین انداختن و بو کشیدن!

رایان شیطان خندید و گفت:ریمما جان مشکل از منطقه نیست!تقصیره نی نی کوچولومونه که کلا حس بویاییت رو از کار انداخته!

وای خاک بر سرم راست میگه!

ریمما:اهم اهم!بو رو بیخیال!بهتره زودتر بریم خونه تا یکم استراحت کنیم و موضوع رو توضیح بدم!مطمئنم همتون خسته این!

تا اینو گفتم نصفه بچه ها ولو شدن تو بغل هم!ناامیدانه زل زدم به مانی و سانیا که همون موقع مانی خودشو انداخت تو بغل سانیا و سانیا هم خودشو ولو کرد تو بغل اشکان!

یعنی دریغ از یه اپسیلون(واحد اندازه گیریه بسیار بسیار کوچک!) شانس!دلم خوش بود که افراد جدیدم نظامین و یه نمه بهتر حالا حرفمو کامل پس میگیرم چون اینا دیوانه ترن!

توراه متوجه نگاه های معنی دار مانی و سانیا به نیلا و نیکا شدم!

نمیدونم این سانیا کره خر چجوری این دختر رو نگاه میکرد که بدبخت شده بود گوجه فرنگی!معلومه این آقا پلیسمون قبلا یه خودی نشون داده!

پای چپمو انداختم رو پای راستم و زل زدم به خانوادم که قراره بزرگتر بشه!رایان آروم کنارم نشست و دستشو با احتیاط دور کمرم حلقه کرد!

با خنده نگاش کردم و گفتم:چیکار میکنی؟من هنوز سه هفته!فکر کنم ۹ماهه بشم اصلا بهم نگاهم نکنی!

با تردید گفت:یعنی الان بریم شیطونی مشکلی پیش نمیداد؟

لپام قرمز شد و زدم تو بازوش!

ریمما: بی ادب! منظورم این نبود!

رایان با استرس گفت: یعنی باید ۹ ماه صبر کنم! —ه! من نمیتونم!

آروم خندیدم و گفتم: دکترم گفت تا ۵ ماهگی اشکالی نداره. باید مواظب خودم باشم ولی نه دیگه در این حد!

رایان نیشش باز شد و گفت: ای جون! پس بریم!

ریمما: کجا؟؟؟؟

رایان: تو اتاق دیگه، نامرد ۴ روزه...!

زدم تو سرش و گفتم: آدم باش رایان! فعلا کار دارم!

صدامو صاف کردم و بلند گفتم: همگی گوش کنین!

همه ساکت شدن و زل زدن بهم!

رایان دم گوشم گفت: جونم ابهت!

یه نیشگون از پهلوش گرفتم که مثل آدم نشست سر جاش!

ریمما: خیلی خوب! من اینجا جمعتون کردم تا همتون تو جریان تصمیماتم باشین! شما خانوادمین و حق دارین نظر بدین!

رو کردم به سانیار و گفتم: منو یادت میاد؟

سانیار چهرش متعجب شد و بعد چند ثانیه گفت: شرمنده ولی اصلا بجا نمیارم!

ریمما: حافظت افتضاحه! پارک سر کوچتون، هیچ وقت تو و مانی بی شعور نمیداشتین باهاتون فوتبال بازی کن و...

مانی و سانیار با هم شوکه گفتن: و توی نامردم موهامونو میکشیدی و توپمونو پاره میکردی!

حق بجانب گفتم: حقتون بود!

نیششون باز شد و با هم گفتن: چطوری جیغ جیوا!

با حرص گفتم: یه بار دیگه تکرار کنین تا بندازمتون تو اقیانوس آرام!

مانی: چی رو تکرار کنیم ریمما خانوم؟

براشون چشم غره رفتم تا ساکت شن!

رامتین با هیجان گفت: ایول! فامیل دراومدن!

جمع دوباره داشت شلوغ میشد که بلند گفتم: پسرا!

رایان: ساکت شین دیگه سر زن و بچم درد گرفت!

یهو تموم پسرا ژست ناز دادن بچه گرفتن و شروع کردن به گوگولی گوگولی گفتن! و در کمال

تعجب رایانم شیکممو ناز میکرد و برای دخترش شعر میخوند!

سرمو با تاسف تکون دادم و زیر لب گفتم: بیچاره بچم که گیر همچین دیوانه هایی میوفته!

بعد ۲ دقیقه جمع ساکت شد!

ریمما: میرم سر اصل مطلب! میخوام بیارمتون تو گروه خودم! امنیت و رفاهتون فراهمه و هر چیزی

که بخواین براتون مهیا میشه! شغلم دارین و حقوق بگیرین! خب نظرتون چیه؟ دوست دارین بیاین

تو جمعمون؟

مانی سریع شاد گفت: آره آره من هستم!

سانیار متفکر گفت: برای چی ما رو میخوای؟ مطمئنا دلیل خاصی برای این پیشنهادات داری!

لبخند عمیقی زدم و گفتم: این یکیش! از کسایی که قبل تصمیم گیری به همه ی جوانب فکر

میکنن و احساساتشون رو درگیر نمیکنن خوشم میاد! مثلاً همین مانی! خیلی سریع از روی

احساسش به نیلا تصمیمش رو گرفت! اولی تو با اینکه میدونم خیلی نیکا رو دوست داری بازم

دنبال دلیلی تا مطمئن شی!

یه ذره جابجا شد و گفت: بازم دلیل میخوام! راضی نشدم!

ریمما: خودمو در قبالت مسئول میدونم چون اگه وقتی تو چین برای ماموریت بودم فهمیدم صالحی

چه نقشه ای داره همون روز برمیگشتم شاید میتونستم خانواد تو نجات بدم!

رایان: اگه اون روز از خونه پناهگاهمون تکنون میخوردیم هم ماموریت نابود میشد هم خودمون

کشته میشدیم!

نفسمو دادم بیرون و گفتم: در هر حال! شاید میشد یه کاری کرد!

سانیار: یعنی داری بهم ترحم میکنی؟!

سوالی گفتم: شخصیت خودت رو در حدی میدونی که قابل ترحم باشه؟

سانیار به مبل تکیه داد و گفت: ابد!

ریمما: پس جای بحثی نیمونه!

سانیار: میتونم فکر کنم؟

ریمما: البته!

سر میز بچه ها انقدر شلوغ کردن که مجبور شدم سرشون داد بزنم! انگار دارم با یه گروه بچه

دبستانی شام میخورم! اوف! همچنین اولین قاشق رو گذاشتم دهنم حالت تهوع خفتم کرد! سریع

دویدم سمت دستشویی!

رایان: بابایی قربون دختر شیطونش بشه!

اینو گفت و دنبالم دویدا!

بعد از اینکه چیزایی رو که نخورده بودم بالا آوردم با سر گیجه اومدم بیرون. رایان تا وضعیتم رو

دید نگران بغلم کرد و کمکم کرد تا برم تو اتاقم. منو خوابوند رو تخت و خودشم کنارم دراز کشید.

ریمما: رایان جان تو برو غذا تو بخور. ظهرم بخاطر من چیزی نخوردی!

لبخند جذابی زد و گفت: بدون تو غذا از گلوم پایین نمیره! اونو ولش کن خودمونو بچسب!

با لبخند دستامو تو موهاش فرو بردم و باهاش همراه شدم. بعد چند دقیقه حس کردم لبم بی حس شده، وای الان وقتش نیست! هر وقت این حالت پیش میاد یعنی رایان بیش از حد تحریک شده و قابل کنترل نیست! دیدم کاری از دستم برنمیاد و خودمم بدم نمیاد دیگه مخالفت نکردم! رایان ملافه رو روم کشید و یکی از پاهاشو انداخت روی رون پام و منو تو بغلش قفل کرد. آروم لبمو بوسید و گفت: مرسی عشقم، شبتون بخیر!

ریمما: شبتون؟

نیششو باز کرد و گفت: آره دیگه... تو و دخترم!

ریز خندیدم و بیشتر تو بغلش فرو رفتم.

بالاخره ظهر سانبار نظر نهاییش رو اعلام کرد و قبول کرد که یه عضو جدید از ما باشه.....

پیش بسوی آینده ی جدیدمون!

سانبار**

با دهن باز خیره شدم به اطرافم.... اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم! اصلا بعید نیست که چرا ریمما انقدر قدرتمنده!

مانی: اه ه ه ه! سانی اینجارو! دریچه هم دارن! جلل الخالق!

یه پوزخند زدم و تو دلم به تفکرات بچگونش خندیدم! ریمما دو تا واحد کاملاً مجهز در اختیار من و مانی گذاشت. واحد من بیشتر از چیزی که از یه هتل ۷ ستاره انتظار میرفت امکانات داشت! از همه بهتر اینترنتش بود! فکر نمی‌کردم کسی بتونه تو ایران بدون اینکه به جرم تروریست بودن دستگیرش کنن از اینترنت ماهواره ای استفاده کنه! عجیبه!

هر لحظه که از اومدنم به اینجا می‌گذره بیشتر از تصمیمی که گرفتم راضی میشم!

زندگیه جدیدم زمین تا آسمون با زندگیه قبلیم فرق داشت... چیزی بود که همیشه می‌خواستم!

انقدر تو جام قلت زدم که کلافه شدم! بازم جام عوض شده و بی خوابی اومده سراغم! بی حوصله بلند شدم و بعد پوشیدن تیشرت رفتم تا یکم تو پارک بچرخم شاید خوابم گرفت!

داشتم واسه خودم میچرخیدم که کنار یکی از درختچه ها یه سایه دیدم! یعنی کی میتونه باشه این وقت شب؟ یه ذره بهش نزدیک شدم، از جاش تکون نخورد یعنی متوجه من نشده! خیز بداشتم و عین پلنگ پریدم سرش که صدای آخ بلندش دراومد!

این که نیکاست! شرمنده سریع از روش بلند شدم و جلوش عین یه بچه ی خوب و با ادب که کار بدی انجام نداده نشستم!

همونجور که معدشو میمالید با اخم گفت: هر کی رو تو تاریکی ببینی میپری روش؟

نگامو چرخوندم و گفتم: هوم! آره!

با چشم درشت گفت: اخلاقت خیلی گنده!

سریع موضوع رو عوض کردم و گفتم: این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

نیکا: خوابم نمیبرد اومدم هوا بخورم.

با هیجان گفتم:؟! منم جام عوض شده بود هر چی خر قلت زدم خوابم نبرد اومدم بیرون!

وقتی نیکا شروع کرد به قهقهه زدن تازه فهمیدم چه گندی زدم!

خواستم ماست مالی کنم که ناخودآگاه خیره شدم به صورتش که در اثر خنده ی زیاد قرمز شده بود! وقتی آروم تر شد تازه متوجه نگاه خیرم شد.

یه ذره خودشو جمع و جور کرد و گفت: چی... چیزه... من...

بدون اینکه حرفی بزنم پاهاشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

خواست مخالفت کنه که سریع گفتم: نه... نیکا ضد حال زن!

خوابیدم روش و بدون معطلی لبامو گذاشتم رو لباس و شروع کردم به بوسیدنش. یکی از روناشو گرفتم و یکمی بردم بالا تا راحت تر بتونم فعالیت کنم!

وقتی دستاش رفت لابلای موهام دیوونه شدم و سریع یه گاز از گردنش گرفتم که فقط صدای نفساشو بلند تر کرد. لباسو حریصانه میبوسیدم و خودمو بهش میفشردم. یه لحظه جدا شدم و سریع تیشرتش رو درآوردم. انقدر بی جون شده بود که مخالفتی نکرد!

پوست سفیدش منو به وجد آورد. انقدر بوسیدم که به سختی نفس میکشید... بعد ۱۵ دقیقه کم کم آروم شدم. بوسه های عمیق و محکم به بوسه های آروم و ملایم تبدیل شده بود. یه بوسه ی عمیق از لبش گرفتم و جامو باهاش عوض کردم.

راضی بودم... میخواستم این رابطه ای رو که توش تعریفی نبود... توش شرط و قراردادی نبود... فقط من بودم و نیکای خودم.. من نیکام رو میخواستم....

آروم زد رو شونم و معترضانه گفت: خیلی گاوی!

با خنده گفتم: چرا عزیزم؟

سرشو بلند کرد و با اخم گفت: گردنم و لبم میسوزه، مطمئنم تا فردا کبود میشن!

موهاشو نوازش کردم و گفتم: خوب جیگر تو که میبینی من کنترلی رو رفتارم ندارم چرا خودت مخالفت نمیکنی؟

سرشو آروم گذاشت رو سینم و آروم گفت: چون.... خودم اینجوری دوست دارم!

با شیطنت چونشو گرفتم و با خنده گفتم: ا؟ دوست داری؟ میخوای یه کارایی کنم که بیشتر دوست داشته باشی؟

با اخم آروم زد تو گوشم و با ناز گفت: لازم نکرده!

خندیدم و گفتم: این یعنی همون آره دیگه؟

یه جیغ زد و خواست از روم بلند شه که حلقه ی دستمو دور کمرش محکم کردم.

سانیار: کجا خانوم کوچولو؟

نیکا: ولم کن منحرف بی تربیت!

با خنده چلوندمش که بالاخره ساکت شد. یه نیم ساعت دیگه همونجا دراز کشیدیم که حس کردم
بازم دارم داغ میکنم...

سانیار: خب بریم بخوابیم دیگه!

نیکا هم بلند شد و مخالفتی نکرد. دم در اتاقش که رسیدیم هی این پا اون پا میکردم... نمیدونستم
به چه بهونه ای برم جلو!

نیکا: سانیار؟... چیزی شده؟

یه نفس عمیق کشیدم و رک گفتم: بوس میخوام!

چشماش درشت شد و لپاش گل انداخت! با خنده چسبوندمش به در و لبامو به لباش دوختم. بعد
چند دقیقه خمار کنار کشیدم و با لبخند خماری گفتم: تو خوابت نمیداد؟

با خجالت به تته پته افتاد: م..من.... خوابم...

هل رمز در اتاقش رو زد و خواست بره تو که بازو شو گرفتم... دست خودم نبود.. اصلا حالم خوب
نبود...

با صدای مر تعشی گفتم: مهمون نمیخواهی.....

وقتی صبح چشمامو باز کردم اولین چیزی که دیدم نیکا بود که سرش رو سینم بود و کامل تو
بغلم فرو رفته بود!

چشمامو بستم و چند ابر با حرص زدم رو پیشونیم و آروم گفتم: نه... لعنتی... لعنتی! آلان وقتش
نبود! یه چند دقیقه بی حرکت سر جام موندم! نه... من نباید اینکارو میکردم...! با احتیاط نیکا رو، رو
تخت خوابوندم و ملافه رو روش کشیدم... آروم خم شدم و یه بوسه ی نرم از لباش گرفتم و راه
افتادم سمت در....

من نمیتونم اینجا بمونم... نه با وجود چیزی که دیروز شنیدم!

ریمما*

تو اتاقم بودم که رایان نگران بدون در زدن اومد تو!

متعجب گفتم: رایان چیزی شده؟

رایان: نیست..

ریمما: کی نیست؟

رایان: سانیار.....اون رفته!

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

ریمما: مانی چی؟ اونم...

رایان: نه! اون هست ولی سانیار نیست! اه لعنتی! گفتم نباید به این زودی بهش اعتماد کنیم!

سعی کردم آرو باشم: رایان جان هم من هم تو میدونستیم این احتمال وجود داره! اون یه پلیسه... پلیسی که خیلی به شغلش حساسه! اون حاضر نشد مردم کشورش و شغلشو بخاطر همکاری با یه باند خلافکار ول کنه و نه من نه تو نمیتونیم به این کارش خرده بگیریم! اون یه آدم بالغ و آزاده!

رایان: و چون تو میدونستی این اتفاق ممکنه بیوفته هممون رو تو حالت آماده باش نگه داشته بودی؟

ریمما: دقیقا! همه چیز مرتبه؟

رایان: آره..هیچ مشکلی نیست!

ریمما: کنیم ساعت دیگه تخلیه ی عمومی کامل میشه!

رایان بهت زده گفت: فقط نیم ساعت؟

جدی نگاش کردم و گفتم: خودت گفتی همه چیز آمادست پس تا نیم ساعت دیگه تخلیه تموم میشه! همین که گفتم!

رایان: همین که گفتم...زورگو...!

وقتی رفت بیرون منم رفتم سمت پنجره ،نگاه اخروم به دریاچم انداختم و از اتاق رفتم بیرون...

سانیار رفته ولی به زودی برمیگرده...اون وقتش رو تلف نمیکنه!

سانیار**

کلافه بودم!عصبی تو خون ی جدیدم راه میرفتم و به خودم لعنت میفرستادم....کارم درست بود

ولی وجدانم ناراحت!نیم ساعت پیش گفتم...همه چیز رو گفتم....همشون رو لو

دادم....دوستام..کسایی که زندگیمو نجات دادن...عشقم...الان داره چیکار میکنه؟

مطمئنا خیلی افسرده شده...دختر نیستم تا درک کنم ولی میدونم...میدونم برای هی دختر چقدر

سخته که تو اولین روز زن بودنش مردش رو کنارش نداشته باشه...من خیانت کردم...به

اعتماداشون...به جمع خواستنیاشون...به عشقشون....!

این وسط فقط برای اینکه از عذاب وجدان دیوونه نشم گفتم که مانی داره تظاهر میکنه...تظاهر به

همکاری..کاری که من کردم!من لعنتی!

هرکاری میکردم عذاب وجدان بازم ولم نمیکرد!راستش واقعا برام سخت بود که بعد ازاینکه دیروز

بطور اتفاقی فهمیدم ریمما همون کابوس تاریکه،همون کسیه که نظم کشورمو بهم زده خودمو گول

بزنم وساکت بشینم! امروز صبح رفتم سازمان و همه چیزو گفتم...!

تا یه ساعت دیگه همه چیز معلوم میشه...بالاخره چهره ی کابوس تاریک رو میشه،بالاخره اون

شهر افسانه ای کشف میشه!

بعد لو دادن همه چیز فقط ازشون یه چیزی خواستم...اینکه بذارن من تو ماموریت نباشم...تا

نبینم دستگیری و نابودیه تموم خانوادمو...

دانای کل**

منطقه ی مورد نظر تحت محاصره بود...محاصره توسط افراد تیمسار محمدی!

تیمسار از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید! بالاخره بعد از ۸ سال تونسته بود که مقرر کابوس تاریک رو شناسایی کنه! کسی که تبدیل به کابوس شبهاش شده بود! درست بود در حال حاضر در حال محاصره ی یک کوچه ی تنگ و باریک بود ولی به سرگرد اعتماد داشت... میدونست که سرگرد خیانت نمیکنه....

درست رو به روی در یه خونه ی قدیمی همراه افراد مسلحش وایستاده بود... طبق منطق بودن قرارگاهی به این مهمی تو یه خونه ی قدیمی، تو یه کوچه ی قدیمی بدون سکنه کمی غیر معمولی بود ولی... تو این سالها این موضوع رو ملکه ی ذهنش کرده بود که تموم کارهای کابوس شبونش کاملاً غیر معمولیه!

با اشاره ی تیمسار افرادش در رو شکستند و حمله رو شروع کردند ولی... فقط یه خونه ی قدیمی با یه اتاق خواب و یه هال کوچیک و یه دستشویی تو حیاط کوچیکش اونا رو کاملاً مبهوت کرد!

تیمسار گیج شده بود... دلیلی نداشت که یکی از مورد اعتماد ترین افرادش بهش خیانت بکنه! گیج و عصبی تو خونه راه میرفت و دنبال یه نشونه بود ولی هیچی دستگیرش نشد!

عصبی سر افرادش فریاد زد که اونجا رو تخلیه کنن... بعد ۵ دقیقه هیچ صدایی جز صدای جر جر در اتاق که با فشار باد جلو و عقب میشد نمیومد! بعد چند ثانیه تیمسار متوجه صدای عجیبی شد! این صدا حداقل تو شهری مثل تهران عجیبه! صدای رودخونه... یه رودخونه ی خروشان...

یه لحظه فکر کرد دیوونه شده ولی... به ریسکش می ارزید. صدا از پشت دیوار قدیمی و بلند خونه به گوشش میرسید. با زحمت خیلی زیادی خودشو به بالای دیوار رسوند. از چیزی که میدید شوکه شد... یه رودخونه ی خیلی بزرگ و طولانی که خیلی هم عمیق به نظر میرسید! چیز عجیب تر توربینایی بود که اون سمت رودخونه بودن... با خودش فکر کرد توربین تو یه زمین پر دار و درخت و چند هکتاری چیکار میکنه؟ هر چقدر فکر کرد به جواب سوالش نرسید... از زور سر درد رو پاهاش بند نبود! بی حوصله و عصبی راه افتاد سمت در خونه که یه لحظه پاش به جایی گیر کرد و خورد زمین. عصبی بلند شد که دید نخ کنار کفش دست دوزش به یه زائیده ی کوچیک گیر کرده! متعجب نخ رو آزاد کرد و از رو زمین بلند شد. فرش رو کنار زد... چشمش درشت تر از اون حالت نمیشد! یه دریچه ی آهنی به مساحت هال، تقریباً ۱۲ متر! عصبی خواست دریچه رو باز کنه که در کمال تعجب دریچه باز بود. با باز شدن دریچه یه راه پله با ۱۳ تا پله رو به روش قرار

گرفت. سریع از پله ها پایین رفت که رسید به یه اتاق شیک و مجهز، یه چیزی مثل اتاق انتظار. رفت سمت دری که به نظر میرسید باز باشه... یه در فولادی با اسکنر چشم و اثر انگشت! طبق انتظارش در باز بود! وقتی رفت تو به زانو افتاد... چیزی رو که میدید باور نداشت! یه شهر رو به روش بود... یه شهر زیر زمینی و کاملاً مجهز... دستگاه های تهویه هوا هنوز در حال کار کردن بودن و این تیمسار رو کمی به وجود موجود زنده ای تو این شهر امیدوار میکرد! کل شهر رو زیر پا

گذاشت... ولی... هیچ چیزی پیدا نکرد! اونا رفته بودن.. بودن ولی دیگه نیستن! پس توربینا برای اینجا بودند.. برای تامین برق این شهر کوچیک ولی کاملاً مجهز! ناامیدانه رفت سمت دری که ازش وارد این شهر لعنتی شده بود. خواست بره بیرون که صدای آژیر اونو سر جاش خشک کرد.. صدای آژیر خطر در زمان جنگ! متعجب برگشت سمت شهر. کمی جلوتر یه دریچه کنار رفته بود و یه LCD بزرگ در حال بیرون اومدن از اون دریچه بود. تیمسار از این همه امکانات و تکنولوژی عصبی شده بود! بعد از چند دقیقه فیلمی شروع به بار گذاری کرد. بعد چند ثانیه چهره ی یه دختر جوون و خوشکل ظاهر شد. تیمسار زل زد به فیلم دوست نداشت چیزی رو از دست بده!

دختر: سلام تیمسار! از دیدنت خوشحالم! بذار اول خودمو معرفی کنم. من ریمما رادان هستم و ۲۷ سالمه. رک میگم و میرم سر اصل مطلب! کابوس تاریک منم، کسی که تموم این سالها برنامه هاتونو بهم ریخته منم! میدونم الان عصبی هستی و زیاد حال گوش کردن به حرفام رو نداری پس خلاصه میکنم! الان که تو داری این فیلم رو میبینی من ساعتها باهات فاصله دارم! من کارم تو ایران تموم شده و تنها چیزی که باعث شده من شاهکارمو بهت نشون بدم اینه که میخوام دیوونت کنم! تو و همکارای عزیزت باعث شدین من سالها بدون خانواده بزرگ شم و مجبور باشم رو پای خودم وایستم! تو جوونیم رو ازم گرفتی پس حقت! در ضمن یه نکته ی کوچیک در باره ی سرگرد جونت! اون الان یکی از افراد منه! درست شنیدی... اون بهت خیانت کرد! بازم حقت! فکر کردی بهش نمیگم که کشته شدن خانوادش تقصیره تو بود؟ هه! کور خوندی! یه چیز دیگه... حتی سعی نکن بیای سمتم چون اون موقست که عصبی میشم و دودمان همتونو به باد میدم! میدونی که تمام اطلاعات سازمانتون دست منه و اگه بخوام میتونم راحت نابودتون کنم ولی فقط اگه بخواین بهم نزدیک شین این اتفاق میوفته! پس... به نفعتونه ازم دور شین! موفق باشی تیمسار محمدی!

با قطع شدن فیلم دنیا سر تیمسار خراب شد و اونو به مرز دیوونگی کشوند! اون داشت تاوان خود خواهی هاش رو پس میداد...

رایان**

خواب آلود تو فرودگاه ککنار ریمما قدم برمیداشتم. تموم پسرا خواب مثل من نشه ی خواب بودن! این وسط ریمما و دخترا از هممون هوشیار تر بودن! ریمما تو فکر بود و دخترا دپرس! بعد خیانت سانیار نیکا حتی یک کلمه هم حرف نزده و نیلا هم با مانی بهم زده! اون لعنتی زندگیشون رو بهم ریخت! خمار یه خمیازه کشیدم و خواستم برم سمت در خروجی که با صدای ریمما متوقف شدم.

ریمما: بچه ها صبر کنین!

همه سوالی برگشتیم سمتش که با لبخند گفت: باید منتظرش بمونیم!

متعجب گفتم: منتظر کی؟

بقیه هم کنجکاو به ریمما خیره بودن.

ریمما لبخن عمیقی زد و گفت: آخرین عضو خانوادمون!

کسی منظورش رو نفهمید... منم هرچی پاچه خواری کردم نگفت که نگفت!

بعد نیم ساعت ریمما با خوشحالی در حالیک به یه نقطه خیره بود با لبخند گفت: اوامد...

مسیر نگاهشو دنبال کردم و سا.. سانیار؟

همه تا حد مرگ تعجب کرده بودیم... این وسط فقز مانی بود که سریع برگشت به حالت عادی و با

نیش باز دوید سمت سانیار و محکم بغلش کرد!

هممون سوالی زل زدیم به ریمما که با لبخند گفت: برگشت... اون بهترین بازیگریه که تو عمرم

دیدم!

۳ سال بعد

با خنده ریمما رو بیشتر تو بغلم فشار دادم و با لبخند به خانوادمون که الان پر جمعیت تر شده بود

لبخند زدم!

نگاهم رو دختر و پسر امون ثابت موند! تهش نه حرف من شد نه حرف رادین! بچمون سه قولو شد! یه دختر که عشق منه و اسمش راشین و دو تا پسر که عشقای دایی رادینشون و اسماشون آرتین و آرتانه!

نگاهم سر تک تک بچه ها چرخید... بعد ۳ سال همشون ازدواج کردن و مستقل شدن! نیکا و سانیا بعد یه جدایی یه هفته ای که بخاطر قهر نیکا بود و سانیا بدبخت جون به لب شد با هم ازدواج کردن بعد چند ماه بچه دار شدن! بعدا به من میگن سرعت! الان دو تا پسر شیطان دارن که خونتو رو سرت خراب میکنن! نیلا و مانی هم با هم ازدواج کردن و بعد یه سال صاحب یه دختر خوشگل و تپل میلی شدن!

بقیه هم خانواده های خودشونو دارن! به من چه؟!!!

بیشتر به ریمما نزدیک شدم و زیر گوشش زمزمه کردم: ممنون... ممنون بابت خانواده ای که بهم هدیه دادی!

پایان

